

♥ به نام خالق عشق ♥

طرح جادوئے نگاہت | *Tarhe jadooye negahat*

ژانر : نیمه مذهبی ، طنز ، عاشقانه ، دانشجویی

(به قلم:فاطمه مہرادی)

خلاصه ی داستان :

دختری به اسم نیلا که برای انتقام از عشق سابقش ، پسری مذهبی و معتقدی

به نام امیریل رو وارد نقشه اش میکنه ولی غافل از اینکه این انتقام شیرین ، راه

جدیدی رو برای نیلای شیطون و امیریل سر به زیر رقم میزنه ♥

مقدمه:

بیا عادلانه جهان را قسمت کنیم

آن آسمان آبی بی لک برای تو

این ابرهای تشنه ی باران برای من

جنگل برای تو

اما نسیم ساده ی عاشق برای من

دریا برای تو

رویا برای من

اصلا جهان و هر چه در آن هست مال تو

تو با تمام وجودت از آن من...

با چشمای اشکی به چشمای بی حس و سردش زل زدم ! بعد از یکسال نامزد

بودن ، چطور میتونه الان اینقدر بی رحمانه بگه

که منو نمیخواه ؟

هق زدم و دستش رو تو دستم گرفتم .

من : آرکان تورو خدا بهم بگو چی شده ! چرا دقیقا یه هفته مونده به عروسیمون به

این نتیجه رسیدی ؟

پوزخندی به قیافه ی داغونم زد و با بی رحمی گفت :

آرکان : نیلا خری یا خودتو زدی به خر بودن ! ای واضح دارم بهت میگم دیگه

نمیخواهت ، نمیفهمی ؟

بی اراده به سمتش حمله کردم و مشت های بی جونم رو پی در پی ام رو به سینه

ی ستبرش میکوبیدم .

من : خیلی آشغالی فقط به فکر خودتی ، آبروی من چی میشه ؟ احساسات من چی

میشه ؟ چرا فقط یه تنه داری تصمیم میگیری ؟

جواب بابام رو چی بدم ؟

با خشم مچ دستام رو گرفت و غرید :

آرکان : همچین گریه زاری راه انداختی انگار چیکارت کردم ! دختر جون من

دستمم بهت نخورده ، یکسال تمام با هم نامزدیم اما

حتی یک بارم دستت رو نگرفتم !

ناتوان حق زدم :

من : اما من دوستت دارم !

با تمسخر نگاهی به سر تا پام انداخت .

آرکان : یه نگاه به شرایط و وضعیت بنده بعد بیا به من ابراز علاقه کن ، دختر

جون هزار تا بهتر از تو برام میمیرن ، تو به

گرد پای اونا هم نمیرسی !

دوباره شکستم! دوباره غرورم رو خورد کرد . همیشه بخاطر فاصله طبقاتی من یا

مسخرم میکرد و ی حقیقت رو عین پتک

میکوید تو سرم.

منو از خودش جدا کرد و هلم داد که با این کارش با شدت روس زمین افتادم.

با چشمای اشکی نگاهی بهش انداختم که قهقه ی بلندی زد و همینطور که با بی

تفاوتی به سمت در میرفت ، گفت:

آرکان : خیلی خب نیلا خانوم خیلی خوش گذشت ، بابای جانم!

و بعد این حرف بی توجه به حال بد من ، از خونه زد بیرون و من موندم و غروری

شکسته و انتقامی که درونم با بی رحمی

شعله میکشید.....

با صدای راننده که اسمم رو صدا میزد ، از فکر بیرون اومدم و گیج نگاهی بهش

انداختم.

راننده : نیلا خانوم چمدوناتون رو ببرم بالا ؟

من : نه لازم نیست ، بدید من خودم میبرم.

خواست مخالفت کنه که بی درنگ خم شدم و چمدونم رو ازش گرفتم . با دیدن

چهره ی منفور آرکان به اندازه ی کافی حالم

خراب شده بود ، فقط امیدوار بودم تعطیلاتم بخاطرش خراب نشه .

اخمم رو تو هم کشیدم و با غرور از کنارش رد شدم و در حینی که داشتم وارد

هتل میشدم صدای پوزخندش به گوشم رسید .

خیلی نفسم رو به بیرون فوت کردم و بدون اینکه ذره ای توجه بهش کنم ، وارد

هتل شدم .

خدا خدا میکردم اون کثافت هم با من تو اون هتل نباشه چون تا آخر تعطیلات یا

خودم رو میکشتم یا اونو .

با قدم های بلند به سمت پذیرگر هتل رفتم .

من : ببخشید برای یه هفته ، یه اتاق میخوام . ترجیحا منظره اس سمت دریا

باشه .

پسره بدون اینکه سرش رو بالا بیاره و نگاهم کنه ، گفت :

پسر : شناسنامه اتون لطفا .

من : الان چرا مثلا سرت رو بالا نمیگیری ؟ میترسی بخورمت ؟

لا اله الا اللهی گفت و شناسنامه رو از روی میز برداشت و مشغول انجام دادن کاراش شد .

متنفر بودم از این آدمای مذهبی نما که خودشون هر غلطی دلشون میخواد میکنن و برای ما ادای دانشمندا رو در میارن . همین

چند روز پیش عموم میگفت یکی از همین آدمای به اصطلاح با خدا و با ایمان میلیارد پول اختلاص کرده بود درحالی که تا چند

سال پیشش به این و اون نصیحت میکرد این کارا حروم و گناهه .

یکی نیست بهش بگه اگه تو بیل زنی بگیر باغچه ی خودت رو بین بزن چیکار زندگی مردم داری .

با شنیدن صداش ، اخمام رو تو هم کشیدم و بدون اینکه تشکر کنم کلید و

شناسنامه ام رو ازش گرفتم و به سمت راه پله ها راه

افتادم . از بچگی از آسانسور و گیر کردن داخلش وحشت داشتم بخاطر همین

هیچوقت از آسانسور استفاده نکردم! یعنی رسما

حاضر بودم ۱۵ طبقه پله رو بالا برم ولی وارد اون جای تنگ و تاریک نشم.

وارد اتاقم شدم و با خستگی روی تخت نشستم . یه لحظه هم اون چشمای مشکی

رنگ آرکان از جلوی چشمام پاک نمیشد.

بعد از ۶ ماه هنوزم دوستش داشتم ولی به خودم قول داده بودم دیگه دلم براش

نلرزه!

بخاطر اون آشغال و کاری که باهام کرد از همه ی پسرا متنفر شدم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد و با حسرت گفتم:

من : مگه چیکارش کرده بودم که اونطوری با بی رحمی پسم زد.

اما با یادآوری حرف های اون روزش ناخودآگاه نفرت سرتاسر وجودم رو پر

کرد.

من : مشکلش اختلاف طبقاتیمون بود ؟ هه ! الان دوباره شدم همون نیلای سابق که

براش خم و راست میشد ، چنان بلایی به

سرت بیارن آرکان خان که دیگه تو زندگیت هیچکس رو به ناحق تحقیر نکنی!

وقتی با آرکان نامزد بودم یه دوره بخاطر وضعیت وخیم شرکت عموم ورشکست
شدیم اما با هزار بدبختی و سعی و تلاش

دوباره خودمون رو کشیدیم بالا! اینطور که عموم برام تعریف کرده ، موقعی که
مامان سر زایمان بخاطر من میمیره ، بابام مثل

بزدلا از ترس بزرگ کردن یه بچه به تنهایی ، فرار میکنه . از بچگی آرزوی دیدن
پدر و مادرم روی دلم موند و عموم
سرپرستی منو به عهده گرفت .

اولا خیلی ناراحت بودم از نبود بابام ولی الان خدا روشکر میکنم که آدم بزدلی مثل
اون کنارم نیست! از مردی مثل اون که فقط
اسم پدر رو یدک میکشه ، متنفرم .

بعد از اون ورشکستگی کزایی ، آرکان یهو عوض شد و زد زیر حرفاش . اون موقع
بود که تازه فهمیدم آرکان یه پول پرستی

بیش نیست! از همون روز کاری کرد که از همه ی مردا متنفر بشم اما دست خودم
نیست که وقتی میبینمش بازم این دل

بیصاحبم براش میلرزه ولی من با خودم عهد کرده بود از روز به بعد هر مردی

جلوی راهم قرار بگیره یه طوری از سر راهم

برشدارم. من فقط یه هدف داشتم اونم انتقام از آرکان افخم بود!

کش و قوسی به بدنم دادم و با خستگی رو تخت دراز کشیدم. فکر کردن به

گذشته اعصابم رو بهم ریخته بود و الان فقط یه

خواب درست و حسابی میتونست کمکم کنه.

غلطی تو جام زدم و بالشتم رو محکم بغل کردم ، تازه پلکام داشتن گرم میشدن که

صدای گوشیم بلند شد.

کلافه پوفی کشیدم و با دیدن صفحه ی گوشیم که اسم متین رو نشون میداد ، اخم

روی پیشونیم محو شد و جاش رو به لبخند

عمیقی داد.

فورا جواب دادم که به ثانیه نکشید صدای شنگولش تو گوشم پیچید.

متین : چطوری توله سگم ؟

حرصی گفتم:

من : آخر تو حرف زدن رو یاد نگرفتی متین.

قهقهه ی بلندی زد که ناخود آگاه منم خندم گرفت.

من : چرا زنگ زدی خروس بی محل میخواستم بخوابم.

متین : ببخشید که قرار بود برسه یه زنگ بهمون بزنی ! بابا نرد از نگرانی ، دیانا

هم مغزم رو خورد.

ضربه ای محکمی به پیشونیم زدم.

من : وای خاک به سرم ، متین بخدا حواسم نبود ! حتما حتما از عمو معذرت خواهی

کن بگو از بس خنگه یادش رفته بود.

متین : در خنگ بودن تو که شکی نیست ولی باشه میگم بهش.

نق زدم:

من : متین اذیت نکن دیگه.

صداشو دخترونه کرد و گفت:

متین : باشه نینی کوشولو گریه نکن.

یعنی کافی بود دو دقیقه با متین حرف بزنم ! قشنگ از دستش روانی میشدم.

من : متین من خیلی خسته ام و خوابم میاد ، میخوام برم بخوابم .

تک سرفه ای کرد و با صدای جدی لب زد:

متین : باشه عزیزم مزاحمت نمیشم ، برو حسابی استراحت کن .

من : چشم .

متین : چشمت بی بلا خواهرم قشنگم ، کاری باری ؟

من : نه ، دیانا از طرف من ببوس .

متین : آخه میمون بوسیدن داره!

با صدای جیغ دیانا بلند بلند خندیدم و متین با گفتن بدبخت شدمی ، گوشی رو

قطع کرد .

با خنده و تعجب نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم ، قطع کرده بود ! مطمئن بودم

تا الان دیانا سر از تن متین جدا کرده .

گوشی رو روی میز گذاشتم . بی اقرار متین و دیانا بهترین کسایی بودن که من تو

زندگیم داشتمشون . جوری دوستم داشتن و بهم

محبت میکردن که انگار خواهر و برادر واقعی من هستن ، یادم باشه وقتی دارم

برمیگردم براشون سوغاتی بخرم و ببرم و گرنه

تو خونه راهم نمیدن.

با تاییدن نور خورشید به صورتم ، غلتی تو جام زدم و لای چشمم رو باز کردم!

همون اول کار نگاهم بهساعت رو به روم افتاد که ۷ صبح رو نشون میداد.

پوف آخه کدوم خری هفت صبح پا میشه که من پا شدم.

کلافه از جام بلند شدم . نه حوصله ی خوابیدن داشتم و نه حوصله ی موندن تو

هتل رو پس تصمیم گرفتم برم بیرون و یکم پیاده

روی کنم.

تند لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم و باسرعت مشغول طی کردن پله ها شدم ! صادقانه اعتراف

میکردم اونوقت صبح مگس هم تو هوا پر

نمیزد.

سر چرخوندم و با دیدن همون پسر سر به زیر لبخند شیطانی روی لبام نقش بست
. حس کرم ریختم شدید فعال شده بود و

نمیتونستم جلوی خودمرو بگیرم.

همونطور که با قدم های آهسته از کنار میز پذیرش رد میشدم ، گفتم:

من : پیس پیس!

با تعجب سر بالا آورد اما بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه ، آهسته لب زد:

پسر : بله ؟

آدامسم رو باد کردم و گفتم:

من : احيانا خبر داری آسانسور خرابه ؟

پسر : خير اطلاع نداشتم ، الان میگم درستش کنن.

تک خنده ای کردم و گفتم:

من : دوست دختر داری ؟

سرش پایین بود اما چشمای گرد شده و صورت سرخ شده اش رو میتونستم حس

کنم.

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

من : خب بابا لبو نشو! بخاطر خودت گفتم . اگه از دوست دخترات کمک بگیری

صد در صد یکی رو برات پیدا میکنن که

کارشون عالی باشه . بخاطر خدمات بهتر هتل میگم .

استغفراللهی گفتم و فوراً از کنارم رد!

قهقهه ی بلندی زدم . عجیب دلم میخواست این پسرو اذیت کنم! همچنین برام

سرخ و سفید میشد انگار چی بهش گفتم....

بیخیال دستی به موهای لخت و آزادم کشیدم و از هتل زدم بیرون .

از بچگی هم زیاد تو قید و بند حجاب نبودم و عمو محمد هم زیاد بهم گیر نمیداد!

خلاصه ۲۰ سالم بود و یه دختر عاقل بودم!

خودم میتونستم برای زندگی خودم تصمیم بگیرم .

و تو همین حوالی صدایی درونم فریاد کشید ، اگه عاقل بودی که اینطوری

زندگیت رو یکسال پای یه بی لیاقت نمیریختی .

آهی کشیدم و هنزفری هام روتو گوشم تنظیم کردم و قدم هام رو سرعت دادم و شروع کردم به دویدن.

وسطای راه با بلند شدن صدای گوشیم ، دست از دویدن کشیدم و فوراً گوشی رو جواب دادم ولی هنوز الو نگفته بودم که صدای

جیغ پریا تو گوشم پیچید جوری که یگمتر گوشی رو از خودم فاصله دادم.

بعد از اینکه صدای نکره اش قطع شد ، با حرص جواب دادم:

من : تو آدم نمیشی نه ؟ بخدا پرده ی گوشم از دست تو آسیب دیده تر بس جیغ زدی!

ولی اون برخلاف من که داشتم حرص میخوردم ، شنگول لب زد:

پریا : بیخی بابا نیلا ! یه بار نشد من به تو زنگ بزنم تو مثل آدم جوابم رو بدی.

من : چون هنوز آدمی ندیدم که بخوام باهاش مثل آدم رفتار کنم.

با تشر اسمم رو صدا زد که غش غش خندیدم.

پریا : ای درد بی درمون ، برگرد تهران ببین چیکارت میکنم! دو هفته دیگه که

ترم جدید شروع شد و سر امتحانا مثل سگ از

پشت التماس کردی که پریا تورو خدا جوابارو به منم بگو یادت میارم.

صدامو مظلوم کردم و گفتم:

من : من که جیک جیک میکنم برات ، دلت میاد ؟!

پریا : آره دلم میاد چه جورم.

من : اصلا فدای سرم میرم استاد رو تور میکنم ، ازش میخوام جوابارو بهم بگه.

پریا : به همینخیال ، تو اگه عرضه ی مخ زدن داشتی که تا الان شوهر کرده بودی

هیچ ، دو تا بچه هم تو بغلت بود.

قری به سر و گردنم دادم و با لوندی گفتم:

من : والا هنوز قصد ازدواج ندارم!

پریا : نگو قصد ندارم ، بگو موقعیتش رو ندارم.

اومدم جوابش رو بدم که با پیچیده شدن ناگهانی ماشینی جلوی پام با ترس چشم

بستم و جیغ خفه ای کشیدم.

با باز شدن در ماشین و دیدن چهره ی منحوس آرکان با خشم بی توجه به اینکه

وسط خیابونیم داد کشیدم:

من : چه خبر ته مرتیکه ی عوضی !

خونسرد نگاهم کرد و گفت :

آرکان : سوار شو کارت دارم .

من : من با تو بهشتم نییاد کثافت .

و بعد این حرف راهم رو به سمت هتل کج کردم . نمیدونم چرا هر دفعه

میدیدمش حالم بد میشد .

وسط راه با کشیده شدن بازوم برگشتم عقب و با دیدن چشمای به خون نشسته

اش رسماً قالب تهی کردم .

آرکان : نیلا زود باش سوار شو رو مخ من نرو .

من : نمیام ولم کن .

آرکان : نیلا خواه ...

چنان سیلی بهش زدم که دست خودم به گز گز افتاد .

من : دهن تو ببند یه کلمه هم حرف نزن ، چندشم میشه اسمم رو میاری . گمشو

کنار .

و بعد این رف با خشم و نفرت بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و با قدم های
بلندی به سمت هتل دویدم.

بی اراده اشکام روی گونه هام سر میخوردن و من مانعشون نمیشدم.

وارد هتل شدم که و خواستم از پله ها برن بالا که صدای آروم همون پسر سر به
زیر و آکبند تو گوشم پیچیده شد.

پسر : آسانسور درست شده میتونید....

قلا از اینکه اجازه بدم جمله اش رو تموم کنه با خشم غریدم:

من : دهننتو ببند.

بدبخت به ثانیه نکشید که صورتش سرخ شد و برگشت سرکارش . واسه یه لحظه

دلم براش سوخت اما خب خشمم غیرقابل

کنترل بود . هر دفعه بعد از دیدن آرکان اینطوری دیوونه میشدم!

با حرص از پله ها بالا ربتم و از اون طرف اجداد آرکان رو به رگبار فحش بسته
بودم.

دست دراز کردم دستگیره ی درو باز کنم که با باز شدن در اتاقم هینی کشیدم که

کسی دستم رو گرفت و محکم کشیدم داخل که با

این کارم رسماً پرت شدم تو اتاق....

با دیدن چهره ی کبود شده ی آرکان ، ترسیده و متعجب نگاهش بهش انداختم .

این مرتیکه مگه جنه که هر جا میرم میاد دسر

خدمتم ! خدایا خودت بهم صبر بده .

با لبخند مرموزی سر خم کرد و دم گوشم لب زد :

آرکان : بهت گفته بودم تو فقط خانوم کوچولوی منی ! نگفته بودم ؟

با شنیدن این حرف دستم بالا رفت و برای دومین بار سیلی محکمی نثارش کردم

که ایندفعه کوتاه نیومد و با خشم یقه امرو

گرفت و به سمت خودش کشید .

آرکان : باز دوباره بهت خندیدم هوات برت داشت ؟

من : گمشو از اتاقم بیرون از حضورت کنار خودم چندشم میشه .

دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

آرکان : اما من هنوز عاشقتم!

با اینحرف پوزخندی زدم و گفتم:

من : چیه باز بوی پول به دماغت خورده ؟

فشاری به کمرم وارد کرد و حرصی گفت:

آرکان : آدم باش.

با خشم هلش دادم عقب و داد کشیدم:

من : از زندگیم گورتو گم کن ، نمیخوام اطرافم باشی . من از همون اولم عاشقت

نبودم الان میفهمم که حسم بهت فقط یه حس

بچگانه بود! دیگه دور و ورم نیا.

هیستریک خندید و بهم نزدیکشد ! تا حالا هیچوقت این آرکان دیوونه رو ندیده

بودم . ترسیده قدمی به عقب برداشتم که به دیوار

پشت سرم خورد.

دستاش رو دو طرفم گذاشت و خیلی خشک و جدی گفت:

آرکان : حدس درست بود ، من تورو از همون اولم بخاطر پولت میخوامستم الان

بخاطر همین میخوامت و گرنه رغبت نمیکنم از

کنارت رد بشم . خودم به اندازه ی کافی دارم که نیازی به پول تو نداشته باشم اما

نمیتونم این اجازه رو بدم که اونعموی آشغالت

پولایی که برای منن رو بخوره!

سعی کردم پیشش بزنم ولی یه سانت هم تکون نخورد.

من : گمشو کنار عوضی ، گمشو.

با این حرفم با خشم چونه ام رو گرفت و کشید سمت خودش.

آرکان : خوب میدونم دخترای چموش رو چطوری رام کنم....

با نفرت نگاهی بهش انداختم که گونه ام رو نوازش کرد و با تمسخر لب زد:

آرکان : من فقط موندم چی پیش خودت فکر کردی ؟ اینکه من واقعا میتونستم

عاشقت باشم ؟

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

آرکان : اونقدر بی ارزش که حتی لیاقت عاشقی هم نداری ! اگه الان اینجا فقط

بخاطر اینه که اون عموی بی شرفت رو به خاک

سیاه بنشونم.

با شنیدن این حرف احساس میکردم دود از کله ام خارج میشه. پامو بالا آوردم و

بی فکر ، محکم کوبیدم زیر شکمش که از درد

فریاد بلندی زد و خم شد.

آرکان : دختره ی آشغال! یه بلایی به سرت بیارم.

و بعد این حرف عین وحشی ها با درد دست دراز کرد و موهام رو تو چنگش

گرفت و جوری کشید که متوجه کنده شدن تار

های موهام شدم.

آرکان : آدمت میکنم.

و دوباره موهام رو کشید که با درد جیغ بلندی کشیدم اما جیغم با کشیده ی

محکمی که بهم زد نصفه موند.

با درد و چشمای گرد شده نگاهش کردم که لبخند چندشی به سمتم زد.

با احساس اینکه دستش روی لباسم داره هرز میره ، جیغ دیکه کشیدم.

من : ولم کن عوضی آشغال! ولم کن...

آرکان : بزار ببینیم وقتی عموت بفهمه یکی یدونش آبرو و حیثیتش رفته چیکار میکنه.

دیگه رسما از ترس رو به موت بودم ! از کل دنیا یه نجات و آبرو رو داشتم که اونم آرکان میخواست ازم بگیرتش!

ترسیده سعی کردم خودم رو از زیر دستاش آزاد کنم که مانع شد.

گوشه ی پیراهنم رو گرفت که با عجز جیغ فرابنفشی کشیدم و کمک خواستم اما آخرش باز تو دهنی محکمی نثارم شد!

آرکان : هیس ، دهنه رو ببند نیلا منو سگ تر این نکن اعصاب ندارم.

خواستم التماسش کنم دست از سرم برداره که با شکسته شدن در و کوبیده شدنش به دیوار نگاه جفتمون به سمت در کشیده

شد.....

با دیدن همون پسری که به کارای هتل رسیدگی میکرد و از قضا دو دقیقه پیش
بهش توپسده بودم ، با ترس لب زدم:

من : توروخدا کمکم کن!

آرکان با شنیدن این حرف نگاه ترسناکی بهم انداخت و دستش برای سیلی زدن
بهم بالا رفت که از ترس چشم بستم و سرم رو تو

یقه ام فرو بردم اما وقتی دیدم خبری نشد ، با شک چشم باز کردم و با دیدن

همون پسر که به جون آرکان افتاده بود ، ترسیده هین

بلندی کشیدم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم ، جاشون عوض شد و حالا پسره بود که داشت

بخاطر من از دست آرکان کتک میخورد.

وحشت زده به سمت آرکان رفتم و جیغ کشیدم:

من : مرتیکه ی کثافت ولش کن ! پسر مردم رو ول کن آرکان...

خشمگین نگاهم کرد که پسره از فرصت استفاده کرد و مشت به شکمش زد که

باعث شد آرکان از درد روی زمین بیوفته!

پسره با خشم یقه اش رو گرفت و از جا بلندش کرد . با صدای بلندی داد کشید:

پسر : مرتیکه مگه تو خودت ناموس نداری مزاحم ناموس بقیه میشی؟! از خدا

بترس کثافت...

و قبل از اینکه اجازه بده آرکان چیزی بگه ، به سمت در هلش داد.

پسر : میتر که ی عوضی گورتو گم کن .

آرکان با چشمای به خوننشسته نگاهی به من انداخت که پسره باز فریاد زد:

پسره : د برو گمشو!

آرکان با درد نفس کوتاهی کشیدم و با خشم غرید:

آرکان : اینجا تمومنمیشه نیلا ! چنان بلایی به سرت بیارم....

حرفش با مشتی که تو صورتش خورد نصفه موند.

با درد عقب کشید و غرید:

آرکان : برای توعه جوجه فکلی هم دارم.

و بعد این حرف لنگان لنگان خودش رو از دید ما محو کرد.

با رفتنش نگاهی به صورت کبود و خونی اون پسر انداختم.

فینم رو بالا کشیدم و دستمالی برداشتم و به سمتش رفتم!

من : مرسی که نجاتم دادی.

بدون اینکه نگاهی به صورتم بندازه با خشم غرید:

پسره : ناموس ، ناموسه! نیاز به تشکر نیست هر کس دیگه ای هم بود همینکارو

میکردم . باید خیلی بی غیرت باشم که ببینم

ناموس مردم رو دارن زیر سوال میبرن و صدام در نیاد.

ابروهام از تعجب بالا پریدن! همچین آدمایی هم مگه پیدا میشدن ؟!

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم ، اینجور آدمای باید برای حفظ ظاهر اینکارارو کنن اما

خب به هر حال من حال الانم رو مدیونش بودم

.

اشکام رو پاک کردم و دستمال رو به سمت صورتش بردم که با اخم ازم فاصله

گرفت . متوجه شدم که نمیخواه دستم بهش بخوره

دستمال رو به سمتش گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

من : بگیرش ، حداقل خودت صوررت رو پاک کن.

سری تکون داد و گفت:

پسره : ممنونم اما لازم نیست.

و بعد این حرف با قدم های بلندی از کنارم رد شد و از اتاق زد بیرون.

با چشمای گرد شده به مسیر رفتنش نگاه میکردم! دیگه زیادی آکبند بود.

دستی رو قلب بی قرارم گذاشتم . هنوزم با یادآوری اتفاقات چند دقیقه پیش تن و

بدنم میلرزید.

تنها چیزی که میتونست حالم رو بهتر کنه یه دوش آب سرد بود!

برخورد قطرات آب یخ به پوستم ، حس خوبی رو بهم منتقل میکرد.

دیگه نمیتونستم بیشتر از این اینجا بمونم ! با وجود ارکان و اتفاقات امروز

میدونستم دیگه تک و تنها اینجا امنیت ندارم . همین

فردا برمیگردم تهران پیش عمو حمید . باید در مورد این موضوع باهاش حرف

میزدم.

بعد یکسال بودن با آدم پست و کثیفی مثل ارکان مطمئن بودم وقتی حرفی بزنه

صد در صد بهش عمل میکنه.

از حموم اومدم بیرون و تن خسته ام رو روی تخت ولو کردم . رفتار امروز این

پسر سر به زیر و ساکت عجیب منو تحت تاثیر

قرار داده بود.

هم از رفتارش تعجب میکردم و هم حرصم میگرفت از اینکه اینطوری جلوی

مردم ادا در میارن.

دوست داشتم دست اینجور آدمای رو هم برای خودم و هم برای بقیه رو کنم .

میخواستم ثابت کنم که این مردم فقط به ظاهر خوب

و عالین ولی از درون....

لبخندی به تصمیمی که گرفته بودم زدم و با همین فکر کم کم چشمام گرم شدن و

خوابم برد.

•

•

با صدای زنگ گوشیم که اتاق رو روی سرش گذاشته بود ، کلافه اومی گفتم و تو

جام غلت زدم.

بدون اینکه نگاهی به صفحه ی گوشی بندازم جواب دادم اما با پیچیده شدن صدای

عمو حمید تو گوشم ، چشمم تا آخرین حد

معمول باز شدن .

فورا جواب دادم .

من : جانم عمو حمید ؟!

به ثانیه نکشید که صدای دلخورش تو گوشم پیچید .

عمو حمید : یعنی تا من به تو زنگ نزدم تو زنگ نمیزنی ببینی عموی پیرت مرده

یا زنده است ؟ اینه رسمش نیلا خانوم ؟

ناراحت لب زدم :

من : عمو تو رو خدا ببخشید ، بخدا شب اول اینقدر خسته بودم یادم رفت به متین

گفتم معذرت خواهی کنه که .

عمو حمید : بعدشم وقت نداشتی ؟

صدامو بچگونه کردم و گفتم :

من : ببشید !

صدای خنده اش که بلند شد ، انگار یه نفر بهم آرامبخش تزریق کرد . عمو حمید

رو خیلی دوست داشتم و تنها کسی بود که تو

روزای خوب و بدم بود و هوامو داشت .

عمو حمید : توله سگو چه مظلومنمایی میکنه .

لبخند پهنی زدم و بابی قراری گفتم :

من : عمو خیلی دلم برات تنگ شده .

عمو حمید : من بیشتر فندق عمو .

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند دقیقه دهن باز کردم

من : عمو ؟

عمو حمید : جانم ؟

مکشی کردم و گفتم :

من : من فردا میخوام برگردم تهران !

صدای نگران و ترسیده اش تو گوشم طنین انداز شد .

عمو حمید : چی شده نیلا ؟ اتفاقی افتاده ؟

دلم از این همه نگرانش قنچ رفت.

من : نه نه عمو نگران نباش تورو خدا ، میام تهران همه چیو برات تعریف میکنم.

عمو حمید : خب اینطوری که من دق میکنم دختر.

من : عمو اینطوری نگو دیگه ، بخدا چیز مهمی نیست میام بهت میگم دیگه.

عمو حمید : مطمئن باشم خوبی نیلام؟

بی اراده از این همه مهربونیش بغض کردم.

من : آره فدات بشم خوبم نگران نباش.

عمو حمید : مراقب خودت باش.

من : عمو حمید؟

عمو حمید : جانم ؟

من : خیلی دوستت دارم.

تو گلو خندید و با محبت پدراشه جوابم رو داد:

عمو حمید : منم دوستت دارم عمر عمو . کاری نداری ؟

من : نه عمو جونم.

عمو حمید : فردا میبینمت.

گوشی رو قطع کردم و بی توجه به آینده ای که در انتظارم بود ، چشم بستم و به

خواب عمیقی فرو رفتم.

ساک کوچیکم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

خدا خدا میکردم با آرکان رو به رو نشم.

با عجله نگاهی به راهرو انداختم و با ندیدن آرکان با عجله از پله ها اومدم پایین.

حتی خودمم از کارام خندم گرفته بود . هر کی ندونه انگار جن دنبال کرده اینقدر

هولم.

از پله ها پایین اومدم و نفسی تازه کردم . با دیدن راننده ام که به سمتم میومد

منتظر شدم بیاد و ساکم رو بگیره و تو همین حوالی

چشمم به همون پسره افتاد که سخت مشغول کاراش بود و هیچ درکی از اطرافش

نداشت.

دست خودم نبود ولی بازم کرم هام فعال شدن و تصمیم گرفتم برای آخرین بار
هم که شده سر به سرش بزارم.

مطمئن الان باز قراره از خجالت لبو بشه ، آخ که چقدر بهش بخندم.

قدمی به سمتش برداشتم.

من : پیس پیس پسر جون!

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره جواب داد:

پسره : بفرمایید.

فکر کنم فهمیده بود منم ! جون این کرم ریختم فقط و فقط مختص من بود.

من : یه سوال ؟!

بازم سر بلند نکرد و بفرمایدی گفت که با شیطنت خم شدم روی میز و آروم

گفتم:

من : چطوری به دوست دخترت ابراز علاقه میکنی؟! انصافا راستش رو بگو ؟ اصلا

تا حالا دستش رو گرفتی یا در هر زمان

داری ذکر میگی ؟!

به ثانیه نکشید که صورتش سرخ سرخ شد.

خنده ام شدت گرفت که با صدایی که از زور خشم و خجالت میلرزید ، گفت:

پسره : خانوم یکم حیا کنید ! خجالتم خوب چیزیه.

لحتم رو لوس کردم.

من : جون غیرتی شدی ؟! باشه ببخشید!

با تحکم صدام زد:

پسره : خواهرم!

خنده کنان لب زدم:

من : الغوث ، الغوث ! عفو کن حاجی.

عرق شرم روی پیشونیش رو پاک کرد و چیزی نگفت . کارای این پسر خیلی برام

عجیب بود ! هیچوقت فکر نمیکردم همچین

آدمایی هنوزم وجود داشته باشن . هر چند الانم مطمئنم وجود ندارن.

من : خب بابا پسر حاجی لبو نشو چیز خاصی نگفتم . همه ی اینا به کنار ازت

ممنونم که زندگیم رو دیروز نجات دادی ، کارت

خیلی برام ارزش داشت.

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد که گردن کج کردم و با لحن لوسی گفتم:

من : بابای جونم ، دوست دخترت رو ب*ب*و*س.

و بعد بی توجه به قیافه ی وحشت زده و بهت زده اش قهقهه زنان ارزش فاصله

گرفتم و به سمت ماشینم راه افتادم.

با خستگی خمیازه ای کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. دقیق ۱۰ شب بود!

از وقتی راه افتادم هزار بار عمو حمید و صد بار متین زنگ زده بود که کجایی ، کی

میرسی .

از حق نگذریم خودمم خیلی دل براشون تنگ شده بود ، مخصوصا عمو حمیدم که

واقعا جونم به جونش وصل بود.

با ایستادن ماشین تو حیاط ، با نیش باز تشکری ارزش کردم و رسماً به داخل خونه

پرواز کردم اما با دیدن خونه ی خلوت و

تاریک بادم خوابید.

خوبه گفتم امروز دارم برمیگردم . رفتن بیرون بدون من!

بی اراده بغض کردم و خواستم برم تو اتاقم که با روشن شدن ناگهانی همه ی برق
از جا پریدم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

با دیدن عمو و زن عمو ، متین و دیانا که همه با لبخند های عریضی ، میگن

سورپرایز با بغض خندیدم و با جیغ خفه اش به

سمت عمو حمید دویدم که با محبت دستاش رو باز کرد.

با خیال راحت تو آغوشش جا خوش کردم و محکم دستامو دورش حلقه کردم که

با مهربونی سر خم کرد و روی موهام رو

ب*و*س*ی*د.

من : عمو دلم برات تنگ شده.

عمو حمید : منم دلم برات تنگ شده بود عشق عمو.

خواستم جوابش رو بدم که صدای اعتراض متین بلند شد.

متین : ما هم اینجا هویجیم دیگه.

و بعد نمایشی صداشو تو دماغی کرد و گفت:

متین : عمو حمید دلم برات تنگ شده بود.

با شنیدن صدای زنونه اش قهقهه ی بلندی زدم و از آغوش عمو جدا شدم که

خندید و منو کشید سمت خودش.

متین : چطوری گوسفندم؟

مشتی به بازوش زدم و با حرص گفتم:

من : متین تو چرا آدم نمیشی؟!

متین : والا آدمی نمیبینم که بخوام مثل آدما رفتار کنم.

این دفعه دیانا به حمایت از من گفت:

دیانا : ولش کن نیلا ، گوش خرو هر چقدر کوتاه کنیم اسب همیشه که . متینم آدم

بشو نیست.

با این حرف دیانا هممون جز متین زدیم زیر خنده.

متین مصنوعی باب و لوچه ی آویزون گفت:

متین : باشه دیگه الان من خرم؟!

خندیدم و رو نوک مام وایستادم گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م.

من : نخیر تو بهترین پسر عموی دنیایی.

و بعد این حرف چشمکی بهش زدم و به سمت زن عمو رفتم.

من : خوبی زن عمو نسا ؟!

دستی به موهام کشید و با مهربونی گفت:

زن عمو نسا : خوبم دخترم.

بگلم کرد و با خنده گفت:

زن عمو نسا : ۴ روزه نبودی دلم برات تنگ شده.

لبخند عریضی زدم که با شوخی ادامه داد:

زن عمو نسا : کسی نبود با شیطونی هاش تو خونه آتیش بسوزونه.

من : عه زن عمو!

خندیدیم . از بغلش خودم و کشیدم بیرون و به سمت دیانا که یه گوشه وایستاده

بود ، رفتیم.

من : امشب با تو خیلی کار دارم.

چشماس برق زدن و با ذوق گفت:

دیانا : خیلی خب سلام و احوال پرسى بسه ديگه ، من و نيلا خيلى با هم كار داريم .

و بعد اين حرف جلوى چشمى خندون بقيه ، دستم رو گرفت و دنبال خودش

كشوند سمت اتاق .

تو هوا ب*و*س*ه اى براى عمو حميد فرستادم و وارد اتاق شديم .

ديانا : بگو بگو چى شده ؟

تک خنده اى كردم و همونطور كه لباسام رو عوض ميكردم ، شروع كردم به

تعريف كردن تمام اتفاقاتى كه اين چند روز برام

افتاده بود البته به جز مسئله ي آرکان چون ميدونستم ديانا و متين چقدر روى

ارکان حساسن .

وقتى ولم كرد يكسال تمام افسردگى گرفتم و با كمك هاى دكتر و متين و ديانا

تونستم دوباره سر پا بشم . خيلى روزاى سختى

بود...

حرفام كه تموم شد ، ديانا پقى زد زير خنده و همونطور كه دستش رو از شدت

قهقهه روى شكمش گذاشته بود ، گفت...

دیانا : وای خدا مگه اصلا هنوزم همچین آدمایی وجود دارن؟ پسرای دیگه از

خداشونه یکی بهشون سلام بده بعد این اینطوری

سرخ و سفید میشه؟! آدم اینقدر آکبند!

منم خندیدم و با شیطنت گفتم:

من : حیف دیگه نمیتونم ببینمش وگرنه اینقدر سر به سرش میذاشتم که نگو .

دیانا باورت نمیشه اینقدر باحال بود ، امروز وقتی

بهش گفتم دوست دختر داری چنان عرق شرم روی پیشونیش نشست که انگار

پیشنهاد بی شرمانه بهش دادم.

دیانا دستش رو تو هوا تگون داد و گفت:

دیانا : بابا اینا اداشونه ! واقعا باور کردی ؟ این تو جمع سر به زیرن ولی پشت

صحنه ای بین چه کارایی که نمیکنن.

من : میدونم فیلمشونه ، ولی اگه واقعا همچین آدمایی وجود داشتن خیلی خوب

بودا.

دیانا : که اذیتشون کنی ؟

من : نه که دیگه دخترای ساده ای مثل من به آدمای سبک و کثافتی مثل ارکان دل
نبندن.

دیانا با شنیدن اسم آرکان اخماش رو تو هم کشید.

دیانا : نیلا لطفا اسم اون لجن رو نیار . همه میدونن اون اصلا آدم نبود.

آهی کشیدم و سری تکون دادم که دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش و
روی تخت نشوند.

دیانا : هنوزم دوستش داری ؟

من : نه اصلا و ابدا . الان فقط به تنها چیزی که فکر میکنم اینه که وقتی دیدمش

چطور ازش انتقام اون همه سالی که منو

مسخره ی خودش کرده بود رو بگیرم . دیانا دوست دارم چنان بلایی سرش بیارم

که دیگه از دهنش عبورم نکنه با یه دختر بازی

کنه.

ناباور صدام زد:

دیانا : نیلا!

با خرص خندیدم و گفتم:

من : فعلا که ندیدمش گفتم اگه دیدمش!

و بعد برای اینکه جو عوض بشه با شیطنت گفتم:

من : دیانا فکر کن بعد از یکی مثل اون پسر آکبنده استفاده کنم برای اینکه

آرکان رو عذاب بدم ! وای مثلا وسط معاشقه داره

میگه خدایا منو ببخش ، الهی العفو.

قهقهه ی دیانا بلند شد و خنده ی منم همراهش شد . واقعا اون پسر عجیب ترین

فردی بود که تا به حال تو زندگیم دیده بودم.

با صداها ی گنگی که اطرافم میشنیدم ، اومی گفتم و تو جام غلتی زدم که ناگهان با

ریخته شدن آب سردی روم ، با جیغ خفه ای

از جام پریدم و اولین چیزی که دیدم چهره ی خندون متین بود.

آب از موهام و سر و صورتم میچکید!

با چندی دوباره به نگاه به خودم انداختم و به نگاه به متین انداختم . خنده اش

بدجور روی مخم بود ، یهو رم کردم و از روی

تخت پریدم که بدبخت کپ کرد.

احساس میکردم از شدت حرص از بینم آتیش میزنه بیرون.

من : متین به بلایی به سرت بیارم.

با شنیدن این حرفم ، چشمکی زد و فرار رو به قرار ترجیح داد و منم عین گاو

وحشی افتادم دنبالت.

متین : یا جد سادات مامان....

دو تا یکی پله ها رو رفت پایین ، پنج تا پله ی باقی مونده رو به دفعه پریدم و جیغ

کشیدم:

من : متین!

با شنیدن صدای خشمگینم ، دوباره زن عمو نسا رو صدا زد.

من : متین بگیر مت بخدا پا..رهات میکنم!

همونطور که پشت مبل سنگر گرفته بود ، با لبخند حرص داری گفت:

متین : د نشد دیگه ، یکاری بگو که کار تو باشه.

طی یه حرف دمپاییم رو درآوردم و به سمتش پرت کردم که ماشالا دمپایی هم

نامردی نکرد و مستقیم خورد وسط پیشونی متین و

عربده اش به هوا بلند شد.

با صدای عربده ی متین ، زن عمو نسا ملاقه بدست از آشپزخونه زد بیرون و با

دیدن ما دو نفر متعجب پرسید:

زن عمو نسا : شما دو نفر چتونه باز اول صبحی ؟!

من : زن عمو ببین چیکارم کرده ؟ خواب بودم عین چیز اومده بالا سرم آب ریخته

روم ، کل تنم خیس خالی شده.

متین : مامان نگاه کن چه بلایی سر پسر دسته گلت آورده؟

من : اوهو دسته گل ، سقف ریخت رو سرمون.

متین : زود باش پناه بگیر ، له نشی یوقت.

با صدای بلند زن عمو نسا ، جفتمون دست از کل کل برداشتیم.

زن عمو نسا : وای بسه دیگه! سرم رفت از دست شما.

جفتمون با هم نگاهش کردیم که رو کرد به متین و گفت:

زن عمو نسا: تو چرا بزرگ همیشه پسر! بابات سر کارا تو اینجا بین زنا و دخترا

چیکار میکنی؟! برو بیرون ببینم.

متین: مامان!

زن عمو نسا: یامان.

قشنگ متین بدبخت رو با خاک یکسان کرد و رفت.

متین میرغضب نگاهی به من انداخت که زبونم رو براش انداختم بیرون و گفتم:

من: جای این خاله زنک بازی ها برو کار کن، دیگه وقتشه برات آستین بزنیم

بالا.

و همونطور که به سمت اتاق میرفتم، ادامه دادم:

من: هر چند شک دارم کی به تو گاگول زن میده.

با حرص صدام زد که با جیع کوتاهی پریدم تو اتاق و درو بستم.

از شدت خنده نفسم بالا نمیومد. نگاهی به خودم تو آینه انداختم و خنده ام شدت

گرفت ولی با یادآوری اینکهاآروز باید با عمو

حمید در مورد موضوع آرکان حرف میزد ، ضربه ی محکمی به پیشونیم زدم و تو
به حرکت پریدم تو حموم.

در عرض به ربع کارامو کردم و بعد از خدافظی از زن عمو نسا ، با عجله سوار
ماشینم شدم و راه افتادم.

از خونه تا شرکت عمو راه زیادی نبود.

ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و با قدم های بلند و محکم وارد شرکت شدم .

کارمندای شرکت با دیدنم هر کدوم بهم سلام

میدادن که با خوشرویی جوابشون رو میدادم.

رو کردم به منشی عمو که به زن میانسال و مهربون بود ، گفتم:

من : خانوم احمدی ، آقای امینی هستن ؟

خانوم احمدی نگاهی به من انداخت و فوراً جواب داد:

خانوم احمدی : خیلی خوش اومدید نیلا خانوم ، بله بله داخل اتاقشون هستن.

تشکری کردم و با تقه ی کوچیکی وارد اتاق شدم . عمو حمید طبق معمول مشغول

بالا پایین کردن پرونده ها بود . با شنیدن باز

شدن در سرش رو با اخم بالا آورد ولی با دیدنم فوراً لبخندی به سمتم زد.

عمو حمید : به به گل دختر عمو ، خوبی ؟

با ذوق لبخندی زدم و سری تکیه دادم . به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و

گونه اش رو ب*و*س*ی*د*م.

من : دیشب نتونستم قشنگ ابراز دلتنگی کنم ، بخدا دلم برات یه ذره شده بود.

متقابلاً بوسه ای روی سرم زد و گفت :

عمو حمید : پس دیگه مهر و تنه نذار و جایی نرو.

لوس ل..ب برچیدم و گفتم :

من : خب اگه شا هم با من میومدید لازم نبود من تنها برم . دائم چسبیدی به این

شرکت اصلاً وقت برای خودت نمیداری.

تو گلو خندید که معترض صدایش زدم :

من : عمو !

خنده اش رو خورد و جواب داد :

عمو حمید : جان عمو ؟

من : جدی گفتم چرا میخندی خب ؟

عمو حمید : دختر قشنگم این شرکت امانت دست منه ، باید حواسم بهش باشه یا

نه ؟ دفعه ی قبل یادت نیست با یه غفلت کوچیک

چه بلایی سرمون اومد ؟! تازه من میخوام خودت بیای و بالا سر شرکت باشی .

من : اصلا حرفشم نزن .

عمو حمید : نیلا جان تو دیگه برای خودت خانومی شدی ، قطعا خیلی بهتر از من

میتونی شرکت رو اداره کنی !

من : این شرکت شرکت شماست نه من ، از بچگی شما بالا سر این شرکت بودید ،

تازه من تصمیم دارم کل این شرکت رو به

اسم شما بزنم .

عمو حمید : اینکارو نمیکنی !

من : چرا ؟

عمو حمید : چوک این شرکت حق توعه !

من : اما ...

عمو حمید : اما و اگه نداره نیلا . تازه ازت میخوام خودت بیای و بالا سرش باشی .

من : عمو جون آخه من که داشنگاه دارم ، بخدا وقت نمیکنم سرش رو بخارونم .

شرکت رو کجا دلم بزارم ؟ بزارید بزمنش به

اسم شما لطفا ؟!

عمو حمید : نمیزارم این شرکت رو بزنی به اسم من ، اما تا وقتی داشنگاهت تموم

بشه خودم حواسم به شرکت هست اما بعدش

خودت میای و به کاراش رسیدگی میکنی . میدونی آدمی نیستم که از زیر کار در

برم و اگه چیزی میگم بخاطر خودته .

سری تکنون دادم و گفتم :

من : حالا تا داشنگاه تموم بشه .

با تحکم صدام زد :

عمو حمید : نیلا!

دستامو به علامت تسلیم بالا برم .

من : چشم .

با دیدن قیافه ام خندید و گفت:

عمو حمید: حالا چیکار داشتی با من؟

یکم مکث کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:

من: خب... خب در مورد اینکه یه روز زود تر برگشتم تهران و اینکه چه اتفاقی
برام افتاده.

انگار که تازه یادش اومده باشه، با هول روی صندلیش جا به جا شد و گفت:

عمو حمید: بشین عمو، بشین همه چیو برام تعریف کن.

چشمی گفتم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به تعریف کردن اتفاقاتی که

اون سه روز تو هتل با وجود آرکان برام افتاده بود

، البته بماند آخرین بار کاری که میخواست باهام کنه رو فاکتور گرفتم.

حرفام که تموم شد عمو با فکی قفل شده ضربه ای به میز زد که ده متر از جام

پریدم. با خشم از جاش بلند شد که ترسیده

صداش زدم.

عمو حمید : دیگه نمیدونم چیکار کنم که اون کینه ی قدیمی رو فراموش کنه ،

گفتم آدم شده برادر زاده ام رو دستش سپردم ولی

خریت از من بود ، آدمی که قلبش سیاه باشه رو هیچکاری نمیشه براش کرد . به

ولاه آدمش میکنم ، من رو ول کرده برادر زاده

رو تهدید میکنه ؟ چنان بلایی به سرش بیارم .

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم .

من : عمو چه کینه ای ؟ میشه به منم توضیح بدید ؟ وا... واقعا گیج شدم .

چنگی به موهاش زد و کلافه نگاهی بهم انداخت .

عمو حمید : بشین تا برات تعریف کنم ! اینا رو بهت میگم که حواست رو بیشتر

جمع کنی و بفهمی آرکان و خانوادش چقدر پست

و آشغالن !

کنجکاو سر جام نشستم که عمو شروع کرد به حرف زدن .

عمو حمید : بعد از اینکه بابات فوت شد ، همه ی کارا افتاد گردن من . خب اون

زمان منم جوون بودم و زیاد چیزی از کار و

بار سرم نمیشد . تو بدترین وضعیت ممکن ، یه نفر اومد و بهم پیشنهاد داد یه

پروژه ی درست و حسابی تو رامسر رو با ام

شریک بشیم و تمومش کنیم . گفت پول خوبی ارزش بدست میاریم ، منم دیدم

اینطوری میتونم همه چی رو کنترل کنم و خانواده ام

رو تامین کنم ، قبول کردم.

آب دهنم رو قورت دادم و منتظر شدم ادامه ی حرفش رو بگه.

عمو حمید : خیلی با هم خوب بودیم و کم کم شدیم دو تا دوست صمیمی اما وسط

های کار فهمیدم که پول هایی که به عنوان

سرمایه ارزش استفاده میکنه همشون از راه دزدی و حر..وم بدست میاره.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ! امکان نداشت!

عمو حمید : وقتی فهمیدم ، از پروژه کنار کشیدم و قبلش به خودشم گفتم که این

کاری که داری میکنی آخر عاقبت نداره اما به

حرفم گوش نداد . دقیقا یه روز بعد از اینکه من از پروژه کنار کشیدم بهم خبر

دادن که سخته کرده و تو بیمارستان . خلاصه

دوستم بود نمیتونستم نرم پیشش . از سر اون قضیه به بعد که کامل زنیگ گیر و

خونه نشین شد خوانواده اش به خصوص آرکان

ازم کینه به دل گرفتن . نیلا شاید باورت نشه اما من خودم آرکان رو بزرگ کردم

نمیدونم درحالی که من اصلا مقصر نیستم چرا

ازم کینه به دل گرفته . روز اولی که اومد خواستگاریت گفتم آدم شده و همه چیو

فهمیده ولی غافل از اینکه که خود کثافتش

بخاطر انتقام اومده بود.

بی رمق نگاهش کردم . چرا من باید قربانی این انتقام میشدم ، منی که بیشتر از

خودم دوست داشتم.

من : چ... چرا من ؟

با شنیدن لحن و صدام فوراً برگشت سمتم و نمیدونم چی تو صورتم دید که با

صدای بلندی داد زد:

عمو حمید : خانوم احمدی یه لیوان آب قند بیار.

و بعد این حرف فوراً اومد کنارم نشست.

من : عمو شما مقصر نبودی اما من چرا باید تقاص میدادم ، یعنی واقعا ندید چقدر دوستش دارم.

من رو محکم بغل کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

عمو حمید : فراموشش کن نفس عمو ، میدونم چیکارش کنم . بهش فکر نکن دختر قشنگم.

اشکام سرازیر شدن و منم محکم بغلش کردم.

من : اما....

عمو حمید : هیش آروم باش نیلام ، نمیزارم دیگه کسی اذیتت کنه.

تند اشکای روی صورتم رو پاک کرد و لیوان آب قندی که خانوم احمدی آورده بود رو به سمت دهنم گرفت که با لجبازی سر

برگردوند.

عمو حمید : نیلا لجبازی نکن ! داری عصبانیم میکنی.

با شنیدن این حرف مطیعانه برگشتم سمتش و قلپی از آب قند رو خورد که کم کم اخم روی پیشونیش محو شد.

عمو حمید خیلی مهربون بود ولی واویلا از وقتی که عصبانی میشد ، هیچکس و هیچ چیز جلودارش نبود.

یکم که حالم جا اومد ، از جام بلند شدم . دستی به چشمای خیسم کشیدم و با صدای گرفته ای لب زدم:

من : باشه عمو جون وقتت رو نمیگیرم ، مراقب خودت باش.

نگران نگاهی به من انداخت و پرسید:

عمو حمید : مطمئنی حالت خوبه نیلا ؟

من : آره آره عمو جون خوبم ، من فعلا میرم ، شب میبینمت.

دو به شک سری تگون داد و به چشمام زل زد انگار با این کارش میخواست از چشمام بفهمه موضوع از چه قراره.

عمو حمید : باشه دخترم ، مراقب خودت باش.

من : همچنین ، خدافظ.

و بعد این حرف از اتاق خارج شدم . نفرتی که نسبت به آرکان داشتم بعد از

حرفای عمو بیشتر شد ، دیگه تا زهرم رو نمیریختم

ول کن ماجرا نبودم ! کاری میکنم جوری عاشقشم بشه که تو جهان لنگه اش وجود

نداشته باشه و بعد تو اوج عاشقی و نیاز

تنه‌اش میزارم . کاری که دو سال پیش اون با من کرد.

برام مهم نیست که تو این راه کی جلوی راهم قرار میگیره ، همه رو با هم

میسوزونم .

کاری باهاش کنم که با التماس بیوفته!

دندونام رو روی هم ساییدم و با خشم زیر لب گفتم:

من : حالن از هر چی مرده بهم میخوره ، یه مشت هول که کاری جز بازی کردن با

دل دخترا بلد نیستن .

و بعد این حرف با خشم پام رو روی پدال گاز فشردم و راه افتادم .

فردا شروع ترم جدیدم بود ، برخلاف چند روز پیش که خدا خدا میکردم آرکان

اونجا نباشه ، اما الان دعا میکنم که اون هم تو

کلاس من باشه . هر چی بیشتر جلوی چشمم باشه بیشتر میتونم بسوزونمش .

با فکر کردن به اتفاقاتی که ممکنه اتفاق بیوفته ، لبخند شیطانی روی لب..ام جا خوش کرد.

یه نگاه به ساعت که ۱۲ رو نشون میداد ، انداختم . میدونستم الان دیانا باشگاهه ، پس تصمیم گرفتم برم دنبالش.

چپ چپ نگاهی به دیانا انداختم و غریدم:

من : دیانا بخدا میزنم تو دهنهتا یعنی چی دیگه نیام دانشگاه ؟

بی خیال پا روی پا انداخت و گفت:

دیانا : نیلا انصافا گیر نده ، خودت میدی من از همون مدرسه هم علاقه به خوندن و نوشتن نداشتم.

من : میخوای بشینی خونه چیکار کنی آخه؟ من کلی برنامه ریزی داشتم این ترم تو هم هستی ! اذیت نکن دیگه.

دیانا : به جون دیانا اصلا حسش نیست ، خودمو با کارای دیگه سرگرم میکنم . اصلا حوصله ی دانشگاه رو ندارم.

حرصی نگاهش کردم که دست دراز کردم لپم رو گرفت و محکم کشید.

دیانا : گوگولی من قیافت رو شبیه میمون نکن آدم میترسه!

با شنیدن این حرفش مشتی به بازوش زدم.

من : هوی میمون خودتی.

چشمکی زد و گفت:

دیانا : میمون چو میمون ببیند خوشش آید.

با شنیدن این حرف غش غش خندیدم.

بعد از یکم دور زدن تو خیابونا ، به سمت خونه حرکت کردیم.

وقت هایی که با متین و دیانا بودم همه چیو فراموش میکردم . آخ چقدر من این

دو نفرو دوست دارم.

ساعت از ۱۱ شب هم گذشته بود ، مطمئن بودم الان عمو اومده خونه و حسابی ام

بخاطر اینکه تا این موقع شب بیرون بودیم از

دستمون شکاره.

پاورچین پاورچین وارد خونه شدیم.

من : دیانا؟

دیانا : هان ؟

من : اگه دیدی کسی از قیافه اش داد میزنه عصبانیه ، دنبال من میدوی میریم اتاق

باشه ؟

سری تکون داد و موزیانه با هم وارد خونه شدیم.

با دیدن عمو و زن عمو که میر غضب بهمون نگاه میکردن بی اراده با خنده به دیانا

گفتم:

من : دیانا بدو!

ولی قبل از اینکه بتونیم فرار کنیم ، گوش هامون اسیر دستای عمو حمید شد.

با خنده مصعونی زدیم زیر گریه:

من : عمو کندی بخدا ، غلط کردیم.

عمو حمید : که حرف گوش نمیدید؟

دیانا : بابا همش تقصیر نیلا بود!

با شنیدن این حرف با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

من : خیلی آدم فروشی دیانا!

با موزی گری زبونش رو برام بیرون انداخت . دود از کله ام فوران میکرد .

بی توجه به حضور عمو و زن عمو نیشگونی از بازوش گرفتم که صدای جیغش بلند شد .

من : چشم سفید ، من بودم گفتم بریم بگردیم بابا هر چی گفت من گردن میگیرم ؟

دیانا : الهی چلاق بشی نیلا دستم کب..ود شد .

من : به جهنم .

عمو که داشت از کل کل های ریشه میرفت تو یه حرکت ولمون کرد که جفتمون

خندیدم و تو یه حرکت با هم به سمت اتاق دویدم

.

عمو پدر سوخته ای نثارمون کرد و زن عمو خنده کنان رفت تو آشپزخونه .

چشم غره ای به دیانا رفتم و بزغاله ای نثارش کردم که بلند بلند خندید .

من : آدم فروش بدبخت ، بخدا اگه من تا دستشویی هم باهات اومدم .

دیانا خاک تو سری بهم گفت و آروم لب زد :

دیانا : خیلی اسکلی نیلا یعنی هنوز نفهمیدی پای تو وسط باشه بابا از بس دوستت

داره چیزی بهت نمیگه . کافی بود بگی امروز

مقصر منم ، ریش ریشم میکرد میذاشت کنار .

از حق نگذریم این رو راست میگفت ، عمو زیاد به من سختگیری نمیکرد چون

باور داشت دیگه به اندازه ی کافی بزرگ شدم

و میتونم خودم از پس خودم بر پیام اما نسبت به دیانا خیلی سختگیری میکرد و از

اونجایی که همیشه دیانا سر به هوایی میکنه ،

دائم نگرانش بود .

با تقه ای که به در اتاق خورد بفرماییدی گفتیم که به ثانیه نکشید در باز شد و کله

ی متین ازش زد بیرون .

متین : اجازه هست ؟

سری تکون دادم که اومد داخل و روی تخت کنارمون ولو شد . خستگی از

صورتش میبارید .

من : خسته نباشی آقای امینی .

با لبخند جوابم رو داد که چشمم خورد به کب..ودی پیشونیش!

با نگرانی و ناراحتی خم شدم تو صورتش و گفتم:

من : کبودی پیشونیت بخاطر منه ؟

دیانا با اجازه ای گفت و رفت تا لباساش رو عوض کنه.

متین دستی به پیشونیش کشید و چیزی نیستی گفت . بی اراده بغض کردم ،

اونقدری متین رو دوست داشتم که حتی حاضر نبودم

خار به پاش بره.

متین که حالم رو دید فوراً روی تخت نشست ، دستمو گرفت و گفت:

متین : چیزی نیست دختر خوب . من سوسولم تو محکم نزدی.

من : ببخشید.

لپم رو کشید و با جدیت گفت:

متین : بخوای اینطوری ناراحت بشی یا بغض کنی دیگه اصلاً باهات شوخی نمیکنم

.

فینم رو بالا کشیدم که چشمکی زد.

متین : خوبه ، میمون کوچولو حالا بخند عمو بیینه!

با شنیدن این حرف جیغی کشیدم که متین بیچاره یا ابوالفضلی گفت و دوید از

اتاق رفت بیرون.

با احساس تکون خوردن مکرر کلافه پتو رو روی سرم کشیدم.

من : ولم کن....

_دختر پاشو ، باید بری دانشگاه.

اومی گفتم و با لحن خسته ای گفتم:

من : گور بابای دانشگاه من خوابم میاد.

_نیلا!

با شنیدن صدای جدی زن عمو نسا سیخ نشستم سر جام.

من : چی کو کجا ؟

با دیدن لبخند پر رنگ روی لبش ، سوالی نگاهش کردم که گفت:

زن عمو نسا : حتما باید با صدای بلند وارد عمل بشم تا دل از رخت خوابت بکنی ؟!

خنگولانه سرم رو خاروندم و تک خنده ای کردم.

من : ام... الان بلند میشم.

و بعد همونطور که به سمت دستشویی میرفتم ، گفتم:

من : راستی صبح بخیر.

زن عمو با خنده سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون منم بعد از نیم ساعت

معطلی بالاخره رضایت دادم از آینه دل بکنم!

نگاهی به ساعت که ۷:۰۰ صبح رو نشون میداد انداختم ، حالا خیلی وقت داشت.

وسایلام رو جمع کردم و از اتاق زدم بیرون.

زن عمو نسا : بیا دخترم ، بیا صبحونتو بخور.

چشمی گفتم و نشستم با ولع شروع کردم به خوردن صبحونه ام.

دستمال رو دور دهنم کشیدم و تند گفتم:

من : زن عمو دستت درد نکنه ، من دیگه برم.

به سمتش رفتم و گونه اش و بوس...یدم و ارزش خدافظی کردم.

زن عمو نسا : مراقب خودت باش دخترم.

چشمی گفتم و از خونه زدم بیرون.

وارد کلاس شدم و با دیدن پریا با نیش باز به سمتش رفتم که از جاش بلند شد و

محکم بغ..لم گرفت.

پریا : توله دلمبرات تنگ شده بود.

من : من بیشتر انگل.

خودمون از القابی که بهم دیگه داده بودیم خندمون گرفت.

پریا : حالا حالاها باهات کار دارم ، فکر کردی نمیدونم این چند روزی که رفته

بودی شمال ، خبری نداری برام ؟ همه رو بهید

م به مو برام تعریف کنی.

خندیدم و سری تگون دادم.

چشم چرخوندم و نگاهی به اطراف کلاس انداختم ، با دیدن آرکان که ته کلاس

نشسته بود ، ابرو هام از تعجب بالا پریدن . دقیقا

همون چیزی که میخواستم.

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و روی صندلیم نشستم . یکم بعد با حضو استاد داخل کلاس به ادای احترام از جامون بلند شدیم .

تشکری کرد و شروع کرد به حضور و غیاب کردن .

استاد : نیلا امینی ؟

دست بالا بردم و حاضر گفتم .

استاد : امیریل تهرانی ؟

تاحالا اسم به گوشم نخورده بود ، کنجکاو چشم چرخوندم اطراف کلاس تا اسم

شخصی که گفته بود رو پیدا کنم ، اما خبری ازش

نبود .

استاد که فکر میکرد صداش کامل به بقیه ترسیده دوباره اسم طرف رو تکرار کرد

که ناگهان تقه ای به در خورد .

استاد بفرمایدی گفت که در باز شد .

نگاهم رو به سمت در سوق دادم اما با دیدن فرد رو به روم چشمام گرد شد .

این که همون پسره ی خجالتی تو هتل بود ! جون بابا عجب اسمی داره .

با لبخند محوی چند بار اسم رو زیر لب زمزمه کردم . تا حالا اسمش به گوشم
نرسیده بود .

پسری که بالاخره فهمیده بودم اسمش امیریل هست ، نفس نفس زنان گفت :

امیریل : ببخشید استاد ، کاری برام پیش اومده بود دیر رسیدم .

استاد سری تگون داد و با گفتن دیگه تکرار نشه اشاره ای به صندلی کرد و امیریل

با قدم های بلندی به سمت صندلی خالی که

دقیقا ردیف کنار من خالی بود ، راه افتاد .

با دیدنش انگار دوباره همه ی کرم های خنثی در بد..نم فعال شدن .

دقیقا طبق نقشه ای که کشیده بودم ! خدایا چیز دیگه ای ازت نخواستم ، مصبتو
شکر .

استاد دوباره شروع کرد به حضور غیاب کردم که با شیطننت خم شدم به سمتم .

من : پیس پیس !؟

با شنیدن صدام متعجب سربالا آورد و فقط برای یه لحظه فقط یه لحظه نگاهش با

نگاهم برخورد کرد ولی خیلی زود دوباره سر

پایین انداخت.

من : فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت آقا خوشتیپه.

با شنیدن صدام تک سرفه ای مصنوعی کرد که تک خنده ای کردم و گفتم:

من : چه خبر از دوس دخترت ؟

با اینکه فاصله امون تقریبا زیاد بود اما از همون فاصله هم متوجه شدم زیر لب الله

اکبری زمزمه کرد.

این ترم با وجود این پسره ، بهترین ترمم بود . آخ که چقدر اذیتش کنم و بهش

بخندم.

با خنده دوباره برگشتم سر جام و به صندلیم تکیه دادم و در همون حال مشغول

بالا پایین کردن نقشه های شیطانی توی ذهنم شدم

.

با شنیدن صدای استاد ، به طور موقت حواسم رو به درس دادم.

حضور آرکان و این پسره عالی بود . هم خیلی راحت میتونستم آرکان رو بسوزونم

و هم خودم از اذیت کردن این پسره لذت ببرم

با فرو رفتن انگشت پریا تو پهلوم با هول از جام پریدم.

پریا: ببند در جهنم رو مگس رفت توش.

اخمام رو تو هم کشیدم و چشم غره ای نثارش کرد که دوباره انگشتش رو تو

پهلوم فرو برد. این دفعه با خشم نیشگونی ازش

گرفتم که از درد قرمز شد و ل..ب گزید.

با خسته نباشید استاد، کش و قوسی به بدنم دادم و کتاب دفترم رو بستم.

چرا دروغ اما هیچی از این درست نفهمیدم و تمام فکرم درگیر کارایی بود که قرار

بود انجام بدم.

با بلند شدن امیریل از کنارم نگاهی بهش انداختم. صورتش سرخ شده بود و طبق

معمول عرق شرم روی پیشونیش سر میخورد

، اینقدر حین کلاس اذیتش کرده بودم که بدبخت کم مونده بود ذوب بشه.

لبخند عریضی روی لب..ام نقش بست و به صندلی لم داد و کاراش رو زیر نظر

گرفتم. به سمت استاد رفت، با اینکه فاصله

زیادی با هم داشتیم اما باز صداشونو میشنیدم.

امیریل : استاد بازم شرمنده ، ترافیک تهران و هزار دردسر.

استاد تک خنده ای کرد و ضربه ی آرومی به شونه اش زد و گفت:

استاد : این دفعه رو نادیده میگیرم ولی دیگه تکرار نشه.

امیریل لبخندی به سمت استاد زد و چشمی گفت که ناخودآگاه نگاهم قفل لبخند

جذابش شد.

استاد : خب آقای تهرانی ، حاج علی چیکار میکنن ؟ خوبن ؟

امیریل : سلام میرسونن.

استاد : سلامت باشن.

جون بابا پسر حاجی هم که هست ، چه شود!

ریز ریز خندیدم که پریا برزخی نگاهی بهم انداخت.

پریا : نیلا بخدا میزنم دو نصفت میکنم ، بنال بینم چرا نیشبت بازه.

چشمکی بهش زدم.

من : بیا بریم تا برات تعریف کنم.

و بعد این حرف جفتمون از جامون بلند شدیم ، لحظه ی آخر نگاهم به چشمای به
خون نشسته ی آرکان افتاد.

با پوزخند ازش رو گرفتم و دقیقا وقتی که خواستم از کنار امیریل رد بشم ، مکث
کردم با خباثت کاما برای اینکه دوباره معذبش
کنم ، گفتم:

من : جون پسر حاجی عجب Dior home خفنی زدیم ، م..ست عطرت شدم
جیگرم.

دستی به یقه ی بسته اش کشید.

امیریل : الله اکبر ، خجالت داره بخدا.

خندیدم و خواستم دستم رو بزارم روی شونه اش که با اخم و صورتی سرخ شده
قدمی به عقب برداشت.

من : باشه بابا نمیخورمت.

و بعد این حرف با خنده ازش رو گرفتم و از کنارش رد شدم.

سرخوش تو سالن قدم میزدم که پریا با سرعت خودش رو بهم رسوند و حرصی گفت:

پریا: بنال بینم چی بین تو و این پسرست! خدایی رفتی اینو دوست پسر انتخاب کردی؟ اینی که سرش دائم تو پیراهنش؟

قهقهه ی بلندی زدم.

من: خاک تو سرت دوست پسر کجا بود؟ الان بری اینو به خودش بگی از خجالت ذوب میشه میره تو زمین.

پریا میرغضب اسمم رو صدا زد که با اشتیاق شروع کردم به تعریف کردن تمام اتفاقاتی که این چند وقت برام افتاده بود.

پریا: جون بابا این پسره از اون پسر است که فقط تا جایی که راه داره باید معذبش کنیم.

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

من: نزدیکش نمیشیا، اونو فقط من میخوام از خجالت آب کنم.

پریا: خاک تو سر خیشت کنم، بچه گناه داره.

من : میدونم ولی دست خودم نیست میبینمش ، کرمم فعال میشن .

برگشتیم داخل کلاس . از همون آرم اول بچه های پایه و شیطون دانشگاه ما بودیم .

کامی ، پسر دیوونه و خفن کلاس با دیدنم به صندلی نزدیک خودش و اکیپش اشاره کرد .

کامی : افتخار میدید لیدی زیبا ؟

خندیدم و به سمتشون رفتم .

کامی : دلمون برای صدات تنگ شده بانو افتخار نمیدی ؟

من : حسش نیست شعر غم بخونم از الان گفته باشم .

و بعد با لودگی شروع کردم با صدای بلند شعر خواندن .

من : آهای دختر چوپون ، آها دختر چوپون ، دل دیوونه رو کشوندی تو دشت

بیابون ، از این سو به اون سو

با بچه ها با شنیدن این شعر نوستالژی و قدیمی بلند زدن زیر خنده و من بی خیال

ادامه دادم .

من : چه پاک و اشناست ساده نگاهت ، چه بی ریاست نجابت سلامت . من حتی

توی خوابم نمیدیدم ، که چشمام وا بشه به روی

ماهت .

از تو پس کوچه ی تنهای دل ، عشق تو منو صدا کرد . خودمو بی خبر از من گرفت

، با تب عشق آشنا کرد . آهای دختر

چوپون ، آها دختر چوپون ، دل دیوونه رو کشوندی تو دشت بیابون ، از این سو به

اون سو

با دیدن امیریل که طبق معمول سرش تو یقه اش بود و مشغول صحبت کردن با

دوستش بود ، به آنی آهنگ خوندن رو قطع کردم

و یهو با صدای بلندی ل..ب شدم :

من : الله اکبر این همه جلال ، الله اکبر این همه شکوه

با این جمله ام کلاس از خنده منفجر شد ولی امیریل اخماش رو تو هم کشید .

من : خواهر! حجابتون رو رعایت کنید ، زشته .

و بعد مصنوعی شالم رو جلو بردم و از روی صندلی بلند شدم و همونطور که به

سمت صندلی خودم قدم برمیداشتم ، گفتم :

من : ممکنه بعضی های از راه راست به راه کج هدایت بشن ، توبه توبه استغفرالله .

پریا آروم به بازوم کوبید و دم گوشم گفت :

پریا : بدبخت مرد ، نکن نیلا .

یا این حرف پریا نگاهی به صورت امیریل انداختم و خندم دو برابر شد . درحالی

که سعی میکرد حواسش رو بر حرفای

دوستش بده مدام عرق های روی پیشونیش رو پاک میکرد .

با ورود استاد به داخل کلاس سر جام نشستم و تصمیم گرفتم حداقل این ساعت

آخر رو حواسم رو به درس و استاد بدم .

تند تند جزوه ام رو مینوشتم و زیر لب اجداد استاد رو به فحش گرفته بودم ،

لامصب اصلا رحم نداشتم ، اینقدر تند تند میگفت

که انگار داره روزنامه میخونه .

تو همین حوالی دختری با صدای تو دماغیش گفت :

دختره : استاد من جا انداختم...

چند لحظه ای سکوت تو کلاس شد ولی بعد از چند دقیقه صدای کامی بلند شد.

کامی : تو برو بخواب الان استادم میاد.

با این حرفش کلاس از خنده منفجر شد . حتی استاد هم میخندید . همه ی اساتید

میدونستن کامی چقدر شر و شیطونه بخاطر

همین زیاد کاری باهاش نداشتن ، البته بماند اولاش اون استادای بی جنبه چقدر

حرف بارش کردن و کامی مجبور شد تعهد بده.

استاد با اشاره ی دستش کلاس رو ساکت کرد و این دفعه آروم تر شروع کرد به

گفتن جزوه.

نیم نگاهی به امیریل انداختم ، با دیدن لبخند روی لبش ، لبخند پر رنگ تر شد .

عجیب لبخندش به دلم نشسته بود.

با تموم شدن کلاس ، با خسته نباشیدی از کلاس خارج شدیم . همونطور که کوله

آن رو روی دوشم جا به جا میکردم ، نگاهی

به پریا انداختم.

من : پریا داداشت میاد دنبالت یا با من میای ؟

پریا : نه داداشم هست دستت درد نکنه .

من : پس سه شنبه میبینمت .

ازش خدافظی کردم و به سمت پارکینگ راه افتادم .

سوار ماشین شدم و تو همین حوالی نگاهم به امیریلی که متقابلا مثل من با

ماشینش ور میرفت برخورد کرد .

اصلا با دیدن این پسر خندم میگرفت . از اونجایی که دختر خیلی خوبی بودم ،

این دفعه دیگه سر به سرش نداشتم ولی خدا

میدونست چه فکرای شومی براش داشتم .

تک خنده ای کردم و با سرعت از دانشگاه خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم ،

الان فقط یه خواب درست و حسابی میتونست

سرحالم کنه .

با خستگی وارد خونه شدم که همون لحظه ی اول زن عمو با روی خوش به سمتم

اومد .

من : سلام زن عمو.

زن عمو نسا : سلام دخترم خسته نباشید.

لبخند خسته ای زدم و تشکر کردم.

زن عمو نسا : دخترم برو لباسات رو عوض کن یه آبی به سر و صورتت بزن بیا

ناهارت رو بخور.

من : ناهار نمیخورم زن عمو اینقدر خسته ام فقط میخوام برم بخوابم ، استاد ساعت

آخر پدرمون رو در آورد ، مچ دستم از کار

افتاد یعنی.

زن عمو خندید و باشه ای گفت و منم از خدا خواسته بد قدم های بلند به سمت

اتاقم راه افتادم و تو همون حال دست دراز کردم

دکمه های مانتوم رو باز کردم و شالم رو از روی سرم برداشتم.

با بدنی خسته و کوفته ولو شدم رو تخت و پتو رو کشیدم روی خودم و به ثانیه

نکشید که پلکام روی هم افتادن و به خواب عمیقی

فرو رفتم.

ماشین رو جلوی در پارک کردم و وارد خونه شدم.

با ورودم به داخل خونه بوی قورمه سبزی زیر بینیم پیچید که باعث شد با لذت چشم ببندم و اومی بگم.

برعکس امروز که با بدبختی دانشگاه رو گذروندم ، خونه مثل همیشه تونست آرامش رو به تک تک سلولام منتقل کنه.

با دیدن حاج بابا که طبق معمول مشغول آب دادن گل های توی حیاط بود ، لبخند عریضی زدم و با صدای بلند و رسایی سلام دادم.

حاج بابا : سلام بابا جان خوش اومدی.

تشکری کردم و به سمت آشپزخونه راه افتادم . با دیدن مامان شریفه که با وسایل

های آشپزخونه سر و کله میزد ، به سمتش رفتم

، سر خم کردم و محکم گونه اش رو بوسیدم.

من : سلام به مامان شریفه ی گلم . خوبی ؟

لبخند مهربونی به سمتم زد.

مامان شریفه : خوش اومدی گل پسرم ، شکر خوبم . دانشگاه چطور بود امروز ؟

با یاد آوری اتفاقاتی امروز دانشگاه و خل و چل بازی های اون دختره ، لبخند از

روی ل..بم پر کشید ولی با اینحال لبخند

مصنوعی کنج ل..بم نشوندم و خوبه ای گفتم.

مامان شریفه : برو لباسات رو عوض کن ناهار رو حاضر کنم ، حاج علی رو هم صدا

بزن.

سری تکون دادم و چشمی گفتم.

#نیلا

با احساس گرسنگی بیش از حد ، به سختی لای چشمام رو باز کردم و با دیدن

متین که ساکت و آرام لبه ی پنجره نشسته بود و

به بیرون نگاه میکرد ، ابرو هام از تعجب بالا پریدن.

متین هر وقت از چیزی ناراحت میشد ، اینطوری ساکت یه گوشه مینشست.

از جام بلند شدم و صداش زدم ولی اینقدر تو خودش بود که متوجه نشد.

این حالش نگران ترم کرد ، با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و دستم رو

روی شونه اش گذاشتم که به خودش اومد و از

جاش پرید .

من : متین ؟

نگاه غمگینش رو به چشمام دوخت . آخ که قلبم سوخت .

من : چی شده داداش متین ؟

متین : چیزی نشده .

دلخور نگاهش کردم :

من : یعنی اینقدر غریبه شدم برات ؟ دستت درد نکنه آق....

ادامه ی حرفم با قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد تو دهنم ماسید .

ترسیده رو به روش نشستم و دستاش رو گرفتم و با صدایی لرزون گفتم :

من : چی شده متین ، تو حالت خوب نیست بخدا! جون نیلا بگو چی شده .

دستی به چشمای نم دارش کشید .

متین : امروز آتوسا رو دیدم .

من : خب ؟ این که ناراحتی نداره !

متین : با رفیقم دیدمش! دست تو دست هم داشتن میخندیدن .

با شنیدن این حرف ماتم برد . آتوسا و این کار ؟ اونم ماینی که اونقدر دوستش

داشت ؟ باورم نمیشه .

من : شوخی میکنی دیگه ؟ آتوسا اصلا همچین آدم نیست متین ! واقعا بهش شک

کردی ؟

متین : منن همین فکرو میکردم اما... اما امروز وقتی بهش زنگ زدم و گفتم کجایی

، خیلی عادی دروغ گفت که خونست فهمیدم

تمام این مدت بازیچه شدم . اون که طاها رو میخواست چرا اومد سمت من ؟

و دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید . چطور دلش اومد با این پسر که

همیشه و همه جا الویتش اون بود ، اینکارو

کنه .

متین خوش قلب ترین و مهربون ترین پسری بود که میشناختمش .

بغض کردم به سمتش رفتم و بغ..لش کردم که محکم دستاش رو دورم پیچید .

من : داداشی ناراحت نباش ، من دق میکنم اینطوری غصه خوردنت رو ببینم که.

متین : نیلا قلب و غرورم رو له کرد ، داغونم کرد .میدونست از دروغ و پنهان

کاری متنفرم . میدونست نیلا!

موهایش رو نوازش کردم.

من : قربون قلب مهربون بشم ، لیاقت نداشته . ولی مطمئن باش این کارش رو بی

جواب نمیزارم.

متعجب نگاهم کرد.

من : غلط کرده عوضی بازی درآورده ، فکر کرده شهر هرته ؟ نیلا نیستم اگه

تلافی نکنم.

متین : نه نیلا کاری نکنی ها!

با اخم نگاهش کردم.

من : خودت میدونی حرفم دوتا نمیشه . حالام پاشو خودتو جمع و جور کن ،از این

متین ماتم زده بدم میاد.

لبخند کم جونی زد.

متین : ممنونم نیلا ، واقعا جز تو کسی رو ندارم که باهاش حرف بزنم . سبک شدم

.

من : قربون داداشیم.

متین : فقط...

من : خیالت راحت به کسی نمیگم.

لبخندش پر رنگ تر شد.

متین : مخلص میمون کوچولو هستیم.

با غیض مشتی به کم..رش زدم که خندید و دستش رو دور گردنم حلقه کرد.

متین : بیا بریم پایین ناهارت رو بخور که الانه مامان ملاقه بدست بیاد بالا ، بعدم

حاضر شو بریم یه دوری بزنیم.

من : بریم خرید؟

چنان با ذوق این جمله رو گفتم که خودمم خنده ام گرفت.

متین : امر ، امر شماست لیدی زیبا.

با هیجان جیغ خفه ای کشیدم و دوستانم رو دور بازوش حلقه کردم.

ناهار رو در عرض دو دقیقه غارت کردم و تند تند از زن عمو تشکر کردم و با سرعت به سمت اتاقم دویدم.

فورا لباسام رو عوض کردم و دستی به سر و ریختم که عین مرده شده بودم ، کشیدم.

کیفم رو برداشتم و به سمت بیرون قدم برداشتم.

من : متینی حاضری ؟

نق زد:

متین : صدبار گفتم صدام نکن متینی بدم میاد!

گونه اش رو بو..سیدم و با خنده گفتم:

من : تو فقط متینی منی . کس دیگه ای بگه ریش ریشش میکنم.

با انگشتش به پیشونیم ضربه زد و با خنده گفت:

متین : من از دست تو چیکار کنم آخه!؟

من : هیچی بادمجون بم آفت نداره باید تحمل کنی.

قهقهه ی بلندی زد و به هم به سمت حیاط قدم برداشتم.

را..بطه بین متین یه چیزی فراتر از دختر عمو و پسر عمو بود ، مک داشتم متین

رو مثل داداشم دوست داشتم و همیشه داداش

صداش میزدم چون واقعا همیشه و همه جا حمایت کرده . حاضرم خودم درد

بکشمولی خار به پاش نره .

خوش قلب بودن و مهربونیش دقیقا عین عمو حمید بود . رفتارش جوری بود که

همه رو شیفته ی خودش میکرد موندم اون آتوسا

چطور دلش اومد با همچین آدم خوش قلبی بازی کنه ، بخدا که دارم براش .

با نشستن دستی روی دستم متعجب سر بر گردونم و دیدم داره متعجب نگاهم

میکنه .

من : هن ؟

متین : تو هیروتی ها ، ده ساعته دارم صدات میکنم حواست کجاست!؟

من : ببخشید تو فکر بودم نفهمیدم .

عمیق نگاهی بهم انداخت .

من : چی میخوای پرسی ؟ پرسی .

نفسی تازه کرد و بعد از چند دقیقه دهن باز....

متین : نیلا تو هنوزم دوستش داری؟؟ اصلا دوست داری بازم عاشق بشی؟

از این سوال یهویی و بی مقدمه چشمام گرد شد . چرا داشت همچین سوالی ازم

میپرسید؟

من : متین...

پرید وسط حرفم.

متین : جواب منو بده نیلا!

آب دهنم رو قورت دادم.

من : من دیگه اصلا دوستش ندارم که هیچ بلکه ازش متنفر هم هستم متین . در

مورد سوال دومت هم باید بگم من یبار عاشق

شدم به بدترین وضع ممکن ضربه خوردم و دودش به چشم خودم رفت ، دیگه

دوست ندارم و نمیخوام که عاشق بشم . اینطوری

از بقیه دوری میکنن درسته خودم اذیت میشم ولی راحتم.

متین : نیلا داری راستش رو میگی ؟ یعنی واقعا دست از سر اون مرتیکه برداشتی ؟

چرا اینقدر گیر داده به این موضوع آخه! کی گفته من بیخیال شدم و دست از سرش برداشتم ، من تا مثل خودش بهش ضربه نزدم
ولش نمیکنم.

من : آره دست از سرش برداشتم . چرا میپرسی مگه بهم شک داری ؟
چنگی لای موهاش زد و گفت :

متین : نمیدونم نیلا احساس خوبی ندارم ! حس میکنم داری خودتو وارد بد
ماجرایی میکنی.

از این همه زیرکی متین دهنم باز موند . لعنتی همه چی رو هم میفهمه .
منو ببخش که مجبورم بهت دروغ بگم .

من : داداشی خیالت راحت من دیگه کاری باهاش ندارم .

اره ارواح عمم ، کاری باهاش ندارم و خدا خدا میکردم همکلاسم بشه .

متین دو به شک سری تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد .

متین : حالا جوجه بگه چی میخواد بخره ؟

نیشم تا بنا گوشم باز شد و با ذوق گفتم :

من : مانتو میخوام ، کفش میخوام ، کیف میخوام.....

با هر حرفی که میزدم سرش رو تکون میداد.

من : تازه کلی عطر و ادکلن و لاک میخوام.

تک خنده ی بلندی کرد و باشه ای گفت.

ساک های خرید رو دست متین دادم و با خستگی گفتم :

من : وای بخدا مردم . بگیرشون از دستم الانه که وسط پاساژ غش کنم.

چپ چپ نگاهم کرد.

متین : اجبارت کردم کل پاساژ رو خالی کنی که الان اینطوری رو به موت باشی.

من : حرف نزن یکاری نکن همینجا پیام پیرم روی کولت ازت سواری بگیرما.

یواشکی نیشگون آرومی از بازوم گرفت.

متین : مگه خرم که میخوای ازم سواری بگیری بی ادب ؟

چشمام رو براش چپ کردم و اوهومی گفتم.

متین : میخواستم ببرمت یه آب هویج بستنی مهمونت کنم ولی حالا که خرم
نمیبرمت.

بیشعور میدونست عاشق آب هویج بستنی ام و دست گذاشته بود روی نقطه
ضعفم.

درحالی که آب دهنم راه افتاده بود ، با لحن لوسی گفتم:

من : میدونستی من تورو خیلی دوست دارم داداشی؟

گوشه ی ل..بش بالا رفت.

متین : خر نمیشم.

من : توروخدا این دفعه بشو حالا بعد دیگه نشو.

حرصی نگاهم کرد که لبخند عریضی زدم.

متین : یک فسقلی شیطونی تو هستی دومی نداری . بیا ببریم.

عین کوآلا چسبیدم بهش و با هم به سمت نزدیک ترین بستنی فروشی که بود راه
افتادیم.

هر کاری میکردم نمیتونستم کارا و فکرایبی که قرار بود تو دانشگاه روی اون دو نفر پیاده کنم رو نادیده بگیرم.

میدونستم آرکان خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیره و آتیشش تنده ولی با

خصوصیاتی که از اون پسره امیریل فهمیده بودم ،

مطمئن بودم به این راحتی ها و امیدم بخاطر همین مجبور بودم هر وقت که

میبینمش روی مخش برم و کم کم به سمت خودم

بکشمش!

از سست عنصری و خل بودن آرکان مطمئن بودم اما اون پسر حاجی مقاوم نه....

با قدم های کوتاه از بستنی فروشی زدیم بیرون ، غافل از جا و مکان با ذوق آب

هویج بستنیم رو میخوردیم و با متین حرف میزدیم

.

خداروشکر حال متین هم بهتر شده بود و موفق شده بودم چند ساعتی از فکر و

خیال دورش کنم.

متین : ساعت ۵ عصره دیگه بریم خونه ؟

من : هرچی خودت میدونی من حرفی ندارم.

متین : برای امروز دیگه کافیه ، باز میاییم با هم بیرون.

لبخند یاز این مهربون بودنش زدم که چشمکی زد و در ماشین رو برام باز کرد.

فورا سوار شدم و اونم بعد از جادادن ساک های خریدم داخل ماشین ، سوار شد و

به سمت خونه راه افتاد.

با ورودمون به داخل خونه ، با انرژی سلام بلندی به افراد حاضر تو خونه دادم که

عمو و زنعمو با خوش رویی جوابم رو دادن

.

عمو حمید : به به چه عجب ما شمارو دیدیم خانوم خانوما.

خندیدم و به سمتش رفتم . طبق عادت هر روزه ام گونه اش رو محکم بو..سی.دم

.

من : مخلص عمو حمیدم هستم ، رفته بودیم با متین یکم خرید کنیم البه من خرید

داشتم متین هم باهام اومد.

سری تکنون داد که ادامه دادم:

من : شما چطوری ؟ همه چی خوب پیش میره تو شرکت ؟ کارکنا که اذیت نمیکنن ؟

عمو حمید : خوبم دخترم . نه عمو جان ، همه چی خوبه و خدا روشکر هیچ مشکلی نیست .

محکم تر بغ.لش کردم که خندید و مهربون سرم رو نوازش کرد .

عمو حمید : برو لباساتو عوض کن بیا که پنج دقیقه دیگه دربی داره .

چشم کشداری گفتم و رسما به سمت اتاقم پرواز کردم . امشب دربی بود و این

یعنی جنگ جهانی تو خونه برپاست . من و عمو

پرسپولیسی بودیم و متین استقلال ! یعنی امشب خدا خودش بدادمون برسه کشته ندیم .

لبخندی به تفکراتم زدم و تند تند لباسام رو عوض کردم و برگشتم تو هال و کنار

عمو حمید نشستم و دقیقا عین آینه ی دق رو به

روی متین .

هنوز فوتبال نشده ما کل کلمون شروع شده بود!

با استارت بازی صدای ترق ترق شکستن تخمه هامون تو فضا پیچید.

بیچاره زن عمو چی میکشه از دست ما سه نفر؟!

۷۵ دقیقه از زمان بازی گذشته بود و ما همچنان منتظر بودیم یکی از تیم ها گل

بزنه تا روی اون یکی رو کم کنیم.

خسته و پکر سرم رو روش شونه ی عمو گذاشته بودم.

عمو حمید : تو هم فکر میکنی امروز دربی خیلی مزخرف شده ؟

من : آخ عمو داغ دلم رو ت....

با بلند شدن صدای گزارشگر فوتبال که مدام میگفت ، گل گل با هول سرم رو به

سمت تلویزیون چرخوندم و به ثانیه نکشید که

جیغ من و داد و عمو بلند شد.

من : آها آها بیا وسط اقا متین ، ضایع خریداریم . هو هو!

با مسخرگی وسط هال میرقصیدم و متین و عمو باخنده نگاهم میکردن.

زن عمو با سر و صدای ما از آشپزخونه اومد بیرون و با دیدن من تو اون وضعیت با

خنده گفت:

زن عمو نسا : عه وانیلا دخترم ؟

من : جون جون ، آخه زن عمو نمیدونی چه حالی میده این گل پسرت رو
میچزونم.

متین با شنیدن این حرفا تو یه حرکت از جاش بلند شد . قدمی به سمتم برداشت
که زبون درازی براش کردم و الفرار!
من بدو ، متین دنبالم.

عین تارزان پریدم پشت مبل که نفس نفس زنان اون طرف مبل وایستاد.
متین : بگیرمت یک پوستی ازت بکنم نیلا.

من : متینی حرصش گرفته ، مورچه گازش گرفته.
متین : نیلا!!

یا جد سادات مثل اینکه جدی جدی بگیرتم ریز ریزم میکنه ، پس وقت مودی
بازی.

مصنوعی بغض کردم و به سمت عمو رفتم و خودمو انداختم تو بغلش.
من : عمو ببینش!!

عمو با مهربونی دستاش رو دورم حلقه کرد . دیگه دهن متین اندازه ی غار
علیصدر باز مونده بود .

متین : بابا؟؟

عمو حمید : اشک نیلای منو در بیاری متین من میدونم و تو!
با موذی گری چشمکی به متین زدم که حرصی نگاهی بهم انداخت .

متین : بابا آخه ببینش ؟ فیلمشه بخدا .

فورا بغض کردم که عمو کمرم رو نوازش کرد .

عمو حمید : برو شامت رو بخور بعد باهات کار دارم .

متین چشم غره ای به من رفت و چشمی گفت .

با رفتن متین ، خواستم با نیش باز از بغل عمو پیام بیرون که گوشم اسیر دستش
شد .

عمو حمید : منو گول میزنی دختر خانوم ؟

من : آی آی عمو غلط کردم ، نه نه بخدا .

خندید و گوشم رو ول کرد و همونطور که من رو دنبال خودش میکشوند ، گفت :

عمو حمید : میریم شام بخوریم ، بعدم میری میخوابی فردا خودم میبرمت
دانشگاه.

من : قربون عموم برم.

خداکنه ای گفت و با هم به سمت آشپزخونه قدم برداشتیم....

صبح با صدای آلارم گوشیم عین جت از جام بلند شدم و مثل همیشه مشغول انجام

کارام شدم . در عرض بیست دقیقه تمام کارام

رو کردم و از اتاق زدم بیرون.

با دیدن عمو وسط پله ها ، صبح بخیری بهش گفتم که با خوشرویی جوابم رو داد.

عمو حمید : بیا دخترم ، زود صبحونت رو بخور بریم.

من : عمو اگه دیرت میشه من خودم میرم.

عمو حمید : وقتی گفتم خودم میرسونمت یعنی خودم میرسونمت ، بگو چشم و

بدو.

من : چشم.

تند تند و سرپایی با هم دو لقمه صبحونه خوردیم و از خونه زدیم بیرون.

در تمام راه جفتمون سکوت کرده بودیم و از اونجایی که مغزم هنوز ویندوزش بالا
نیومده بود حوصله ی سر به سر گذاشتن و
خندیدن رو نداشتم.

نزدیکای دانشگاه بودیم ، همونطور که بیرون رو نگاه میکردم به طور اتفاقی نگاهم
قفل امیریلی شد که جلوی در دانشگاه
وایستاده بود و با دوستاش حرف میزد.

بی اراده لبخند محوی روی ل.بام نشستن . این پسر به طرز عجیبی کاراش برام
جالب بود ! هیچکس رو مثل اون تا حالا اطرافم
ندیده بودم و کاراش برام تازگی داشت.

نوع پوشش ، رفتارش ، کاراش ، اون شرمی که وقتی با من حرف میزد تو صداش
بی داد میکرد ، همه و همه برام جالب بودن

____نیلا!

با شنیدن صدای جدی و متعجب از فکر بیرون اومدم.

من : جانم ؟

عمو حمید : کجایی تو دختر یک ساعت دارم صدات میزنم.

برای اینکه متوجه ی چیزی نشه فوراً رد نگاهم رو از روی امیریل برداشتم.

من : ببخشید تو فکر بودم . چی میگفتید؟

عمو حمید : گفتم برگشت متین رو میفرستم دنبالت .

من : اما عمو واقعا نیاز نیست .

عمو حمید : من اینطوری صلاح میدونم دخترم ، مقاومت نکن .

میدونستم عمو لجباز تر از این حرفاست بخاطر همین دیکه بحثی نکردم و به

گفتن یه چشم کوتاه اکتفا کردم ولی نمیدونستم دلیل

این مراقب ها چی بود!

از ماشین پیاده شدم و بعد از خدافظی کردن از عمو وارد دانشگاه شدم.

با بیخیالی تو سالن که برمیداشتم که با قرار گرفتن ناگهانی آرکان رو به روم از

حرکت ایستادم.

آرکان : یالا راه بیوفت بریم ، باهات حرف دارم.

ابروی بالای انداختم.

من : با نوکرت احیانا حرف نمیزنی ها ! بکش کنار من با تو هیچ حرف ندارم.

و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم گرفت . با خشم نگاهی بهش

انداختم که با لبخند چندشی گفت :

آرکان : تو که نمیخواهی اتفاقات اون روز رو دوباره برات یادآوری کنم.

با حرص بازوم رو از دستش کشیدم بیرون.

من : آرکان از زندگیم گورتو گم کن ، مگه نگفتی یه دختر دیگه رو دوست داری

پس برو گمشو پیشش . اسمش چی بود ؟ آها

جانان خانوم . فکر نمیکنی این کارت اشتباهه ؟ هان ؟

با خشم دندوناش رو روی هم فشرد .

آرکان : من و سگ نکن نیلا ، راه بیوفت دنبالم.

و هواست دستم رو بگیره که با صدای تقریبا بلندی گفتم :

من : دستت به من بخوره شرفت رو تو دانشگاه میبرم . گمشو عقب !

چشماش رو ریز کرد و درحالی که دستاش رو از شدت حرص و عصبانیت مشت

کرده بود ، گفت :

آرکان : عاشق شدی ؟

نمیدونم با چه عقلی جواب دادم :

من : آره عاشق شدم ، دیوونه وار هم عاشق شدم . پس دیگه به من نزدیک نشو

چون نمیخوام عشقم ناراحت بشه . تو دیگه برای

من مردی ، هر چی بینمون بود تمومه ! خواهش میکنم ...

قبل از اینکه هزاره جمله ام تموم بشه با خشم گفت :

آرکان : مادرش رو به عزاش مینشونم هر کس بهت نزدیک بشه ، خواستم مثل

آدم باهات رفتار کنم خودت خواستی !

و بعد این حرف از جلوی چشمای بهت زده ام دور شد .

دستم روی قلبم که تند تند خودش رو به قفسه ی سی.نم میکوبید ، گذاشتم .

رسما همه دیوونه شدن ، خودش منو پس زد و الانم قلدری میکنه .

با فکری خراب وارد کلاس شدم و بی حرف رفتم ته کلاس نشستم . حرفای

آرکان خیلی روم تاثیر گذاشته بودن ! میدونستم کله

خر تر از این حرفاست که کاری که میخواد رو انجام بده.

تو همین افکار بودم که ناگهان با شنیدن صدای جیغ بلندی دم گوشم ، شیش متر

از جام پریدم . برگشتم و با دیدن قیافه ی خندون

پریا ، اخمام و تو هم کشیدم.

من : چته روانی ؟

پریا که از این رفتار یهویم تعجب کرده بود ، متقابلا مثل من اخماش رو تو هم

کشید.

پریا : تو چته پاچه میگیری ؟

من : ولم کن پریا حوصله ندارم.

نگاهش نگران شد.

پریا : چرا چی شده ؟

کلافه سر تکون دادم.

من : هیچی فقط امروز تورو خدا سر به سرم نذار ، ببخشید سرت داد زدم.

پریا دو به شک ، خم شد گونه ام رو بو..سید و باشه ای تحویل داد.

میدونست وقتایی که کلافه یا بی حوصله ام نباید زیاد کنارم باشه ، بخاطر همین ازم

دور شد و رفت سر جاش نشست.

با ورود استاد سعی کردم تمام حواسم رو به درس بدم ولی زهی خیال باطل کلا

روان و اعصابم بهم ریخته بود ، جوری که یه

کلمه از حرفای استاد نفهمیدم . مثلا داشتم جزوه مینوشتم ولی کل برگه رو خط

خطی کرده بودم.

درمونده نگاهی به ساعت انداختم و تو دلم دعا کاش زودتر این کلاس لعنتی تموم

بشه ، شدیداً نیاز به آرامش و تنهایی داشتم.

نگاهم به امیریل افتاد که درس چند تا صندلی جلو تر از من مشغول نوشتن جزوه

بود ، شاید الان تنها چیزی که میتونست

سرحالم کنه اذیت کردن این پسر بود.

با صدی استاد که خسته نباشید میگفت ، تو دلم خداروشکری گفتم و لبخند

عریضی زدم از اینکه این کلاس نحس بالاخره تموم

شد.

از جام بلند شدم و رو به پریا گفتم:

من : پری جزوه هایی که الان استاد گفت رو نوشتی ؟ من اینقدر ذهنم بهم ریخته

بود هیچی متوجه نشدم.

پوکر نگاهم کرد!

پریا : من خودم میخوامستم پیام از تو بگیرم ، امروز حس نوشتن نبود.

با غیض خاک تو سری نثارش کردم . حالا باید چه غلطی میکردم اما ناگهان با

جرقه خوردن فکر پلیدی تو ذهنم ، کرم های

دروغم فعال شدن.

فورا سر چرخوندم و با دیدن امیریل که داشت از کلاس خارج میشد ، با قدم های

بلندی به سمتش رفتم و بی توجه به اقرار

حاضر در کلاس گفتم:

من : پسر حاجی ؟ پیس پیس یه لحظه وایستا!

از حرکت ایستاد و برگشت اما سرش رو بالا نیوورد.

اوف آخرم نتونستم درست یه نگاه به صورتش بندازم از بس سرش پایینه.

با قدم های بلندی به سمتش رفتم و رو به روش وایستادم.

دستی به پیشونیش کشید و با صدای آرومی گفت:

امیریل : درست نیست مارو با هم ببینن ، درضمن من اسم دارم.

ابرویی بالا انداخت.

من : نمیخوام بخورمت بخدا باشه امیریل خان؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

امیریل : تهرانی هستم!

من : همون امیریل بهتره . اینارو ول کن ، جزوه ای که استاد الان گفت رو کامل

نوشتی ؟

امیریل : بله کامله ، چطور مگه ؟

دستامو تو هم قلاب کردم:

من : میتونم جزوه ات رو قرض بگیرم ؟

به من من افتاد.

امیریل : خب... آخه...

من : میارم برات بابا ، خسیس نباش دیگه.

میفهمیدم از این شرایط معذبه و داره خجالت میکشه اما خب چیکار کنم که

نمیتونستم جلوی اون حس خبیث درونم رو بگیرم.

ناچار با هول نگاهی به اطراف انداخت و فوراً جزوه رو از کیف سامسونتش بیرون

آورد و به سمتم گرفت.

امیریل : بیا خواهرم فقط دست از سر من بردار.

نخودی خندیدم.

من : وا پسر حاجی مگه من چیکارت دارم ؟ یه جزوه بودا.

و بعد با خنده جزوه رو ازش گرفتم.

من : مرسی ، زود برات میارمش.

و بعد بی توجه به چهره ی سرخ شده و قیافه ی بهت زده اش ، راهمو گرفتم و از کنارش رد شدم.

وارد کلاس شدم که پریا پرید جلوم.

پریا : احمق کجا رفتی ، راه افتادیم دنبال پسر مردم.

با غیض فحش آبداری بهش دادم و جزوه رو بالا گرفتم.

من : رفته بودم جزوه بگیرم.

شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت :

پریا : عه واقعا؟ خب چرا نرفتی از دریا جزوه بگیری ؟ اون که خر خون کلاسه صد در صد جزوه اش کامله.

قری به سر و گردنم دادم و با صدای نازکی گفتم :

من : آخه جزوه ی پسر حاجی یه چیز دیگست.

با این حرفم با صدای بلندی زد زیر خنده که ناخودآگاه منم خندم گرفت.

دو تا کلاس بعدیمون زود تر از اونی که فکرشو میکردم تموم شد.

طبق معمول از پریا خدافظی کردم و به سمت بیرون قدم برداشتم.

با دیدن متین که جلوی در دانشگاه ایستاده بود ، لبخند عمیقی زدم و با قدم های بلندی به سمتش رفتم و ارزش آویزون شدم.

من : سلام.

متین : سلام میمون کوچولوی من ، خسته نباشید . خوبی ؟

من : مرسی خوبم.

دستم گرفت و گفت:

متین : گفتم امروز رو یکم مثل قدیم با هم پیاده روی کنیم ، از وقتی ماشین گرفتم اصلا جایی پیاده با هم نرفتیم.

با لبخند عریضی ، باشه ای بهش گفتم و تو همون لحظه واسه یه لحظه کوتاه نگاهم به اخمای درهم و چشمای خشمگین امیریل

افتاد که داشت از تو ماشین نگاهم میکرد اما با احساس سنگینی نگاهم فورا سرش رو پایین انداخت و با سرعت از کنارمون رد

شد.

متعجب ابرویی بالا انداختم . مردم واقعا دیوونه شده بودن . دست متین رو توی
دستم فشردم و با هم به سمت خونه راه افتادیم.

متین : امروز آرکان رو دیدم!

وسطای راه با شنیدن این جمله یهویی متین ، فوراً به سمتش برگشتم.

متین : تو که گفتی تو دانشگاهتون نیست.

من : ام... من کی اینو گفتم ، گفتم هم کلاسم نیس...

با دلخوری حرفم رو قطع کرد و گفت:

متین : میدونم که همکلاسته!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم صداش زدم که با همون لحن دلخور ادامه داد:

متین : اما از این ناراحتم که وقتی ازت پرسیدم من رو غریبه دونستی و دروغ

گفتی نیلا.

من : متین...

متین : بسه دیگه نمیخوام دروغ بشنوم.

بی اراده بغض کردم . اینقدر با من خوب بود که وقتایی که اینطوری سرد و سنگین
میشد ، قلبم به درد میومد .

من : متین !

با شنیدن صدای لرزون و بغض آلودم ، با چشمای گرد برگشت و نگاهم کرد و اما
دیدن برق اشک تو چشمام نا باور صدام زد .

متین : نیلا ...

دیگه نتونستم تحمل کنم و بغض شکست .

خدا رو شکر سر ظهر بود و کسی زیاد تو کوچه امون رفت و آمد نمیکرد که من رو
با اون وضع ببینن .

متین قدمی به سمتم برداشت که با حق حق گفتم :

من : تو که میدونی چقدر دوستت دارم چرا با من اینطوری حرف میزنی و سر

سنگین برخورد میکنی . من جز شما کسی رو

دارم که اینطوری میکنی متین ؟ ها ؟ دروغ نگفتم ، میدونستم به خون او مرتیکه

کثافت تشنه ای نگفتم چون نمیخواستم اعصاب

خورد بشه و باز شر درست بشه.

و بعد این حرف فین فین کنان خواستم از کنارش رد بشم که فوراً دستش رو دور
شونه های حلقه کرد و به سمت خودش کشید.

هقی زدم که با محبت سرم و نوازش کرد و بو.سه ای به موهام زد.

متین : ببخشید خواهر کوچولوی من ، عصبی بودم یه چیزی گفتم . ببخشید .

من : قول میدی دیگه اینطوری نکنی ، متین خودت میدونی من تو این دنیا بعد خدا
فقط شما رو دارم . شما هم وقتی که از من رو

برمیگردونید من دق میکنم .

متین : هیش دیگه نشنوما ، حتی اگه همه ازت رو برگردونن اینک بدون آغوش
من همیشه به روی بازه . پس اینو نگو . حالام

اشکاتو پاک کن و گرنه وقتی رسیدیم خونه مامان باید با دمپایی بیوفته دنبالم که
چرا اشک سوگلیش رو ور آوردم .

میون گریه خندیدم ، این پسر همیشه و تو هر شرایط لبخند رو روی ل..بام

میوورد .

اشکام رو پاک کرد و با نفس عمیقی جفتمون وارد خونه شدیم.

پر انرژی به زن عمو سلام دادم که با خوشرویی جوابم رو داد.

همونطور که به سمت اتاقم قدم برمیداشتم ، با صدای بلندی گفتم.

من : زنعمو من ناهار نمیخورم فعلا گرسنه نیستم ، اگه خواستی میز رو بچینی برای

من چیزی نذار قربون دستت.

و بعد این حرف فوراً وارد اتاقم شدم.

لباسامو با یه دست لباس خونگی عوض کردم و پشت میز تحریرم نشستم.

جزوه ای که از امیریل گرفته بودم رو از تو کیفم برداشتم . الان وقت خوبی برای

نوشتن جزوه ام بود ، خلاصه اون بیچاره هم

جزوه اش رو میخواست.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به نوشتن.

چقدر خطش قشنگ و دلنشین بود ، جدیدا با اینکه کلاس سه جلسه است باهاش

آشنا شدم ولی تمام حرکاتش برام جالب شده بود.

سری تکون دادم تا از فکر بیرون بیام ، حس میکنم جدیداً منم دارم دیوونه میشم

. واقعا چرا کارای یه پسر غریبه باید برام جالب

باشه ! خاک تو سرت کنم نیلا بتمبرگ درست رو بنویس.

#امیری ل

کش و قوسی به بدنم دادم و به سختی دل از تخ..ت خوابم کندم.

جدیداً وقتایی که میرم دانشگاه فقط برای حرص خوردن میرم ، انگار همه چی

دست به دست هم دادن که حال منو بگیرن.

با صدای در اتاقم و وارد شدن حاج بابا داخل اتاق فوراً سر جام نشستم و سلامی

بهش دادم که با لبخند جوابم رو داد و به سمتم

اومد.

حاج بابا : چطوری پسرم خوبی ؟

من : شکر خدا ، دعاگوی شماایم.

با خنده صرغه ای به شونه ام زد.

حاج بابا : پسرتو کی میخوای یاد بگیری من رو شما صدا نزن.

سر پایین انداختم . هیچوقت دوست نداشتم بابام رو که حداقل ۳۰ سال ازم بزرگ تره رو تو صدا کنم .

من : حاج بابا خودتون بهتر با اخلاقیات من آشنایید ، میدونید که نمیتونم .
فشار دستش روی شونه ام رو بیشتر کرد .

حاج بابا : سر تو بگیر بالا پسر .

به حرفش گوش دادم و سر بالا گرفتم که با لبخند مهربونی گفت :

حاج بابا : افتخار میکنم پسری مثل تو دارم ، همیشه مایه افتخارم بهش نه سرشکستگی .

چشمی گفتم که ادامه داد :

حاج بابا : حالام پاشو بیا بریم مغازه که امروز اصغری نیست حسابی دست تنهام .
من : ده دقیقه دیگه حاضرم .

اینو گفتم و با سرعت از روی تخت بلند شدم و رفتم تا کارام رو انجام بدم ، شب هم باید میومدم و برای فردا خودم رو آماده

میکردم آخه فردا دوباره کلاس داشتم و این یعنی باز باید با وجود اون دختر
حسابی معذب و سرخ و سفید بشم.

#نیلا

برای بار آخر نگاهی به خودم تو آینه انداختم . برعکس دفعه های قبل آرایشم
خیلی کمرنگ تر از همیشه بود.

لبخندی زدم و بو.سه ای برای خودم تو آینه فرستادم و به کیفم چنگ زدم و از
اتاقم زدم بیرون.

از زن عمو خدافظی کردم و به سمت پارکینگ قدم برداشتم . سوار ۲۰۶ سفیدم
شدم و راه افتادم.

در عرض بیست دقیقه خودم رو به دانشگاه رسوندم ، بعد از اینکه ماشینم رو تو
پارکینگ پارک کردم با قدمهای بلندی به سمت
کلاس راه افتادم.

قبل از اینکه پیام دانشگاه صد بار کیفم رو چک کرده بودم که مبادا جزوه اش رو
جا بزارم خونه و جلوش شرمنده بشم.

وارد کلاس شدم و بی اینکه چیزی بگم نگاهم رو اطراف کلاس چرخوندم اما با
ندیدن امیریل رسماً بادم خوابید.

من اینقدر هول بودم که هر طوری شده جزوه رو به دستش برسونم بعد آقا
نیومده.

بی اختیار اخمام تو هم رفت و به سمت جای همیشگیم راه افتادم.

نمیتونستم انکار کنم ولی خیلی ضدحال خورده بودم.

پریای گور به گوری هم نیومده بود و من تک و تنها به گوشه نشسته بودم.

تو دلم اجداد پریا و امیریل رو به رگبار فحش گرفته بودم که با وارد شدن استاد

تو کلاس سرمو با حرص تکون دادم تا یکم از

موضوع فاصله بگیرم.

تصمیم گرفتم تمام افکار منفی و اعصاب خورد کن رو کنار بزارم و شیش دنگ

حواسم رو به حرفای استاد بدم که مثل دفعه ی

قبل دست به دامن کس دیگه ای نشم.

بعد از ساعت ها فک زدن استاد و جزوه نویسی ، بالاخره با خسته نباشیدی که

گفت ، هوفی گفتم و دست از نوشتن برداشتم

لامصب چلاق شدم از بس جزوه نوشتم.

کیفم رو برداشتم و با سرعت از کلاس خارج شدم . نگاهم رو اطراف حیاط

چرخوندم و با دیدن امیریل که ته حیاط مشغول

حرف زدن با چند تا از پسرا بود ، حرصی دندونام رو روی هم فشرد و با قدم های

بلندی به سمتش رفتم.

پسرا با دیدنم با بعدا حرف میزنیمی ازش فاصله گرفتن و باز ما تنها شدیم.

جزوه اش رو از کیفم در آوردم و به سمتش گرفتم.

من : اینم جزوت ، دستت درد نکه.

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره ، خواهش میکنمی تحویلم داد.

خواستم از کنارش رد بشم که با دیدن آرکان که داشت به سمتمون میومد ، ترس

سرتاسر وجودم رو دربرگرفت و به اراده دستم

رو دور بازدی امیریل حلقه کردم و چسبیدم بهش که با این کارم تکنون شدیدی
خورد و فوراً برگشت سمتم....

امیریل : چ... چیکار میکنی؟!

بیشتر بهش چسبیدم و ترس و لرز گفتم:

من : توو به تموم مقدساتت آبروریزی نکن . کمکم کن .

با صورتی سرخ شده ، آب دهنش رو قورت داد و خواست چیزی بگه که با صدای
آرکان جفتمون به سمتش برگشتیم.

آرکان : داری چه غلطی میکنی نیلا ؟

از نوع حرف زدنش اخمام رو تو هم کشیدم و همونطور که بیشتر دستامو دور
بازوی امیریل حلقه میکردم ، با خشم گفتم:

من : به تو هیچ ربطی نداره که داری مثل سگ پارس میکنی ؟!

آرکان : د بهت میگم کنار این لندهور چیکار میکنی ؟

نمیدونم به چه عقل و درکی گفتم:

من : دوست پسر مه!

با این حرفم چشمای آرکان هر کدوم شدن اندازه ی گوجه فرنگی و من تازه

فهمیدم چه غلطی کردم ! باز موقع عصبانیت گند زده

بودم.

آرکان : ام... امکان... ند... نداره... تو... عا... عاشق... این... این... شده با... باشی !

با بی رحمی پوزخندی به سمتش زدم . من که گند زده بودم بزار بیشتر

بسوزونمش.

من : اتفاقا با بند بند وجودم دوستش دارم و عاشقشم . مثل تک یه عوضی به تمام

معنا نیست ، انسانیت و احساس سرش میشه.

با صورتی سرخ شده قدمی به سمتم برداشت و دستش برای سیلی زدن بهم بالا

رفت که وسط راه دست امیریل بالا رفت و محکم

مچ دستش رو گرفت.

امیریل : غلط کردی دست رو ضعیف تر از خودت بلند میکنی ! بکش عقب بیینم.

با دیدن این صحنه و شنیدن حرفای امیریل ، لبخند عمیقی روی ل.بام شکل گرفت

، ایندفعه دیگه آرکان از شدت خشم رو به

انفجار بود!

دندوناش رو روی هم فشرد و با فکی منقبض شده ، غرید:

آرکان : پشیمونت میکنم نیلا ! از این کارت بدجور پشیمونت میکنم.

و بعد این حرف با قدم های بلند از مون دور شد که رفتنش مساوی شد با هل دادن

من به سمت عقب و امیریلی که از شدت شرم و

عصبانیت رو به کبودی میزد.

من : بیی...

قبل از اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، با صدای بلندی که ازش بعید بود ، گفت:

امیریل : دیگه هیچوقت ، هیچوقت این کار رو انجام ندید . به هیچ عنوان.

و بعد این حرف در مقابل چشمای بهت زده ی من راهش رو کشید و رفت . یعنی

واقعا بخاطر اینکه لم.سش کرده بودم اینطوری

عصبی شده بود.

پشیمون از غلطی که کردم ، دل رو زدم به دریا و دنبالش دویدم.

من : یه لحظه صبر کن ، بابا یه لحظه صبر کن...

فورا برگشت سمت و به کلمه گفت:

امیریل : لطفا دنبال من نیایید.

اخمام رو تو هم کشیدم . به جهنم پسره ی گاو ! اصلا من رو باش که میخواستم با

تو حرف بزنم و از دلت در بیارم . فدای سرم

هر غلطی میکنی بکن .

حرصی نفس بلندی کشیدم و به سمت پریا رفتم . با دیدنش بیاراده عقده ام سر

باز کرد و بدون اینکه بهش سلام بدم بهش توپیدم:

من : کدوم گوری بودی ؟ میمردی به خبر به من بدی ؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:

پریا : چته نیلا !؟

حرصی غریدم:

من : خیلی شکارم پریا ، شکار... همچین واسه من کلاس میزاره انگار من کشته

مردشم.

پریا : مثل آدم بنال بینم چی میگی!

با عصبانیت و حرصی که توی صدام بیداد میکرد ، شروع کردم به تعریف کردن

تمام اتفاقاتی که در عرض همین نیم ساعت

برام افتاده بود.

حرفام که تموم شدن پریا یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت.

پریا : خب مگه تو از اول همینو نمیخواستی ؟

پام رو روی زمین کوبیدم.

من : الان نه نمیخواستم!

پریا تک خنده ای کرد.

پریا : دیگه حالا اتفاقی که افتاده ، حرص خوردن دردی رو دوا نمیکنه.

لحنم نگران نشد.

من : پریا درسته از اولم میخواستم اونو بکشم سمت خودم و به نحوی وارد نقشه ام

کنمش اما از دیوونه بازی های آرکان میترسم

.اون تعادل روانی نداره ، نکنه بزنه بلایی سرش بیاره . بخدا من نمیخوام تو این

راه بلایی سر کسی بیاد فقط میخوام همونطور

که ۲ سال پیش من شکستم و خورد شدم ، آرکان رو له کنم.

پریا بیخیال دستش رو تو هوا تگون داد و گفت:

پریا: نگران نباش آرکان فقط تهدید تو خالی! هیچ غلطی نمیتونه کنه حالام بیا

بریم که الانه کلاس استاد حسینی شروع بشه.

با فکری مشغول سری تگون دادم و با هم به سمت کلاس راه افتادیم . هنوزم با

یادآوری چند دقیقه پیش و طرفداری های امیریل

جلوی آرکان از من ته دلم قنچ رفت . از بچگی کسی درست و حسابی کنارم نبود و

همین باعث شده بود با همین حمایت ها و

کار های کوچیک ذوق کنم و خوشحال بشم . البته ناگفته نمونه عمو حمید هر چی

خواستم برام تهیه کرده ولی خب بازم پول جای

چیزای دیگه رو نمیگیره.

وارد کلاس شدیم.

نگاهم به امیریل افتاد که با اخم های درهم تو کنج ترین قسمت کلاس نشسته بود

و هیستریک پاهاش رو تگون میداد.

برای اولین بار بخاطر کاری که انجام داده بودم حس خوبی نداشتم ولی از طرفی وقتی یاد حرفاش میوفتادم حرصم میگرفت.

پوفی کشیدم و سر جام نشستم . امروز بدجوری ضدحال خورده بودم و رسماً داشتم دیوونه میشدم.

با ورود استاد داخل کلاس ، به فکر های منفی و مزخرفم خاتمه دادم.

استاد حسینی بعد از حضور و غیاب همونطور که از جاش بلند میشد ، گفت :

استاد حسینی : بچه ها برای آخر ترمتون یه پروژره میخوام اما برعکس دفعه های قبل میخوام گروه بندی کنم!

با چشمای ریز شده ، به حرفای استاد گوش میدادم . گروه بندی دیگه چه مسخره

بازی بود آخه . فکر کن دو نفر سر اینکه پروژره

رو چطور شروع کنن ، جنگ جهانی راه انداختن .

لبخندی به تفکرات خنگولانه ام زدم .

استاد بعد از اینکه حرفاش رو زد به سمت میزش رفت .

استاد حسینی : اسم اونایی که با هم همگروه هستن رو میگم ، تا دو هفته ی آینده

وقت دارید پروژه رو تموم کنید و یه مقاله ی

درست و حسابی تحویل من بدید.

همه تو سکوت بهش گوش میداد و اونم خیلی ریلکس شروع کرد به نام بردن

اونایی که با هم همگروه شدن.

استاد حسینی : تهرانی ، امینی!

با شنیدن این حرف آه از نهادم بلند شد و با چشمای گرد شده فوراً برگشتم سمت

امیریل که با بیچارگی ضربه ای به پیشونیش زد

.

خواستم اعتراض کنم که فوراً دستش رو بالا گرفت و به سکوت دعوتمون کرد.

تا آخر کلاس حتی نداشت یه کلمه هم حرف بزنیم.

بعد از نیم ساعت درگیری و حرص خوردن ، هسته نباشیدی به ما گفت و مشغول

جمع کردن وسایلش شد و تو همون حال گفت:

استاد حسینی : امینی و تهرانی ، شما بمونید ببینم مشکلتون چیه.

با خالی شدن کلاس ، جفتمون با اعتراض گفتیم:

_استاد!!

و بعد این حرف جفتمون ساکت شدیم . استاد که از این حرکت ما خنده اش

گرفته بود ، گفت:

استاد حسینی : الان مشکلتون چیه شما دو نفر ؟

امیریل : استاد میشه لطفا ما دو نفر رو عوض کنید؟ من نمیخوام با ایشون همگروه باشم .

با اخم نگاهش کردم:

من : نه تورو خدا التماس می کنم بیا همگروه من شو ، بی تو هرگز .

امیریل : لا اله الا الله .

من : استاد تورو خدا عوضمون کنید .

استاد که سعی میکرد به سختی خنده اش رو پنهون کنه ، اخم ملایمی روی

پیشونیش نشوند و گفت:

استاد حسینی : این چه کاریه؟ چرا مثل بچه ها رفتار میکنید . خیر سرتون

دانشجوی ترم دو هستید .

باز با هم صدای زدیم .

_استاد!

استاد حسینی کیف سامسونتش رو برداشت و یه کلمه گفت :

استاد حسینی : نه!

و بعد این حرف در مقابل چشمای بهت زده ی ما از کلاس خارج شد .

با خارج شدن استاد از کلاس ، امیریل همونطور که سرش پایین بود با صدای آروم

اما حرصی گفت :

امیریل : چرا بیشتر اصرار نکردید؟! نکنه ...

قبل از اینکه اجازه بدم ، جمله اش تمون بشه انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم

و با تهدید ل.ب زدم :

من : من بین پسر حاجی هی من نمیخوام چیزی بگم هی تو داری پرو تر میشی .

من از خدام بود که با یه نفر دیگه همگروه بشم

پس فکر نکن کشته مرده ی تویی هستم که با یه سلام صدبار سرخ و سفید میشی
.اگه فکر میکنی من یه دختر آویزونمبھید بگم

سخت در اشتباهی! از فردا هن میوفتیم دنبال کارای این پروژہ ی لعنتی تا زود تر
از شرت خلاص بشم آقای تهرانی.

و بعد در مقابل چشمای بہت زده اش از کلاس زدم بیرون . ہی ہیچی نمیگم ہی
هیچی نمیگم مردم پرو تر میشن . آخہ واقعا از

چیہ اون آکبند باید خوشم بیاد کہ بیوفتم دنبالش بخدا کہ اعتماد بہ نفسش منو
کشته .

با حرص پامو روی زمین کوبیدم و با قدم های عصبی و حرصی بہ سمت پارکینگ
قدم برداشتم . اینقدر از دست استاد و حرفای

امیریل کفری بودم کہ اصلا نفہمیدم چطور تا خونہ رسیدم . حتی یادم رفت ازش
شمارشو بگیرم بگم کجا برم دنبالش!

کلافہ وارد خونہ شدم ، خدا روشکر کسی خونہ نبود و نیاز نبود دلیل اعصاب
خوردیم رو بہ کسی توضیح بدم . یه راست بہ

سمت اتاقمراه افتادم و تو همون حال مشغول در آوردن لباسام شدم.

رو تخت ولو شدم. آخ که چقدر دوست داشتم کله ی اون پسر و بکنم.

جیغ خفه ای تو بالشت کشیدم و سعی کردم بخوابم تا بلکه یکم از آتیش درونم

کم بشه . اینقدر تو دلم بهش فحش دادم و غر زدم

که کم کم پلکام روی هم افتادن و خوابم برد.

با نوازش دستی روی موهام ، به سختی تکونی به خودم دادم و اومی گفتم.

_قند عسل من نمیخواد از خواب بیدار بشه ؟

با شنیدن صدایی که عجیب شبیه صدای عمو حمید بود ، لای چشمامو باز کردم و با

دیدن چهره ی خندون عمو حمید ، بین خواب

و بیدار لبخند عمیقی روی لبام شکل گرفت.

من : عمو ؟

عمو حمید : جان عمو؟

من : کی اومدی ؟

عمو حمید : همین الان ، دیدم کسی نیست مطمئن شدم تو باز تو اتاقت خوابیدی.

تک خنده ای کردم که عمو با حساسیت تو صورتم دقیق شد.

عمو حمید : چیزی شده ؟

همیشه میفهمید ناراحتم . با شنیدن این سوال عقده ام سر باز کرد و تو یه حرکت

روی تخت نشستم و بی اراده شروع کردم به

تعریف کردن اتفاقات امروز.

عمو به حرص خوردن ها و غر زدن های من میخندید و سرش رو به عنوان تایید

تکون میداد.

حرفام که تموم شد ، نفس عمیقی کشید و همونطور که سعی میکرد نخنده ، گفت

:

عمو حمید : میدونم خوست نیاد و کل این پروژه برات یه اجباره ولی خودت فکر

نمیکنی به جای انصراف بمونی و پروژه رو

به نحو احسن انجام بدی ؟ این پروژه اتون رو خیلی عالی میتونه بری شمال و

تکمیلش کنی.

با غیض دستامو به سی.نه شدم.

من : بابا عمو این پسره ی آکبند رو تا سر کوچه نمیتونم با خودم ببرم شما میگی
بریم شمال ؟ عمرا اگه قبول کنه بخدا.

عمو از جاش بلند شد و همونطور که به سمت در اتاق میرفت ، با لحنی که سعی
میکرد من رو وسوسه کنه ، گفت :

عمو حمید : ولی نیلای من کاری رو نبوده که خواسته باشه و انجام نده . حلالم بیا
پایین یه چیزی حاضر کن بخوریم تا از
گرسنگی غش نکردیم.

و بعد این حرف از اتاق زد بیرون . واسه حد لحظه به حرفای عمو فکر کردم . اگه
بتونم راضیش کنم و با هم بریم شمال خیلی

راحت تر میتونم نقشه ی خودم رو هم عملی کنم . وقتی هر روز پیش هم باشیم
خیلی راحت تر میتونم اون رو بکشم سمت خودم

هوفی کشیدم و از جام بلند شدم . امیدوار بودم بتونم اون چوب خشک رو راضی
کنم.

از اتاق زدم بیرون و بر حسب عادتم روی نرده ها نشستم و تا پایین سر خوردم و

به یه جهش پریدم رو زمین که حواس عمو

جمع من شد و با دیدنم اخماش رو تو هم کشید.

عمو حمید : نیلا صدبار نگفتم اینکارو نکن ؟ این کار خطر داره مخصوصا برای تو

که قبلا ضربه ی بدی به سرت خورده!

من که چیزی از اون ضربه ای که تو بچکس به سرم خورده بود یادم نمیاد اما

اونطور که عمو برای تعریف کرد بود اینقدر شدید

به سرم ضربه خورده بود که تا چند روز بیهوش بودم و خدا دوباره منو بهشون

داده بود.

مظلوم سر پایین انداختم و با لحن لوسی گفتم:

من : ببشید.

عمو که از این لوس بازی های من خوشش میومد با صدای بلندی زد زیر خنده.

عمو حمید : این فسقلی و نگاه کنا! برو کاراتو کن جوجه.

صدامو بچگونه کردم و گفتم:

من : بخشیدی؟ (بخشیدی)

عمو حمید با تک خنده ی کوتاهی جواب داد:

عمو حمید : آره بخشیدم برو.

با نیش باز نگاهش بهش انداختم.

من : قربون عموم بشم خب.

خدانکنه ای گفت و من با ذوق پریدم تو آشپزخونه تا یه چیزی درست کنم

بخوریم.

#امیری ل

با خستگی رو صندلی نشستم و نگاهی به حاج بابا انداختم که مثل همیشه مشغول

حساب کتاب کردن دخل و خرج مغازه بود.

سعی میکردم خودم رو سرگرم کنم ولی هیچ جوره اتفاقات امروز رو نمیتونستم

فراموش کنم.

از صبحش که اون اتفاق و تا آخرش که مجبور شدم با اون دختر هم گروه بشم .

ما دو نفر دو تا دیدگاه و نظر کاملا متفاوت

داشتیم و قطعاً نمیتوانستیم پروژه رو به خوبی تمومش کنیم ، استاد هم که قبول

نمیکنه عوضمون کنه و این یعنی باید یه طوری

همدیگه رو تحمل کنیم.

کلافه چنگی لای موهام زدم که حواست حاج بابا بهش جمع شد و با لحنی متعجب

و سوالی پرسید:

حاج بابا: چی شده پسرم؟

یکم این دست اون دست کردم و بی مقدمه گفتم:

من: برای اتمام پروژه ای که استاد بهمون داده ، امروز با یه دختر همگروه شدم.

حاج بابا با دقت به حرفام گوش میداد.

حاج بابا: خب ؟

یکم خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

من: حاج بابا نمیگم دختر بدی چون من اصلاً در حدی نیستم که بخوام در مورد

کسی نظر بدم یا قضاوتشون کنم اما من و اوت

دختر دو تا طرز فکر و دیدگاه متفاوت داریم ، نمیتونیم با هم کنار بیاییم ، استاد
هم قبول نمیکنه مارو جدا کنه.

حاج بابا تک خنده ای کرد که بهت زده نگاهش کردم.

من : حاج بابا انصافا چیز خنده داری گفتم ؟

حاج بابا : آخه قیافه ی خودت رو ببینی عین این بچه مدرسه ای ها شدی . پسر یه

پروژه است ، این همه جلز ولز کردن نداره

که ، قبلا هم با دختر هم گروه شدی.

چه طور باید میگفتم این دختر دست همه ی اون دخترارو ازش بسته و فقط

دوست داره من از شرم ذوب کنه! چطور بگم از خدا

بی خبر امروز من رو به عنوان دوست پسرش معرفی کرده! استغفرالله خدایا

خودت بدادم برس.

یعنی اگه من جون سالم از دست این دختر و پروژه سالم به در ببرم ، کل دانشگاه

رو شیرینی میدم.

#نیلا

با عجله سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم . لعنت به متین که دیشب تا دیر

وقت بیدارم نگه داشت و باعث شد صبح خواب

بمونم .

اینقدر سرعتم بالا بود که بعضی جاها داشتم تصادف میکردم ولی خلاصه با هر

بدبختی بود خودمو رو رسوندم .

کیفم رو زدم زیر بغلم و با تمام سرعت تو سالن دویدم . با شنیدن صدای استاد که

تازه به فامیلی من رسیده بود ، بدون اینکه تقه

ای به در بزنم بی حواس در رو باز کردم و با هول گفتم :

من : حاضر استاد ، حاضر !

با این عکس العملم کلاس از خنده منفجر شد و من بالاخره موفق به دیدن لبخند

پر رنگی روی ل.بای امیریل شدم . وای ناز بشی

تو پسر چقدر قشنگ میخندی آخه !

و در این حال وجدان به صدا در اومد . خاک تو سرت دختره ی دیوونه دیر کردی

ممکنه استاد از کلاس بیرون ت کنه داری

لبخند پسر مردم رو دید میزنی؟!

با یادآوری وضعیتی که داشتم ترسیده به استاد نگاه کردم . قیافه ی استاد داد

میزد داره از خنده مفرج میشه ولی سعی داشت سیس

جدیش رو حفظ کنه .

استاد : الان چه وقته اومدنه خانوم امینی؟

هول شده از شرایط پیش اومده ، گفتم:

من : استاد بخدا مقصر پسرعمومه ، دیشب هی من میخواستم بخوابم هی اون

نذاشت . آخه استاد نمیدونید که زده تو فاز عشق و

عاشقی بخدا خواب خوراک برام نداشته .

این دفعه دیگه بچه ها داشتن صندلی هاشون رو گاز میگرفتن ، خود استاد هم

نیشش باز شده بود و با دقت به حرفام گوش میداد .

استاد : امینی برو بشین سرجات! دیگه تکرار نشه .

نیشم تا بنا گوشم باز شد .

من : ای به چشم .

و بعد این حرف با سرعت به سمت صندلیم قدم برداشتم و نشستم.

پریا زیر زیر کی سقلمه ای به پهلوم زد و آروم جوری که فقط من بشنوم گفت:

پریا: ای کلک خوب بلدی استادارو خر کنی ها!

قری به سر و گردنم دادم.

من: ما اینیم دیگه.

و بعد این حرف ریزریز با هم خندیدیم.

با خسته نباشید استاد از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایلام شدم. کیفم

رو وی دوشم گذاشتم و خواستم از کلاس خارج

بشم که صدایی از پشتم اومد.

_خانوم امینی؟

برگشتم و با دیدن امیریل که سر به زیر، صدام کرده بود ابرو هام بالا پریدن. چه

عجب!

با قدم های بلندی به سمتش رفتم و دقیقا رو به روش قرار گرفتم.

من: بله؟ میشنوم.

دستی به گردنش کشید و بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت :

امیریل : مثل اینکه چاره ای جز قبول کردن اینکه با هم همگروه بشیم نداریم ،

بخاطر همین بهتره زود تر شروع کنیم و جفتمون

از این پرونده خلاص بشیم .

اولا خودش مشکلم رو حل کرد که .

من : منم موافقم چون علاقه ای ندارم باهات سر و کله بزنم ، به نظرم هر چی زود

تر بهتر .

اخماش تو هم رفت که بیخیال ادامه دادم .

من : برای بهتر بودن پروژه و مقاله ای که میخوایم بنویسیم ، میریم شمال اونجا

میتونیم از نزدیک و عملی کارمون رو انجام

بدیم . این چند وقتم که به تعطیلی برخورد کردیم ، زمان خوبی برای شروع

پروژمونه .

با چشمای گرد شده و متعجب گفت :

امیریل : بریم شمال ؟

من : آره چیزهایی گفتم!

امیریل : اما....

دست به سی.نه شدم.

من : اما ؟

یکم مکث کرد و چشماش رو محکم روی هم فشرد و زیر لب چیزی گفت که

متوجه نشدم.

امیریل : خیلی خب بریم!

نیشم شل شد.

من : شمارتو بگو ذخیره کنم ، فردا صبح خروس خون دم خونتون هستم.

آب دهنش رو قورت داد و یا حالت زاری گفت:

امیریل : مگه با هم قراره بریم ؟

حرصی نفسم رو فوت کردم.

من : برادر نمیخوام بخورمت اینقدر سرخ و سفید میشی.

از حرکاتش معلوم بود کلافه شده.

پوفی کشید و شمارش رو گفت و منم فوراً نوشتمش.

من : امشب آدرس خونتون رو برام بفرست ، فردا صبحم آماده باش دیگه معطل نشیم.

با صورتی سرخ شده باشه ای گفت و من با گفتن فردا میبینمتی از کلاس زدم بیرون.

لبخند پر رنگی بی دلیل روی ل..بام نفش بسته بود و من میکرد اینکه چقدر از اینکه پیشنهادم رو قبول کرده بود ، نمیشدم.

راهرو رو پیچیدم و خواستم از پله ها برم پایین که با کشیده شدن ناگهان دستم و پرت شدن داخل کلاسی ، هین بلندی کشیدم و خواستم جیغ بزنم که فوراً دستی روی دهنم نشست.

با ترس چشمام رو باز کردم و با دیدن آرکان اخمام رو تو هم کشیدم که صورتش رو جلو آورد و درحالی که نفس های داغش تو صورتم پخش میشد ، گفت :

آرکان : هیش صدات در نیاد منم . دستمو بر میدارم سر و صدایی ازت در نیار.

بخاطر اینکه نفس کم آورده بودم تند تند سر تکون دادم که دستش رو برداشت.

نفس عمیقی کشیدم و یهو با توپ پر بهش توپیدم.

من : چه غلطی داری میکنی تو ؟ نمیخوای دستاز سرم برداری بخدا خسته شدم از

بس هر روز گفتم برو گمشو و ازم دور باش

.

بی توجه به حرفای من یواش گونه ام رو نوازش کرد.

آرکان : با اون پسره هم گروه نمیشی! انصراف میدی نیلا!

بدون ترس تو چشماش زل زدم.

من : اینکارو نمیکنم!

خشمگین غرید:

آرکان : انصراف میدی! هر کوفت و زهرماری که بینتون هم هست رو تموم

میکنید! نیلا بخدا قاتل جونش میشم منو دیوونه رو

دیوونه تر نکن.

هیستریک خندیدم و تو به حرکت هلتش دادم عقب که با این کارم متعجب چند
قدم به عقب برداشت.

من : تو هیچکس من نیستی که برام تعیین تکلیف کنی ! من هیچکاری نمیکنم.
و برای اینکه قشنگ تر بسوزونمش ، گفتم :

من : من امیریل رو دوست دارم ، اینو تو اون مخ پوکت فرو کن! من راه رو خیلی
وقته از تو جدا کردم تو هم برو پی کارت.

جانان خانوم مهم ترن .

انگشت اشاره ام رو به عنوان تهدید سمتش گرفتم.

من : خدایا شاهد یه بار دیگه جلوی راهم سبز بشی میدم قشنگ پدرت رو در بیاره
. حد خودت رو بدون .

و بعد این حرف خواستم از کلاس خارج بشم که صدای لرزون و خشمگینش بلند
شد .

آرکان : از این کارا و حرفات پشیمون میشی .

با خشم برگشتم سمتش .

من : تو کاری جز تهدید بلدی ؟ یه مشت تهدید تو خالی و پوچ. برو بابا جمع کن

این قلدر بازی هاتو ببر واسه یکی که ازت

بترسه.

آرکان : نشونت میدم....

صبر نکردم بیشتر از این ادامه بده و با سرعت از کلاس زدم بیرون . مردک روانی

معلوم نیست با خودش چند چنده ؟

پوفی کشیدم و دنبال پریا گشتم که با دیدنش که گوشه ی حیاط بد ، به سمتش پا

تند کردم.

پریا : کجا بودی تو ؟ اون پسره چیکارت داشت ؟

من : هیچی بابا بالاخره آقا قبول کرد هم گروه من باشه.

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت:

پریا : واقعا ؟ اینکه خیلی خوبه!

من : آره واسه من خوبه اما واسه اون بعید میدونم خوب باشه.

پریا با خنده ضربه ای به بازوم زد و گفت:

پریا : نیلا نرنی پسر مردم رو از خجالت ذوب کنی . گناه داره دیگه !

من : دیگه اونقدرا هم ظالم نیستم ، فقط یکم ذوبش میکنم .

پریا بلند بلند خندید .

پریا : خدانکشتت .

من : والا ! ولی پریا حالا خودمونیم چه شخصیت و رفتار عجیب غریبی داره . من تا

چند وقت پیش فکر میکردم اصلا همچین

پسرایی وجود ندارن یا نسلشون منقرض شده بخاطر همین کاراش برای خنده دار

و جالبین !

پریا : اگه بخدا این وقتی با یه کلمه و شوخی اینطوری رنگ به رنگ میشه فکر کن

بریمش پارتی و اینجور چیزا !

میدونستم اینطوری وقتی حرف میزنه یه نشده هایی داره بخاطر همین خیلی جدی

به سمتش برگشتم و گفتم :

من : نه اینکارو نمیکنم و تو ام نباید بکنی ! دیگه اینقدرا هم بی فرهنگ نشدیم که

عقاید یه نفر رو زیر سوال ببریم .

پریا : خب بابا واسه من شروع نکن به نصیحت کردن.

اینقدر حدی صداش زدم که خودش حساب کار دستش اومد.

من : پریا واقعا کاری ازت بینم دیگه باهات حرف نمیزنم.

پوفی کشید و با قهر باشه ای گفت.

به این رفتار های بچگونش خندیدم و خم شدم گونه اش رو بو..سیدم.

من : بچه نشو دیگه . حالام پاشو بریم کلاس بعدی الان شروع میشه . ای جند وقت

که تعطیله همو نمیبینیم دلت واسم تنگ میشه

ها . خونه هم نیستم که بیای پیشم.

با این حرف غم تو چشماش نشست و با غیض ضربه ای به پیشونیم زد.

پریا : خیلی بیشعور و بزی!

خندیدم و همونطور که به داخل دانشگاه قدم بر میداشتم ، خبیث گفتم:

من : بیشعوری و بزی از خودته گلم.

و بعدم د برو که رفتیم.

با خستگی وارد خونه شدم ! سکوت مزخرف خونه نشون میداد کسی خونه نیست.

پوفی کشیدم و یه رایت به سمت اتاقم قدم برداشتم ولی وسط راه حس کردم صدا
فین فین میاد.

گوش تیز کردن و دیدم راست راستی یکی داره گریه میکنه . از ترس اینکه

اتفاقی افتاده باشه ، پا تند کردم و تند تند از پله ها

بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

با دیدن دیانا که تو تاریک ترین قسمت اتاق نشسته بود و گریه میکرد ابرو هام بالا

پریدن.

من : دیانا ؟

با شنیدن صدام فوراً سر بالا گرفت و تند تند اشکاش رو پاک کرد.

مانتوم رو در آوردم و روی زمین انداختم و به سمتش رفتم.

من : چی شده ؟

فینش رو بالا کشید و با صدای بغض آلود و لرزونی ، گفت:

دیانا : چیزی نیست.

من : چرا داری کریه میکنی الکی واسه من قصه نباف.

دیانا : بخدا چیزی نشده خوبم . دلم گرفته بود ، نشستم یکم گریه کردم .

فهمیدم نمیخواود بیشتر از این ادامه بده . بخاطر همین دیگه کشش ندادم

میدونستم اگه بخواد خودش همه چیو بهم میگه !

دیانا : تو چه خبر چیکارا میکنی ؟

اتفاقات این دو روز اخیر رو براش تعریف کردم .

دیانا : واقعا میخوای بری ؟

من : مجبورم! زود تر این پروژه رو تموم کنیم زود تر از شر اون پسره راحت میشم .

دیانا : دلم برات تنگ میشه خب .

خم شدم محکم بغ..لش کردم .

من : قول میدم زود بیام .

دیانا : میدونم زیر قولت نمیزنی .

چشمکی بهش زدم و گفتم :

من : بیا بریم ناهارمون رو بخوریم تا روده کوچیکه روده بزرگه رو نخورده .

خندید و با هم به سمت آشپزخونه قدم برداشتیم اما من تمام فکرم در گیر فردا و اتفاقاتی که در انتظارمون بود ، بود!

کلافه با دستم روی فرمون ضرب گرفته بودم! پسره ی شلغم یه ربع منو معطل خودش کرده.

پوفی کشیدم و خواستم بوق بزنم که با باز شدن در خونشون نگاهم رو به سمتش دوختم.

با دیدن زن تقریبا مسنی که پشت سرش از خونه خارج شد برای احترام از پرشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

سلامی دادم که با خوشرویی جوابم رو داد.

_سلام دخترم ، ماشاءالله چه خوشگلم هستی!

لبخندی به این مهربونیش زدم که صدای خواب آلود امیریل تو گوشم پیچید.

امیریل : ببخشید منتظرتون گذاشتم.

حیف مامانش اینجا بود و گر نه میگفتم دیشب چه غلطی میکردی که صبح خواب
بمونی.

برای اولین بار خانوما سر تگون دادم و گفتم:

من : ایرادی نداره.

امیریل به سمت همون خانوم رفت ، خم شد و گونه اش رو بو..سید که چشمام

چهار تا شد از این کارا هم بلد بود ؟ جون بابا.

امیریل : مراقب خودت باش شریفه خانوم ، حواست به حاج بابا هم باشه ، من زود
میام.

شریفه خانوم با مهربونی دستی به سر امیریل کشید و گفت:

شریفه خانوم : برو پسر م ، خدا پشت و پناهتون.

منم ازش خدافظی کردم و جفتمون با هم سوار ماشین شدیم و راه افتادم.

نصف بیشتر راه رو طی کرده بودیم و این مجسمه ی ابوالهول حتی یه کلمه هم

حرف نزده بود!

دیگه كاملا به ايم نتیجه رسیده بودم که از بشر آبی گرم نمیشه ، بخاطر همین با

لبخند خبیثی دستم به سمت ضبط ماشین رفت و

روشنش کردم . از شانس خوبم آهنگ شادی تو فضای ماشین پیچیده شد . صدای

رو تا آخر زیاد کردم که احساس کردم با این

کارم چشمای امیریل هر کدومشون شدن اندازه ی گوجه فرنگی .

لبخند خبیثم پر رنگ تر شد و با ناز شروع کردم به تگون دادن و همراهی کردن

با خواننده .

من : اگه حالت بده بیا خوبش کنم ، غم رو ازت دورش کنم . چشم حسودارو

کورش کنم ! خوبی بدجور .

این حال خوب و باعثش تویی ، قلبمو نکنه ولش کنی . تو میتونی عاشقش کنی این

دلو بدجور !

آها آها بیا وسط !! لکنت میگیرم ب ب بگی عاشقمی آره ! شب تاریکو روشن

میکنی ، ماه منی آره . اگه یه جای امن میخوای بیا

قلب خودم هست ، دیدی چیکار کردی با قلب من عاشق شدم رفت .

همونطور که با ریتم قر میدادم نگاهم به امیریل افتاد که با صورتی سرخ شده سعی میکرد خودش رو با تسبیحش سرگرم کنه ،

نفهمیدم یهو چی شد که یهو صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

امیریل : زشته خواهرم ، رعایت کنید لطفا همه دارن نگاهمون میکنن .
با خباثت خندیدم .

من : وا پسر حاجی وسط اتوبانیم! کی داره نگاهمون میکنه؟ بیخی بابا شاد باش .
یه قر ریز بیا خاله ببینه .

کاملا از حرکاتش معلوم بود داره از خجالت آب میشه ولی بدبخت خبر نداشت چه
نقشه هایی براش کشیدم .

صدای ضبط رو کمتر کردم و صداش زدم:

من : پیس پیس پسر حاجی ؟

بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت:

امیریل : بفرمایید ؟

من : مداحی بزارم برات ؟ اونطوری فیض میبری ؟

به حالت زاری الله اکبری گفت که با شیطنت ادامه دادم:

من : بابا بخدا دیگه خیلی سخت میگیری ! الان مثلا از آهنگ یکم فیض ببری

میندازنت وسط جهنم؟

این دفعه بر خلاف دفعه های دیگه ، با لحنی که یکم عصبی بود ، گفت:

امیریل : من بخاطر خدای خودم این مسخره بازی هارو انجام نمیدم و گرنه از کسی

عبایی ندارم! لطفا عقاید من رو با کاراتون و

حرفاتون زیر سوال نبرید.

پوفی کشیدم و غرولند کنان گفتم:

من : خیلی خب بابا منو نخور نمیزارم آهنگ شما به تسبیح زدنت برس.

از شدت حرص دستاش مشت شدن و من از اینکه اینک تونستم به اندازه ی کافی

حرصش بدم لبخند محوی روی ل..بام نشست.

پوفی کشیدم و میرغضب نگاهی به امیریل انداختم.

من : راندگی بلدی ؟

امیریل : آره ، چطور ؟

من : من خسته شدم ، بیا بشین پشت رل .

سری تکون داد و من کنار جاده ماشین رو نگه داشتم و تو یه ثانیه جامون رو
عوض کردیم .

با خیال راحت رو صندلی ولو شدم و نیم نگاهی به نیم رخ امیریل انداختم که با
جدیت مشغول رانندگی بود .

خارج از همه ی اینا امیریل پسر خیلی جذابی بود که قطعا دل هر دختری با
دیدنش میلرزید و من تو این مورد صادقانه میگم که
از قیافه اش خوشم میاد . علاوه بر قیافه اش از حرکات و کاراش هم خوشم میومد
و یه جورایی دوست داشتم کنارش باشم و
باهاش حرف بزنم .

کم کم با همین افکار پلکام گرم شدن و روی هم افتادن و نفهمیدن کی خوابم برد
.

#امیری ل

نگاهی به چهره ی غرقه به خوابش انداختم و فوراً ازش رو گرفتم .

یعنی فقط میتونم بگم خدا آخر عاقبت من رو با این دختر بخیر کنه! از اول این

پروژه وقتی کمر به قتل من بسته خدا میدونه

آخرش چی میشه.

کلافه چنگی لای موهام زدم و به جاده خیره شدم . ای کاش این پروژه رو قبول
نمیکردم.

یکی نیست بگه پسر آخه آبت کم بود ، نونت کم بود دیگه هم گروه شدنت با یه
دختر چی بود ؟!

طبق آدرسی که ازش گرفتم بودم ، حدودا بعد از یک ساعت جلوی ویلای کوچیک
و نقلی ای نگه داشتم.

با حالت زاری ، نیم نگاهی به اون دختر انداختم . حالا اینو کجای دلم بزارم ؟ فقط
خداکنه خوابش سنگین نباشه.

من : خانوم امینی ؟! خانوم امینی ؟

اومی گفت و تو جاش چرخید . چنگی لای موهام زدم . صورتم رو نزدیک بردم و
تقریبا با صدای بلندی گفتم:

من : خانومی امینی؟؟

با شنیدن صدای بلندم حین بلندی کشید و تو یه حرکت از جاش پرید و تو یه

حرکت صورتامون رو به روی همدیگه قرار گرفت

، جوری که در حد دو انگشت با هم فاصله داشتیم.

نیلا : چی شده؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و....

#نیلا

خم..ار خواب نگاهی به چشمای خوش رنگ و به رنگ شب امیریل انداختم .

هیچوقت تا حالا از این فاصله نگاهش نکرده بودم

آخ که چقدر الان دلم میخواست...

افکارم رو از ذهنم بیرون انداختم و امیریل هم با قورت دادن آب دهنش ازم

فاصله گرفت.

امیریل : اگه اشتباه نکنم رسیدیم!

گیج سر چرخوندم و نگاهی به ویلای رو به روم انداختم و با صدای دو رگه شده ای

جواب دادم:

من : آره همینجاست.

و بعد این حرف از ماشین پیاده شدم و امیریل هم دنبالم راه افتاد.

با ورودمون به داخل ویلا ، آهی کشیدم و گفتم:

من : یادش بخیر قبلنا چقدر با متین میومدیم اینجا! راستی پسر حاجی تو ساکت

رو...

برگشتم و با دیدن اخم های تو همش ادامه ی حرفم تو دهنم ماسید.

من : هان ؟ چته ؟

با همون اخم غلیظ روی پیشونیش بدون اینکه نگاهم کنه ، با حرص گفت:

امیریل : اتاق من کجاست ؟

ابروهام از این تحکم کلام بالا پریدن و با صدای آرومی زمزمه کردم:

من : دنبالم بیا!

با هم از پله ها بالا رفتیم . به اتاقی که دقیقا رو به روی اتاقم قرار داشت ، اشاره کردم.

من : اینجا اتاقته! کاری داشتی حتما از من بپرس.

با اوقاتی تلخ سری تکون داد و وارد اتاقش شد و درو به روی قیافه ی بهت زده و متعجب من بست.

اینم اسکله ها!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و تو یه حرکت شال رو از روی سرم برداشتم و

همونطور که وارد اتاقم میشدم ، دست انداختم دکمه

های مانتوم رو باز کردم . الان تنها چیزی که میتونست حالم رو بهتر کنه یه خواب راحت بود!

با تابش مستقیم نور خورشید به چشمم ، غلتی تو جام زدم و اومی گفتم.

کم کم لای پلک هام رو باز کردم و به ساعت رو به روم که ۸:۳۰ رو نشون میداد ، نگاه انداختم.

فرصت رو از دست ندادم و تو یه حرکت از جا پریدم و به سمت حموم رفتم.

بعد از ده دقیقه ، ترگل و ورگل شده از حموم اومدم بیرون و دستی به موهایم کشیدم.

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم و بیخیال و ریلکس از اتاق خارج شدم . باز شدن اتاقم همانا مساوی شد با باز شدن در اتاق
امیریل .

با دیدن تونیک کوتاه و سر و وضعم به سرفه افتاد و طبق معمول سرخ شد .

خواستم به سمتش برم که وسط راه مانع شد و بریده بریده ، گفت :

امیریل : لازم... نی... نیست... بری... برید... عقب!

متعجب قدمی به عقب برداشتم که با تک سرفه ای ، سعی کرد آروم باشه . یکم

که حالش جا اومد ، با صدای گرفته و خشداري

گفت :

امیریل : این چه وضعی خواهرم ، لطفا یه لباس مناسب بپوشید و تو خونه بگردید!

بیخیال قری به سر و گردنم دادم و گفتم :

من : بیخیال بابا تو هم ای بابا هر کاری من میکنم یه چیزی میگی که! تو خونه ی

خودم راحت نباشم برم بیرون اینطوری بگردم!

با غیض دستاش رو مشت کرد.

امیریل : شما خیلی....

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه ی حرفش رو قورت داد و با خشم از

کنارم رد شد.

کجای کاری پسر حاجی این تازه اولشه ، بخدا که این پروژهِ الکی بود . من اگه این

چند وقت تورو به سمت خودم نکشم و تو

تخت نکشونمت نیلا نیستم! فعلا تا میتونی مقاومت کن که نوبت منم میرسه آقای

امیریل تهرانی!

لبخند پر رنگی مهمون ل..بام شد و با بی توجه به حرف های چند دقیقه پیشش با

قدم های محکم از پله ها رفتم پایین.

روی کاناپه نشسته بود و با اخم به تلویزیون نگاه میکرد . بخدا که اون لحظه از

برج زهرمار هم قیافه اش بدتر بود.

بی اعتنا بهش از جلوی رد شدم و وارد آشپزخونه شدم.

در عرض یه ربع یه میز صبحونه ی مفصل چیدم.

من : هوی پسر حاجی ، هوی! بیا صبحونه حاضره.

روی صندلی نشستم و چند دقیقه بعد امیریل با قیافه ای در هم وارد آشپزخونه شد.

در تمام مدت اصلا سرش رو بالا نیوورد و رسماً میشه گفت صبحونه کوفتش شد .
این حجم از خباثت واقعا نامردی بود.

امیریل : خانوم امینی اگه قراره با این سر و وضع هر روز داخل خونه برگردید ،
من نزدیکای اینجا یه هتل میشناسم ، میرم
اونجا که جفتمون راحت باشیم.

خسته از بحث چند دقیقه پیش پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

من : تو الان مشکلات چیه ؟ یه لباس پوشیدم دهن منو سرویس کردی.

امیریل : مشکل اینه من نامحرمم ، درست نیست اینطوری جلوی من برگردید!
غش غش خندیدم.

من : برو بابا نامحرم دیگه چه مسخره بازی! من اصلا اینا برام مهم نیست کسی هم
تاحالا با این موضوع مشکل نداشت.

امیریل : اما من دارم . ایراد نداره اگه شما نمیتونید رعایت کنید من میرم . ممنون
بابت صبحونه.

و بعد این حرف از آشپزخونه خارج شد . مبهوت شده نگاهی به راهی که رفته بود
نگاهی انداختم . اگه بره که من بدبخت میشم

کجا بره آخه؟! پسری الاغ!

با خشم از جا بلند شدم و حرصی به سمت یخچال قدم برداشتم که از شانس خوبم
هنوز دو قدمم بر نداشته بودم که پام روی

سرامیک سر خورد و با نشیمنگاه افتادم کف زمین و جیغم بلند شد.

به ثانیه نکشید که امیریل هراسون وارد آشپزخونه شد.

چون پشت میز غذاخوری افتاده بودم ، بهم دید نداشت.

امیریل : خانوم امینی ؟

ای زهرمار خانوم امینی! من دارم اینجا میمیرم تو میگی خانوم امینی؟!!

قدمی به جلو برداشت و با دیدنم اول یکم شوکه نگاهم کرد بعد احساس کردم
داره ریز ریز به حال من میخنده!

دو دل سر به زیر نگاهی به کف زمین انداخت و به سمتم اومد.

با هزار سرخ و سفید شدن ، به سختی گفت:

امیریل : ب... بیابین... من... ک... کمکتون... می... میکنم!

من خشم و حرص به سختی و کمک از صندلی از جام بلند شدم و تو همون حال
غریدم.

من : نیاز نکرده آقای خوش غی..رت! شما برو به فکر هتل پیدا کردن باش که

مبادا از خود بیخود بشی اصلا انگار نه انگار که

یه دختر تک و تنها غریب هست!

به آنی چشمای سرخ شده اش رو به چشمای نیمه اشکی و دردناک منو دوخت.

با دیدن حالت نگاهش رسماً خودم رو خیس کردم.

امیریل : چی گفتی ؟!

با هر قدمی که به سمتم میومد ، یه قدم به عقب برمیداشتم تا جایی که کمرم
چسبید به کابینت و راهم بسته شد.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو ازش دزدیدم . از این حرکت و جدی بودنش
میترسیدم اونم منی که کسی تاحالا از گل نازک
تر بهم نگفته بود.

جفت دستاش رو روی کانتر تکیه داد و با اخم نگاهم کرد.

امیریل : که اینطور؟ که من برای اینکه از خود بی خود نشم میخوام برم هتل اره؟
تو صداش حرص موج میزد . با اینکه مثل سگ ترسیده بودم اما کوتاه نیومدم.
من : آ... آره!

پوزخندی به صورت رنگ و رو پریده ام زد.

امیریل : یعنی واقعا نفهمیدی مردا تا خودشون نخوان نمیتونید از خود بیخودشون
کنید؟! ببینید خانوم امینی دیروزم یه چیز دیگه

گفتید باز هیچی نگفتم اما کمتر با این کاراتون برید روی مغز من ، من همیشه
اینقدر آروم نیستم!

و بعد این حرف از آشپزخونه زد بیرون.

همچنان بخاطر اون نزدیکی و تحکم کلامش دستام میلرزید و هر آن ممکن بود

غش کنم . لعنتی چه راحت با دو تا کلمه تهدیدم

کرد! اگه یک درصد میخواستم کنار بکشم و کاری باهاش نداشته باشم با حرفای

امروز مصمم تر شدم که اونو تسلیم خودم کنم.

برای من نشد نداره.

لنگان لنگان از درد میز صبحونه رو جمع کردم و با درد کمر راست کردم.

آ.خی گفتم و به حرفای چند دقیقه پیشمون فکر کردم حرصی تر شدم . آخ که

چقدر دوست داشتم بزنم دو نصفش کنم . گرفته منو

تهدید میکنه تاز طلبکارم هست.

وارد هال شدم که با نبودش مواجه شدم . واسه یه لحظه ته دلم خالی شد! نکنه

واقعا رفته باشه ؟

قدم هامو به سمت اتاقش تند کردم ، نزدیک اتاقش که شدم با شنیدن صداهایی

که از داخل اتاق میومد هوفی کشیدم و رسماً قلبم

آروم گرفت.

با اینکه نباید برام مهم میبود اما با خوشحالی برگشتم تو اتاقم تا حاضر بشم ،

نیومدیم مسافرت که! خیر سرمون اومدیم پروژه

رو تموم کنیم.

#امیری ل

کلافه تو از چپ به راست و از راست به چپ اتاق رژه میرفتم . چشمای معصوم و

اشکیش اعصابم رو بهم میریخت.

واسه اولی بار کنترل از دست دادم و سر یه نفر داد زدم اما این دفعه موضوع فرق

میکرد.

این دفعه پای ارزش خودم و عقایدم که ۲۸ سال باهاش زندگی کردم وسط بود.

تو همین حال صدایی از درون گفت اما این دلیل نمیشه سر دختر مردم داد بزنی.

کلافه به سمت کمد لباس رفتم تا خودمو واسه بیرون حاضر کنم.

اینقدر اعصابم خورد بود که نفهمیدم کی و چجوری حاضر شدم ، فقط یه لحظه به

خودم اومدم دیدم و اون دختره با نگاهی دلخور

رو به روم وایستاده و منتظره!

با زبونم ل..بم رو خیس کردم و سرن رو انداختم پایین . جدیداً خیلی بی حیا شده

بودم که زل میزدم تو چشمای نامحرم رو به

روم.

من : خیلی خب باید از یه جایی شروع کنیم دیگه ، شما گفتید اینجا میتونیم بریم

سر ساختمون و پروژۀ امون رو راحت تر تموم

کنیم.

بی حرف سری تکیون داد و به سمت ماشینش راه افتاد و منم دنبالش.

#نیلا

ریز به ریز حرکاتش رو زیر نظر گرفتم . معلوم بود چقدر کلافه است اما دلش

چی بود ؟

وسطای راه بودین که دیگه طاقت نیوورد و گفت:

امیریل : خب راستش من... من....

متعجب نگاهش کردم که پلک هاش رو روی هم فشرد و ادامه داد:

امیریل : بخاطر اتفاقات امروز صبح و حرفام لطفا از دست من ناراحت نباشید ،

من... من منظوری نداشتم . واقعا متاسفم.

دلم برای مظلومیت خودش و کلامش لرزید و ناخودآگاه گفتم:

من : ایراد نداره! یه اتفاقی بود ، تموم شد و رفت.

به وضوح شنیدن نفس عمیقش رو حس کردم و واسه یه لحظه خندم گرفت! حتما

ترسیده بود به درگاه الهی مجازات بشه.

این دفعه دیگه از تفکراتم غش غش خندیدم که متعجب بدون اینکه نگاهم کنه ،

گفت:

امیریل : اتفاقی افتاده؟

درحالی که سعی میکردم خنده ام رو قورت بدم ، گفتم:

من : نه چیزی نشده! تو ذهنت رو درگیر نکن.

دور زدم و وارد خیابون شدم که پرسید:

امیریل : اینجایی که داریم میریم....

نذاشتم جمله اش رو تموم کنه و گفتم:

من : اونجا برای عمومه! بخاطر همین خیلی راحت هر کاری دلمو بخواد میتونیم

انجام بدیم واسه این پروژه ، خود عمومم خبر

داره نیاز به نگرانی نیست.

امیریل : از خونه تا اونجا چقدر راهه؟

من : تقریبا نزدیکه ، یه ربع دیگه اونجاییم.

دیگه چیزی نگفتم و طبق معمول تا خود مقصد جفتمون سکوت کردیم.

امیریل به اطراف نگاه میکرد و مشغول نوت برداری بود و منم با دقت از اطراف

فیلم میگرفتم که مبادا چیزی رو امیریل جا

بندازه و منم فراموش کنم!

من : پسر حاجی ؟!

همونطور که تند تند یه چیزی رو توی دفترچه مینوشت جواب داد:

امیریل : بله ؟

با استرس نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

من : چیزی رو یادت نره بدبخت بشیم! بخدا پروژہ امون بد بشه استاد درسته مارو
میخوره.

تک خنده ای کرد و باشه ای گفت . جونم تو هم بلدی بخندی من نمیدونستم ؟ بابا
فکر میکردم استخون ها و ماهیچه های فکت

فلجن!

کم کم قدم زدم و همونطور که همه جارو فیلم برداری میکردم مشغول بالا رفتم از
پله های سیمانی اون ساختمون نیمه تمام شدم.

خداروشکر امروز زیاد اینجا شلوغ نبود و نیاز نبود چیزی رو به اونا توضیح بدم .

اون ۸ ، ۹ نفری هم که اونجا بودن با ما

کاری نداشتن.

طبقه ی سوم ، لبه ی ساختمون وایستادم و با ترس نگاهی به پایین انداختم .

لامصب از بچگی از ارتفاع و جاهای بسته و تنگ

وحشت داشتم.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و خواستم عقب گرد کنم که صدای زمخت و
مردونه ای تو چشم پیچید.

_خانوم مهندس؟!

ترسیده جیغی کشیدم و پام رو قسمتی که روغن ریخته بود سر خورد و شترق

افتادم زمین و از اون طرح گونی سیمانی که اونجا

بود از اون سه طبق افتاد زمین و صدای خیلی افتضاحی رو تو محوطه ایجاد کرد .

میرغضب نگاهی به افسری انداختم که

پشیمون نگاه میکرد انداختم که با شنیدن صدای آخ ضعیف و آرومی که عجیب

شبه صدای امیریل بود ، ترسیده هینی کشیدم و

بی اراده خودم رو به سمت پایین خم کردم و با صدایی لرزون و وحشت زده گفتم

:

من : خاک تو سرم زدم پسر حاجی رو کشتم! آی ننه بدبخت شدم حالا جواب

مامانشو چی بدم.

زدم زیر گریه و با هق هق ادامه دادم:

من : خبر مرگم خواستم پروژه رو خوب پیش ببریم ، نخواستم قاتل بشم با

دستبند برگردم تهران . وایی من هنوز جوونم نمیخوام

به جرم قتل عمد بمیرم!

اما با دیدن سر و وضعش که حسابی داغون شده بود ، بی اختیار پقی زدم زیر خنده.

شوکه و نگاهی به خودش انداخت و با همون سر و صورتی که بخاطر سیمان

حسابی سفید شده بود ، سرش رو بالا گرفت و با

دیدن صورت سرخ شده ی من از خنده اخماش رو تو هم کشید و گفت:

امیریل : واقعا چیز خنده داری الان تو صورت من میبینی؟!

بریده بریده از خنده ، گفتم:

من : پسر حاجی ورژن روح شده ات رو ندیده بودم که شکر خدا اونم دیدم.

و دوباره غش غش خندیدم و از جام بلند شدم و با سرعت از پله ها پایین رفتم و

کامل رو به روش قرار گرفتم.

بر خلاف چند دقیقه پیش که میخندیدم ، با دیدن گوشه ی ل..بش که خونی شده بود ، شوکه صداش زدم.

من : ل..بت چی شده ؟

دستی با گوشه ی لب..ش کشید که صورتش از درد تو هم شد اما با این حال گفت :

امیریل : چیزی نیست !

این دفعه دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم .

من : گونی سیمان که افتاد ، به تو که نخورد .

یه لحظه سر بالا گرفت و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و باعث شد بیشتر متعجب بشم .

من : چیه ؟

امیریل : خانوم امینی اونطوری که شما جیغ زدید گفتم چی شده؟! یعنی واقعا

نفهمیدید اون گونی سیمان افتاد روی من ؟

چی بلندی گفتم . دیگه حداقل فکرش رو نمیکردم اون گونی سیمان به اون

سنگینی افتاده باشه وسط فرق سر مبارک این بدبخت.

من : خوبی الان ؟ چیزیت نشده ؟ بزار ببینمت که...

و بعد این حرف به سمتش رفتم و دستم روی کتفش نشست و چون اونم حواسش

نبود با احساس گرمی دستم روی شونه اش

وحشت زده سر بلند کرد و نگاهم کرد.

بهت زده و با لکنت گفت :

امیریل : چ.. چیکار... می...

اما من بی توجه با حرف هاش با هول وارسیش میکردم.

من : برگرد ببینم! زود باش... زو...

با گرفته شدن بازوم و کشیده شدنم به جلو ادامه ی حرفم تو دهنم ماسید و نگاهی

به صورت سرخ شده ی امیریل که با فاصله ی

کمی ازم قرار گرفته بود ، انداختم که....

امیریل : لطفا...

و من تازه متوجه شدم چیکار دارم میکنم . ل..ب گزیدم و سر پایین انداختم که

امیریل با صدای آرومی گفت:

امیریل : خواهش میکنم دیگه از این به بعد با هم برخورد فیزیکی نداشته باشیم

خانوم امینی . من راحت نیستم!

سری تکون دادم که دستش از دور بازوم برداشته شد.

مشغول پا کردن خودش شد و منم تو سکوت کاراش رو زیر نظر گرفته بودم.

بعد از اینکه یکم سر و وضع خودش رو درست کرد ، خم شد خودکار و دفترچه

اش رو برداشت و من دوباره با یادآوری اتفاقات

چند دقیقه پیش از خنده سرخ شدم.

من : فکر کنم واسه امروز کافیه زیادی خسته شدیم!

متوجه ی تیکه ام شد و با اخم نگاهی بهم انداخت که از خنده ل..ب گزیدم قهقهه

ام نره هوا.

امیریل : بایدم بخندید . منم بودم گونی سیمان رو مینداختم رو سر یه نفر دیگه ،

الان بهش میخندیدم.

با خنده سر پایین انداختم.

من : ببخشید.

احساس کردم خودشم خنده اش گرفته.

امیریل : البته خیلی شانس آوردم فقط گونی سیمان افتاد رو سرم مثلاً اگه الان

آجری ، بیل و کلنگی رو سرم افتاده بود الان

مستقیم اون دنیا بودم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلدی زدم زیر خنده که این دفعه صدای خنده

ام با صدای خنده ی امیریل یکی شد.

من : بهتر نیست بریم خونه عصر دوباره بیاییم به ادامه ی کارمون برسیم ؟ خب...

خب تو هم لباس...

منظورم رو فهمید.

امیریل : بریم.

سری تگون دادم و با هم از محوطه خارج شدیم و به سمت ماشینم حرکت کردیم

لنگان لنگان از درد وارد خونه شدم . یادم باشه وقتایی که میخوام پشت فرمون

بشینم مثل امروز خنگ بازی در نیارم و کفش

پاشنه بلند نپوشم ، لامصب چلاق شدم.

امیریل که با ورودمون به داخل خونه با سرعت به سمت اتاقش رفت.

هوفی کشیدم و از پله ها بالا رفتم و پریدم تو اتاقم الان تنها چیزی که میتونست

حالمو جا بیاره یه دوش آب گرم بود.

حوله ام رو برداشتم و وارد حموم شدم.

بعد از یه دوش بیست دقیقه ای اومدم بیرون . هر چی ذهنم رو زیر و رو میکردم

بیشتر به این نتیجه میرسیدم که زود تر نقشه

ام رو روی این پسر حاجی سر به زیر عملی کنم.

لبخند خبیثی زدم و از تو کمد باز ترین لباسم رو برداشتم و تن زدم.

دست خودم نبودم ، یه حسی ته دلم وادارم میکرد به این کار! شاید میخواست

خودش رو به رخ بکشه و ثابت کنه هیچی کم نداره

پوزخند مغرورانه ای زدم و از اتاقم خارج شدم.

با دیدن امیریل که روی کاناپه نشسته بود و از موهای خیسش معلوم بود رفته

حموم لبخندم پر رنگ تر شد و خیلی ریلکس از پله

ها پایین رفتم.

طبق معمول مشغول ذکر گفتن بود ، با شنیدن صدای پاهام یه لحظه ی کوتاه سر

بلند کرد اما ناگهان با دیدن وضعیت من فوراً

سر پایین انداخت . سرخ شده بود و عرق شرم روی پیشونیش خودنمایی میکرد.

امیریل : مگه صبح با هم در این مورد صحبت نکردیم ، خواهرم تورو به هر چی که

قبول داری رعایت کن.

با لو..ن..دی قری به سر و گردنم دادم . باز افتاده بودم رو دور حرص دادن.

من : وا پسر حاجی مگه من صبح قبول کردم پیشنهادات رو ؟

با صدای بلندی گفت :

امیریل : من نامحرمم خواهرم ، نامحرم بفهمید لطفا.

با اولین جمله ای که به ذهنم رسید ، بی حواس خندیدم و گفتم :

من : خب بیا محرمم بشو به من چه .

چشماش گرد شد و به سختی نالید :

امیریل : خجالت بکشید . الهی العفو .

پرو پرو خندیدم و پاهای خوش تراشم رو تو معرض دیدش گذاشتم که ناگهان از

جاش بلند شد و به سمتم اومد .

همچنان بهم نگاه نمیکرد ، بسه دیگه هر چقدر سرخ و سفید شد دیگه نوبتی هم

باشه نوبت منه . با شیطنت قدمی به سمتش

برداشتم و دستم رو به سمت گردنش بردم و نوازشش کردم که سرخ تر از قبل

شد .

لبخند شیطانی زدم و دستم رو به پشتش سوق دادم که وسط راه مچ دستم رو

گرفت .

حرص دادن این پسر رو دوست داشتم . دلم میخواست ساعت ها سر به سرش

بزارم . جدیداً چقدر بی حیا شدم ولی فقط برای این

پسر !

امیریل : نکن!

و اصلا حواسش نبود که دیگه سوم شخص صدام نمیکنه! بی قرار و مظلوم گفتم:

من : مگه نمیگی نامحرمی بیا محرمم بشو! هوم؟

حرفایی که میزدم واقعا دست خودم نبود! این پس حسابی منو تحت تاثیر قرار داده بود.

با خشم فشارش روی مچ دستم بیشتر شد!

امیریل : به خودت بیا!

بیشتر بهش نزدیک شدم.

من : پس حاجی بخوای نخوای باید در مقابل من کوتاه بیای!

و بعد این حرف با ناز دستی به موهام کشیدم که احساس کردم حالت نگاهش

عوض شد . تو یه حرکت منو چسبوند به دیوار و

سرش رو جلو آورد.

هیجان زده نگاهی بهش انداختم.

امیریل : خیلی دوست داری محرمت بشم نه؟

بہت زدہ نگاہش کردم! اینم از این حرفا بلد بودا؟

خودمو نباختم و پرو پرو گفتم:

من : مگہ نمیگی نامحرمی ، مگہ نمیگی پوششم اذیتت میکنہ؟ دارم خودم بہت

پیشنہاد میدم بیا محرمم بشو!

کلافہ چشماش رو روی ہم فشرد:

امیریل : تو دیوونہ شدی؟

از این حرفش عصبی شدم . خیلی رو مخم بود.

من : پس ہر طوری بخوام تو این خونہ میگردم تو ہم حقى ندارى بہ من چیزى

بگى!

#امیری ل

این دختر داشت دیوونہ ام میکرد و من همچنان نمیدونستم ہدفش از این کارا

چیہ؟! میخواست چیو ثابت کنہ؟

نمیفہمید منم یہ مردم؟! نمیترسید دیوونہ بشم و کارى دستش بدم؟

خدای من ، من چیکار دارم میکنم ؟ این کارا در شان خانواده تهرانی هست ؟ خاک
بر سرت امیریل !

با ضرب مچ دستش رو ول کردم و ازش فاصله گرفتم . میتونستم صورت متعجب
شده اش رو به راحتی تشخیص بدم .

من : دست از سرم بردار . نذار جفتمون جلوی خدای خودمون شرمنده بشیم! این
کار درست نیست . به فکر آخرت خودت باش .

و بعد با سرعت با همون لباسای خونگی از خونه خارج شدم . حس گناه و عذاب
وجدان داشت خفه ام میکرد! از خدای خودم

خجالت میکشیدم . بخاطر یه پروژیه ی مسخره تمام خودم رو دارم میبازم .

#نیلا

بهت زده به در ورودی نگاه میکردم! حرفای یه لحظه ام از ذهنم پاک نمیشد .

بغض بدی نشست بیخ گلوم! بخاطر یه انتقام دارم چیکار میکنم ؟ شخصتی خودم

میارم پایین ؟ غرور خودمو میشکنم ؟ انگ

خر..اب بودن به خودم میزنم ؟ به چه قیمتی ؟ مگه نمیگم آرکان برام مرده و دیگه

ارزشی پیشم نداره پس چرا دارم اینکارو

میکنم ؟

آهی کشیدم! چقدر ذلیل و خوار شده بودم که دست به این کار مسخره زده بودم

و از طرفی نگران بودم! نگرانی پسری بودم که

امروز بخاطر کار مزخرف من از این خونه با حال خر..اب زد بیرون تا فقط برای

اینکه به گناه نیوفته!

فورا به سمت اتاقم دویدم و شماره اش رو گرفتم اما جواب نداد . یه بار ، دو بار ،

سه بار ! اما جواب نمیداد که نمیداد . نکنه

بخاطر من اتفاقی براش بیوفته!

لعنت به این دیوونه بازی هات نیلا.

مثل مرغ پرکنده دور خودم میچرخیدم! خیلی زیاد نگرانش بودم . با ندونم کاری

هام هم شخصیت خودم و هم اعتقادات خودم رو

زیر سوال بردم.

کلافه و مضطرب نگاهی به ساعت که ۱۲ شب رو نشون میداد انداختم.

من : پسره ی روانی حداقل جواب گوشیتو بده.

با صدای باز و بسته شدن در ، با شدت با سمت بالکن دویدم و از همون بالا نگاهی به پایین انداختم.

با دیدن امیریل که با قدم های سست و کوتاه به سمت خونه قدم برمیداشت نفس عمیقی کشیدم و تو دلم از خدا تشکر کردم که
اتفاقی بخاطر من براش نیوفتاده.

هم خودم خجالت میکشیدم باهاش رو به رو بشم و هم مطمئن بودم اون از رو به رو شدن ازم فراری بخاطر همین با سرعت
خودم رو به پشت مبل رسوندم و همونجا روی زمین نشستم.

کلید تو قفل چرخید و چند دقیقه بعد صدای قدم های امیریل که نشون میداد وارد خونه شده . حالا باز خوبه امروز بهش کلید یدک
رو داده بودم که پیشش داشته باشه.

نفسم رو لرزون به بیرون فوت کردم که با پیچیده شدن صدای عطسه اش تو هوا

ترسیده از جا پریدم . جرات نداشتم پیام بیرون

و خودمون بهش نشون بدم .

با صدای قدم های که به گوشم رسید سر بلند کردم و دیدم داره از پله ها میره بالا

. لباساش خیس بود و آب از سر و صورتش

میریخت .

لب گزیدم و بعد از اینکه مطمئن شدم رفت داخل اتاقش با قدم های کوتاه و

آرومی به سمت اتاقم راه افتادم .

حالا که حداقل خیالم راحت شده بود تو خونست راحت تر میتونستم بخوابم .

خمیازه ی بلندی کشیدم و رو تخت ولو شدم و به ثانیه نکشید که بیهوش شدم .

نیمه های شب با احساس تشنگی شدید دستی به گلوم خشک و دردناکم کشیدم و

تو جام غلتی زدم .

خواب بدجور بهم غلبه کرده بود ولی از طرفی نمیتونم تشنگی رو هم تحمل کنم .

پوفی کشیدم و با اخم های در هم از اتاق زدم بیرون .

وسط پله با پلک هایی که کاملاً بهم چسبیده بود ، نگاهی به برق روشن آشپزخونه انداختم و تعجبم دو برابر شد .

قدم هام رو به سمت آشپزخونه تند کردم و واردش شدم ، با دیدن امیریل که

گوشه ی دیوار روز زمین نشسته بود و پلک هاش

رو روی هم گذاشته بود ، ابرو هام بالا پریدن و صداش زدم .

من : امیریل چرا اینجا نشستى ؟

با شنیدن صدام به سختی لای چشماش که کاسه ی خون رو بودن رو باز کردم و

بی رمق نگاهی بهم انداخت که باعث ته دلم

خالی بشه .

ترسیده و نگران کنارش رو زمین زانو زدم . صورتش از عرق خیس بود و احساس

میکردم داره میلرزه !

دست جلو بردم تا بزارم روی پیشونیش اما وسط راه از حرکت ایستادم .

دو دل بودم اونم بعد اتفاق امروز اما با نا..له ی خفیفی که کرد هینی کشیدم و

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم .

با تماس دستم به پیشونیم انگار که دستم به کوره ی آتیش خورد ، به طور عجیبی
تب داشت توی تب میسوخت.

نگران نگاهی بهش انداختم.

من : هعی...داری توی تب میسوزی تو ؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

با صدایی که به سختی شنیده میشد ، پچ زد:

امیریل : خوبم!!

عصبی نگاهش کردم و همونطور که دست مینداختم زیر بازوش و از جاش بلندش
میکردم ، گفتم:

من : آره خیلی خوبی ، مرد مومن داری از پا میوفتی . منو محکم بگیر آفرین .

منگ بود و هیچ درکی از اطرافش نبود . نا..له ای کرد و گردنش به سمت پایین
خم شد.

میلرزید و دندوناش محکم بهم میخورد.

دیگه شکم به یقین تبدیل بخاطر امشب و خیس بودن لباساش سرما خورده.

به سختی از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقش شدیم.

با نزدیک شدنمون به تخت خودش رو روی تخت ولو کرد و پلک هاش رو هم
افتادن.

انگار که دیگه به کل خوابم پریده بود ، نگران کنار تختش زانو زدم . هر اتفاقی
واسه این پسر میوفته فقط و فقط مقصرش من
بودم.

بالشت زیر سرش رو درست کردم و به سرعت از اتاق خارج شدم باید هر طوری
شده بود تبش رو بیارم پایین و گرنه تا صبح
دووم نمیوورد.

کنار تخت زانو زدم و دستمال رو روی پیشونیش گذاشتم . شدید تر لرز کرد و تو
خودش جمع شد . حالش خوب نبود و رنگ و
روش به شدت پریده بود!

از کی تاحالا به نفر اینقدر برام مهم شده بود ؟

چند بار دیگه دستمال روی پیشونیش رو عوض کردم و دارو به خوردش دادم اما
تبش به صورت نوسانی بالا و پایین میشد.

با حالت زاری نگاهی بهش انداخت که همچنان تو خواب با صورتی سرخ شده

میلرزید و هر از گاهی نا...له میکرد.

خم شدم تو صورتش و همونطور که دستش رو روی جای جای صورتش میکشیدم

نگران و با بغض گفتم:

من : تورو خدا تحمل کن من نمیخوام بخاطر من بلایی سرت بیاد.

و بعد اینحرف دستم رو به بالا ، به سمت موهایش نم دار و مشکی رنگ سوق دادم .

بازی کردن با موهای آرامش خاصی رو

به تک تک سلول هام منتقل میکرد.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما من دیگه از شدت خستگی رسماً داشتم تلف میشدم

. خمیازه ی بلندی کشیدم و دوباره تبش رو چک

کردم . نسبت به قبل خیلی پایین تر بود.

هوفی کشیدم و همونجا ما بین تخت و کنسول به دیوار تکیه داد و سرم رو روی

زانو هام گذاشتم و به ثانیه نکشید که به دنیای بی

خبری فرو رفتم.

#امیری ل

با درد شدیدی که تو گلوم پیچیده بود اخمام تو هم رفت و به سختی آب دهنم رو
قورت دادم.

غلتي تو جام زدم و لای پلك های سنگینم رو به سختی باز کردم.
تمام بدنم درد و گز گز میکرد.

بی حواس نگاهم به رو به روم انداختم و با دیدن نیلا که ما بین تخت و کنسول به
دیوار تکیه داده بود و عمیق با خواب فرو رفته
بود ابرو هام از تعجب بالا پریدن و انگار تازه به خودم اومده باشم ، تصویر گنگی
از اتفاقات دیشب برام تداعی شد.

یادمه اومد تو آشپزخونه و کنارم نشست ، کمکم کرد برگردم تو اتاقم ولی بعدش
رو دیگه یادم نمیومد!

یعنی واقعا کی دیشب رو بالای سر من بوده ؟

نمیدونستم از اینک کارش که تو حال بدم منو تو حال خودم نداشته بود از تشکر

کنم یا از اینکه بهش گفته بودم بهم نزدیک نشه

عصبی باشم.

تکونی به بدن کوفته و دردناکم دادم و روی تخت نشستم . کلو درد و بدن درد

امونم رو بریده بود.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

دو دل بودم اما نهایت نامردی بود بزارم با این وضع اینجا بخوابه . کلافه چنگی لای

موهام زدم ، هر طوری شده باید یه فکر

میکردم اینطوری نمیشد.

خم شد و دست انداختم زیر زانو و کتفش و تو یه حرکت بلندش کردم و

کشیدمش تو آغوشم.

اینقدر خوابش سنگین بود که بدون اینکه حتی لای پلک هاش باز بشن ، اومی

گفت گردنش روی دستم خم شد و بهم چسبید.

با این کارش حس کردم ضربان قلبم اوج گرفت.

من چه بلایی سرم اومده بود ؟

سری تکون دادم و با قدم های کوتاه بر اثر خستگی و کوفتگی بدنم ، به سمت
اتاقش راه افتادم.

وارد اتاقش شدم و آروم گذاشتمش رو تختش که تو خودش جمع شد . خم شدم
پتو هم روش انداختم و از اتاق خارج شدم.

سرم به شدت درد میکرد و بدن درد داشتم.

هوفی کردم و با بیحالی وارد اتاق شدم ، شاید یه حموم میتونست حالم رو جا بیاره
.

حوله ام رو برداشتم و همین که اولین قدم رو برداشتم صدای گوشیم بلند شد.

کلافه پلکهام رو روی هم گذاشتم نگاهی به صفحه انداختم اما با دیدن اسم مامان

شریفه که روی گوشی خودنمایی میکرد بی آنی

اخمام از هم باز شدن و لبخند عمیقی روی لبام نقش بست.

#نیلا

با صدای نکره ی گوشیم ، با حرص فحشی به مخاطب پشت گوشی دادم و بدون اینکه به صفحه نگاهی کنم جواب دادم:

من : الهی خبرت بیاد ، دست از سر کچل من بردار دیگه دهنمو سرویس کردی.
اما با پیچیده شدن صدای خندون و مظلوم متین تو گوشم ، پشیمون از حرفی که زدم سکوت کردم.

متین : که خبر من بیاد الهی آره؟
ناراحت گفتم:

من : نه بخدا تو عالم خواب و بیداری یه چیزی گفتم .ناراحت نشو چون نیلا دیگه!
ملایم و مردونه خندید.

متین : دلم برات تنگ شده توله! نمیخوای بیای دیگه ؟

چی میگفتم دو ، سه روزه از اومدنمون میگذره و هنوز هیچ غلطی نکردیم ؟

من : منن خیلی دلم برات تنگ شده ، چرا تا چند روز دیگه کارمون تموم میشه
میام . چه خبر ؟ عمو اینا خوبن ؟ دیانا ؟

متین : همه خوییم فقط دیانا...

نگران رو تخت نشستم و گفتم:

من : دیانا چی ؟

متین : آروم باش دختر الان سخته میکنی . هیچی بابا فقط از وقتی رفتی خیلی تو
لاک خودش رفته .

میخواستم بگم قبل از منم چند روز آخر همینطوری بود اما دیگه چیزی نگفتم و
بیشتر نگراناش نکردم .

من : چشم سعی میکنم زود زود پیام .

متین : باشه توله بی صبرانه منتظرتم . مراقب خودت باش .

من : چشم داداش گلم .

متین : چشمت بی بلا . خداافظ .

من : خداافظ .

گوشی رو قطع کردم و انگار که تازه فهمیده باشم اوضاع از چه قراره با تعجب
نگاهی به اتاقم انداختم....

من که دیشب اینجا نبودم! آخرین بار یادمه تو اتاق.... هیع نکنه اون منو آورده

اینجا؟! نه بابا پسر حاجی هم از این کارا بلده ؟

جون بابا!

اما با یادآوری اتفاقات دیشب و حال بدش فوراً از جا پریدم ولی قبل از اینکه از

اتاق خارج بشم نگاهی به سر و ریختم تو آینه

انداختم.

چی میشد یه بار مثل آدم لباس بپوشم ؟

به سمت کمد رفتم و سارافون بلندی رو برداشتم و تن کردم . موهام رو دم اسبی

بالا سرم بستم و با یکم آرایش به کارام خاتمه

دادم . حالا لباسم مناسب شده بود تنها مشکلم موهام بود که دیکه واقعا نمیتونستم

شال سر کنم.

شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم.

نیم نگاهی به در بسته ی اتاقش انداختم و از اونجایی که بی ادبم و عادت ندارم در

بزنم.

بدون کاری حرف وارد اتاق شدم اما ورودم به داخل اتاق مساوی شد با باز شدن

در حموم و رو به رو شدنم با امیریلی که فقط یه

حوله دور کمرش بسته بود.

با خجالت هین بلندی کشیدم و با چشم بسته خواستم از اتاق خارج بشم که

چشمتون روز بد نبینه با بینی رفتم تو دیوار و جیغم بلند

شد.

من : آی ننه ناقص شدم . وایی بینی قشنگم!

صدای امیریل رو پشت سرم احساس کردم.

امیریل : خویید؟

هول شده و همونطور که چشمام بسته بود تند تند گفتم:

من : نیا جلو ، نیا جلو من دارم میرم بیرون ، رفتم ، رفتم...

ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که پام بخاطر خیزی پارکت سر خورد . جیغ دیگه

ای کشیدم و آماده شدم بیوفتم کف زمین که بین

زمین و هوا معلق شدم.

بعد از چند دقیقه نفس نفس زنان چشمام رو باز کردم و با دیدن امیریل که

صورتش با فاصله ی کمی ازم قرار داشت و بهم نگاه

میکرد ، هول کرده آب دهنم رو قورت دادم.

من : چیزه... تو... یعنی من... ببخشید...

با حالت زاری چشماش رو بست و دستاش رو از دور کمرم باز کرد.

امیریل : خدایا از وقتی اومدم شمال شیطان رجیم داره پدرم رو در میاره . الهی

العفو.

از خنده و خجالت ل*ب گزیدم.

من : ام... من... من میرم بیرون.

و بعد با سرعت از اتاق پریدم بیرون.

ضربان قلبم بالا رفته بود و از هیجان و استرس نوک انگشت هام یخ کرده بود ولی

لامصب عجب هیکلی داشت.

ضربه ای به پیشونیم زدم و خاک تو سری نثارش وجدان پلیدم کردم.

تصمیم گرفتم برای ناهار یکم سوپ بزارم . با اینکه خودم سوپ دوست نداشتم

اما بخاطر امیریل مجبورم بودم یه امروز رو به

سوپ قانع باشم .

هوفی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم .

نمیدونم چقدر گذشته بود و من مشغول آشپزی کردن بودن اما با شنیدن تک

سرفه ای تو آشپزخونه ، از جام پریدم و فوراً برگشتم

.

طبق معمول امیریل عین جن اومده بود تو آشپزخونه. بدون اینکه چیزی بگم

برگشتم و به ادامه ی کارم رسیدم که بعد از چند

دقیقه صدای آرومش تو گوشم پیچید.

امیریل : بابت دیشب ممنون که... خب... ممنونم که حواستون به من بود!

همونطور که پشتم بهش بود شونه ای بالا انداختم.

من : کاری نکردم ، هر کس دیگه ای بود هم اینکارو میکرد.

دیگه هیچکدوممون چیزی نگفتیم و هر کس مشغول به کاری شد.

امیریل : امروز بریم ادامه ی پروژمون رو انجام بدیم ؟

من : خودت مشکلی نداری باشه بریم.

امیریل : منم مشکلی ندارم ، فقط امیدوارم مثل دفعه ی قبل چیزی روی سرم

نیوفته و قطع نخاع نشم.

تیکه اش رو فهمیدم و میرغضب نگاهی بهش انداختم که با لبخند محوی سرش رو

انداخت پایین...

خشمگین چاقو رو به سمتش گرفتم.

من : هی اون روز رو تو سرم نکوب پسر حاجی ، من چون از ارتفاع میترسم اون

روز اون اتفاق و گرنه علاقه ندارم قاتل آدمی

مثل تو بشم.

و بعد در مقابل چشمای بهت زده اش ، دستام رو بالا بردم و بت حالت زاری گفتم

:

من : الهی العفو ، الهی العفو!

دیگه چشماش گشاد تر از این نمیشد.

حتی خودمم از این تقلید خنده ام گرفته بود.

یکم مکث کرد و بعد با سوال ناگهانی که پرسید به معنای واقعی کلمه زبونم قفل کرد.

امیریل : شما تاحالا نماز خوندید؟

خشمگین برگشتم سمتش که فوراً گفت:

امیریل : نه نه قصدم مسخره کردن نیست فقط سوال پرسیدم.

این حرفش این اطمینان رو بهم داد که نمیخواه چیزی رو توی سرم بکوبونه . بخاطر همین صادقانه گفتم:

من : راستش من اصلاً نمیدونم نماز چیه!

با دهن باز نگاهم کرد و تونست یه کلمه پرسه!

امیریل : واقعا؟

سر پایین انداختم و آره ای گفتم.

من : خب نه ، چون نه تاحالا نماز خوندن عموم رو دیدم و نه کسی از فامیلام نماز خوندن تاحالا.

امیریل : پدرتون چی؟

بغض کرده آهی کشیدم.

من : یه بار قبلا بهت گفته بودم . من پدر و مادر ندارم! مادرم وقتی میخواست منو

بدنیا بیاره فوت شد و پدرمم تو تصادف از

دست دادم.

عالم میشد بگم بابام منو نخواست و موقع فرار تصادف کرد و مرد . مگه میشد یه

پدر بچه اش رو نخواد.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت اما بعد صدای امیریل بلند شد که میگفت:

امیریل : بهتره بریم سر ساختمون برای پروژمون.

فهمیدم داره بحث رو عوض میکنه اما چیزی نگفتم.

من : میرم حاضر بشم.

سری تگون داد و منم با قدم های کوتاه به سمت اتاقم راه افتادم.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم! نمیدونم چرا اما امروز با سوال یهویی امیریل

تمام حس و حالم برای آرایش کردن و رسیدن به

خودم پرید.

دوست نداشتم آرایش کنم و همینطوری ساده بگردم.

برای اولین بار به حرف دلم گوش دادم و بدون هیچ آرایش اضافه و مانتو های

آنچنانی ، ساده ترین لباسم رو پوشیدم و از اتاق

زدم بیرون.

امیریل پایینه رو مبل نشسته و مشغول بستن دکمه ی یقه ی پیراهنش بود ، با

شنیدن صدای پام برگشت و نگاهی بهم انداخت.

احساس کردم متعجب شد ولی به روی خودش نیوورد.

من : بریم ؟

سری تکون داد و با هم از خونه خارج شدیم.

طبق معمول جفتمون سکوت کرده بودم ، نگاهی به آینه انداختم و با دیدن ۹۰ L

مشکی رنگی که عجیب شبیه ماشین آرکان بود ،

ترسیده و هول کرده پام رو روی ترمز گذاشتم جوری که صدای جیغ لاستیک های

تو فضا پیچید و ماشین با حالت بدی از

حرکت ایستاد.

امیریل : چیکار میکنید؟

نفس نفس زنان از ترس برگشتم و نگاهی به امیریل انداختم که متعجب نگاهم میکرد.

من : هی..هیچی!

با صورتی سرخ شده نگاه عمیق تری وو صورتم انداخت و گفت:

امیریل : حالتون خوبه؟ رنگ و روتون خیلی پریده.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم دست خودم نبود از آرکان و حرفایی که بهم زده بود خیلی میترسیدم.

امیریل : خانوم امینی؟

با شنیدن صدای از جا پریدم که متعجب گفت:

امیریل : شما بشینید سر جای من ، من رانندگی میکنم . میخوایین براتون آب بگیرم.

سری تکون دادم و خیلی زود جاهامونو عوض کردیم و من موندم و ذهنی خراب
که دلشوره ی بای رو به تک تک سلولام منتقل
میکرد.

امکان داشت آرکان نباشه ولی یه حسی تو دلم میگفت قراره اتفاق بدی بیوفته!
تا رسیدنمون به سر ساختمون ، کلی فکر منفی تو ذهنم بالا پایین شد و استرس
مثل خوره به جونم افتاده بود.

امیریل : چیزی شده خانوم امینی؟؟

با شنیدن صداش نگاه مضطربم رو بهش دوختم.

من : ام... نه نه چیزی نشده.

دیگه سوالی نپرسید.

با هم پیاده شدیم به سمت ساختمون راه افتادیم.

تو همون لحظه اول امیریل مثل دفعه ی قبل تند تند شروع کرد به نوت برداری و

منم برای اینکه خودمو سرگرم کنم مشغول فیلم

برداری بودم.

در حین کار یاد اون حرف آرکان افتادم که میگفت از کاری که کردی پشیمونت

میکنم! یعنی اینقدر عوضی بود که بخاطر من

بلایی سر کسی بیاره ؟ اون که خودش منو پس زد مثل آشغال پرتم کرد یه گوشه

پس چرا الان داره خودش رو به آب و آتیش

میزنه بازم پول میخواد ؟

خدایا خودت بهم صبر بده.

#امیری ل

نیم نگاهی بهش انداختم . نمیدونم چی دیده بود که تا این حد بهم ریخته بود!

رنگ و روی پریده و نگاه مضطربش خبر از نگرانی زیادش میداد.

واسه چند لحظه دست از نوشتن برداشتم و با درد دستم رو روی گلوم که به شدت

میسوخت گذاشتم . لعنت به این سرماخوردگی

بیجا.

بخواییم رو راست باشیم خیلی کنجکاو بودم بیشتر از گذشته ی این دختر بدونم

اما فوضولی بود که بخوام در مورد چیزی ازش

پیرسم که بهم هیچ ربطی نداره.

نمیدونم چقدر مشغول بودیم و چقدر از زمان گذشته بود فقط یه لحظه به خودم

اومدم و خسته روی قلوه سنگ بزرگی که اونجا

بود ، نشستم و نفسی تازه کردم.

#نیلا

با فاصله ی زیادی از امیریل کنارش نشستم.

من : خسته شدی ؟

سری به نشونه ی نه تکون داد.

امیریل : فقط بخاطر سرما خوردگی یکم بدنم کوفه است و بیحالم.

نمیخواستم با این حالش به خودش فشار بیاره.

من : بریم خونه تا وقتی یکم بهتر شدی برگردیم امروزم به اندازه ی کافی نوت

برداری کردیم . فعلا همینارو راست و ریست

کنیم تا به بعدش برسیم.

من : نه نه بخاطر من چیزی رو کنسل نکنید . من خوبم! باید زیاد کار کنیم تا

پروژه امون خوب و زود تموم بشه.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم.

من : مرد مومن یه نگاه به خودت بنداز چقدر رنگت پریده . ساختمون قرار نیست

فرار کنه ، روزم خدا از ما نگرفته بازم میاییم

.چه عجله ای زود تمومش کنیم ؟

دیگه چیزی نگفت و من با حرص نق زدم.

من : پاشو دیگه ایش ، میخوام برم خونه بخوابم.

متعجب نگاهی بهم انداخت که با غیض گفتم:

من : منت نمیزارم ولی خدایی از دیشب تا حالا کلا سه ساعت خوابیدم.

احساس کردم از لحنم خنده اش گرفت اما به تکیه دادن سرش بسنده کرد و از

جاش بلند شد.

تا وقتی برسیم خونه ، من با نگرانی اطراف رو نگاه میکردم که مبادا باز ارکان رو

بینم ولی با ندیدن چیز مشکوکی نفسی از

سر آسودگی کشیدم و با گفتن اینکه حتما اشتباه دیدم سعی کردم خودم رو قانع کنم.

همونطور که دهنم از فرط خستگی اندازه ی اسب آبی باز بود ، وارد خونه شدم .

نگاهی به ساعت که ۶:۰۰ عصر رو نشون

میداد انداختم و همونطور که به سمت اتاقم قدم بر میداشتم

سمت امیریل که مشغول در آوردن کفش های بود ، گفتم:

من : آی پسر حاجی ، سوپ رو گاز داره میپزه ، گرسنه ات شد همونو بخور ،

گلوت رو هم نرم میکنه اذیت نشی . اگه بدمزه

بود صدات در پیاد میکشمت چون تخصصی آنچنانی تو آشپزی ندارم والسلام نامه تمام.

و بعد در مقابل چشمای بهت زده اش رفتم تو اتاق و بعد از در آوردن مانتو و شالم

رو تخت ولو شدم و رسما از بیخوابی

بیهوش شدم.

•

•

با احساس درد تو ناحیه کمرم کلافه پلک هام رو روی هم فشردم و با آخ ریزی چشم باز کردم.

فضای داخل اتاق تاریک شده بود ، متعجب نگاهی به ساعت انداختم و با دیدنش که ۴ صبح رو نشون میداد چشمام گرد شدن.

بخدا که من رکورد خرس قطبی رو هم از بس که میخوابم ، زدم.

با بلند شدن قاروقور شکم ناچار از رخت خواب گرم و نرمم دل کندم و از اتاق خارج شدم اما وسط راه با دیدن برق اتاق

امیریل که روشن بود ، اخمام رو تو هم کشیدم و مشکوک نگاهی بهش انداختم.

راهم رو به سمت اتاقش کج کردم ولی وارد اتاق نشدم کنار دیوار سنگر گرفتم و نگاهی بهش انداختم.

خم و راست میشد و زیر لب ذکر میگفت و اینقدر این ذکر هارو قشنگ و رسا

میخوند که خود به خود آدم شیفته ی اون کلمات

میشد.

با علاقه و انگیزه یکم خودم رو جلو کشیدم و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

روی زمین زانو زد و بعد از گفتن چند ذکر دیگه سر چرخوند و با دیدنم چشماش گرد شدن.

امیریل : شما اینجا....

حرفش رو قطع کردم و با کنجکاوی گفتم:

من : داری چیکار میکنی ؟

همونطور که از جاش بلند میشد ، گفت :

امیریل : داشتم نماز میخوندم.

متعجب ابرو هام بالا پریدن .

من : به این کار میگن نماز خوندن ؟

لبخند مهربونی زد و سری تکون داد که بی وقته و بدون فکر گفتم :

من : چه قشنگ! منم میخوام یاد بگیرم.

چشماش برق زد اما سعی کرد به روی خودش نیاره.

امیریل : واقعا دوست دارید یاد بگیرید ؟

من : اوهوم.

سری تکنون داد.

امیریل : باشه از فردا با هم نماز میخونم.

واسه یه لحظه استرس گرفتم.

من : اما من که چیزی بلد نیستم.

اشاره ای به خودش کرد:

امیریل : پس من اینجا چیم خانوم امینی؟ خودن بهتون یاد میدم.

ذوق زده دستامو بهم کوبیدم و آخ جونی گفتم که تک خنده ای کرد.

امیریل : خیلی خب بهتره فعلا برید بخوابید تا فردا.

خوابالو دستی به موهام که جلوی دیدم رو گرفته بودن کشیدم.

من : والا از بس گرسنه خوابم پرید ، میخوام برم یه چیزی حاضر کنم بخورم تو

چیزی نمیخوری ؟

امیریل : ممنون نوش جان.

فعلانی گفتم و از اتاق خارج شدم . مطمئن بودم یکم دیگه این دست اون دست
کنم روده کوچیکه روده بزرگه ام رو میخوره.

بی وقته به سمت یخچال حمله کردم و تخم مرغی برداشتم . به طرز عجیبی نصفه
شبی دلم نیمرو میخواست.

بعد از درست کردن یه نیمروی مشتی ، اولین لقمه رو نزدیک دهنم بردم اما با
دیدن قیافه ی بامزه و خجول امیریل وسط راه از
حرکت ایستادم.

با حرکت سرم گفتم چیه که سرش رو خاروند و با صدای آرومی گفت:
امیریل : راستش فکر کنم گرسنگی شما به منم سرایت کرد.
خندیدم و گفتم:

من : بیا پسر حاجی بیا ، از اولم نباید مقاومت میکردی.
اومد و رو به روم نشست . احساس میکردم کم کم داره با اخلاق های من و شوخی
های عجیب غریبی کنار میاد چون دیگه مثل
قبل به اون شدت سرخ و سفید نمیشد.

بدتر از من امیریل بود . بیچاره بچم سوپ خورده ب و الانم حسابی گرسنه بود!

آخه سوپ کیو سیر میکنه ؟!

تا ته ماهیتابه رو درآوردیم و بعد از اینکه حسابی به خودمون رسیدیم ، جفتمون با

شب بخیر کوتاهی وارد اتاقمون شدیم....

کلافه پوفی کشیدم و نگاهی به امیریل انداختم که بیخیال مشغول فوتبال دیدن ،

بود.

درسته خودمم عاشق فوتبال دیدم ولی امروز اصلا حوصله نداشتم بخاطر همین

تصمیم گرفتم برای گذروندن وقتم برم حموم.

حوله ام رو روی تخت کنار لباسام انداختم و وارد حموم شدم.

بعد از سرد و گرم کردن آب ، با خیال راحت زیر دوش آب گرم وایستادم .

برخورد قطرات آب داغ به بدنم حس خوبی رو بهم

منتقل کرد.

بی توجه به اینکه ممکنه صدام رو بشنون ، شامپو رو روی سرم ریختم و با صدای
بلندی شروع کردم به آواز خوندن.

من : خیلی دوست دارم؛ الان باهات باشم یه جا...

بهت بگم دوست دارم؛ بگی چقدر به جا

دوست دارم یواشکی؛ همش نگام کنی!

وقتی میپوشم لباسمو؛ بگی کجا؟

مثلا روم زوم کنی؛ بوم بوم کنه قلبم...

مثلا هی لج کنی! راه کج کنی از من!

مثلا شمعارو تو روشن کنی؛ هر شب...

مثلا بارون بشه؛ چتر وا نشه! به به

من تو یعنی کار دنیا صده!

من تو یعنی دوری با ما بده؛ من خب بدون تو حالم بده

در کل مگه میشیم از هم زده؟!

من تو یعنی کار دنیا صده!

و همین حال دست دراز کردم و دوباره شیر آب رو باز کردم ولی آبی روی سرم ریخته نشد.

با شک به سختی لای یکی از چشمام رو باز کردم . جدی جدی آب قطع شده بود و من خاک بر سر با این وضع و سر و کله ی کفی تو حموم گیر کرده بودم.

با حرص درحالی که کم مونده بود بزنم زیر گریه ، صدامو انداختم روی سرم و امیریل رو صدا زدم.

من : آهای پسر حاجی! هوی نگه کردی لعنتی بیا بدادم برس.

تو این شرایط واقعا کسی جز امیریل نبود که دست به دامنش بشم! بعد از گذشتن حدودا پنج دقیقه صدای آرومش تو گوشم پیچیده شد.

امیریل : بله اتفاقی افتاده ؟

با حالت زاری نگاهی به خودم کردم و با بغض گفتم:

من : نمیدونم آب قطعه یا دوش آب یه مرضی گرفته.

امیریل : نه آب قطع نیست که.

من : پس دوش آب مشکل پیدا کرده . بیا بین مشکل از کجاست ؟

چی بلندی گفت که از ترس ده متر بالا پریدم ولی بعد لبخندی به فکر شیطانیم زدم .

باز لرز در حموم رو باز کردم و با صدای گرفته ای رو به امیریلی که حسابی صورتش سرخ شده بود ، گفتم :

من : حوله ام رو بده خودتم بیا بین مشکل از چیه .

لا اله الا اللهی گفت و با چشمای بسته حوله رو به سمتم گرفت .

ریز ریز خندیدم و حوله رو ازش گرفتم و فوراً پوشیدم .

با دیدنش که داشت از اتاق خارج میشد صداش زدم :

من : عه کجا میری پسر حاجی بیا بین این شیر آب چه مرگش شده ، اینطوری که

نمیتونم پیام بیرون ، کل هیکلم کفی !

باز ذکری زیر لب زمزمه کرد و گفت :

امیریل د خواهر من شما نامحرمید ، من نمیتونم پیام داخل .

با شیطنت لب زدم : تو بیا من خودم رو قائم میکنم که یه وقت به گناه نیوفتی .

ولی باز مقاومت کرد.

امیریل : همیشه خانوم امینی!

حرصی جیغ کشیدم.

من : پس میگی چه غلطی کنم ؟ بابا یخ زدم.

یکم مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

امیریل : مگه اینکه...

من : مگه اینکه چی ؟

یکم من من کرد و بعد با صدای خفه ای گفت:

امیریل : محرمیت موقت! هم کار امروزتون راه میوفته هم این چند وقت که

اینجاییم منم کمتر معذب میشم.

ناباور و شوکه خندیدم.

من : جون پسر حاجی تو هم اهلش بودی رو نمیکردی ؟!

صورتش سرخ تر شد . فکر بدیم نبود. حالا که خودش پیشنهاد داده بود چرا من

قبول نکنم ؟

تکیه ام رو به سرامیک سرد حموم دادم و نالیدم:

من : بخون.

و چون دیدم حرفی نمیزنه با شک و حرص گفتم:

من : چرا ساکت شدی بابا بدو سگ لرزه زدم من اینجا.

بعد از ده دقیقه صدای آرومش رو به سختی شنیدم.

امیریل : زَوِّج ت م و کل تّی ن فسّی، قّی ال مدّه ال معل و مه، عل ی ال مهر ال معل

م.

همچنان سکوت کرده بودم که یواش گفت:

امیریل : لطفا بگید ق بل ت.

کاری که گفت رو انجام دادم و دو دقیقه بعد ما رسماً بهم محرم شده بودیم ولی

همچنان جفتمون کاری نمیکردیم! شاید اونم مثل

من تو شوک بود که کاری نمیکرد.

به خودم جرات داد و با غیض گفتم:

من : دیگه دردت چیه ؟ بخدا سرما بخورم من میدونم و تو.

با حرص لا اله الا اللى گفت و با زمزمه ی خدایا خودت منو ببخش وارد حموم شد.

تقریبا گوشه ای از حموم وایستاده بودم و به کاراش نگاه میکردم. مشغول بالا

پایین کردن و چک کردن دوش حموم بود که

ناگهان با خیس شدنش هین بلندی کشیدم. بدبخت خودشم کپ کرده بود.

خندیدم و قدمی به سمتش برداشتم که تازه به خودش اومد.

هراسون چشم بست و لب زد : خواهر من بکش کنار!

بازم خندیدم و قدمی به سمتش برداشتم که متقابلا رفت عقب.

من : بابا پسر حاجی کارت ندارم ، مگه جن دیدی؟! میخوام کمکت کنم.

با حال زاری گفت : از جن بدتری! نمیخواه خواهرم نمیخواه.

و قدم بعدیش مساوی شد با رفتن پاش روی صابون و افتادنش روی زمین و از

دست دادن تعادل من پرت شدنم روش.

ترسیده و شوکه سرم رو بالا گرفتم که دیدم صورتش از درد جمع شده و رنگش

از شدت خجالت به کبودی میزد.

قبل از اینکه چیزی بگم با صدای خفه ای از شرم و درد گفت:

امیریل : میشه بلند شید ؟

به سرعت از روش بلند شدم و امیریل با اون لباس های خیس رسماً عین جت از حموم زد بیرون.

دشتم روی قلبم که از این نزدیکی بی قراری میکرد گذاشتم و نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم.

نفهمیدم چطور خودم رو شستم و اومدم بیرون . بخاطر معطلی تو حموم یکم لرز کرده بود بخاطر همین تند لباسام رو پوشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

بعد از انجام دادن کارام با قدم های کوتاهی از اتاق خارج شدم . فکر نمیکنم حالا که دیگه به امیریل محرم شده باشم دیگه

مشکلی با نوع لباس پوشیدن و موهام داشته باشه .

از پله ها پایین رفتم و نگاهی به اطراف هال انداختم اما خبری ازش نبود.

بیخیال شونه ای بالا انداختم ، لابد اونم رفته حموم.

رو مبل نشستم و مشغول بالا پایین کردن کانال های تلویزیون شدم که با شنیدن
صدای پا ، فوراً سر چرخوندم و با امیریل رو به
رو شدم.

پیراهن آستین بلند سفید رنگی به داشت . درسته همیشه لباس های بسته و بلند
میپوشید اما لامصب بازوهای سفت و مردونه از
زیر این پیراهن هم بدجور خودنمایی میکرد ، جوری که آدم دوست داشتم حمله
کنم و گازشون بگیرم.

وقتی نگاه خیره ام رو روی خودش حس کرد ، سر بلند کرد و برای اولین بار
عمیق با هم چشم تو چشم شدیم و من مطمئن تر
شدم چقدر چشماش خوشرنگه!

بی حرف رو مبل تک نفره نشست.

احساس میکردم همچنان معذب و این خیلی حرصم رو در میوورد . یهو بی اختیار
اخمام رو تو هم کشیدم و با صدایی که سعی
میکردم داد نزدم ، گفتم:

من : فازت چیه دقیقا پسر حاجی ؟ محرم شدیم باز برام سرخ و سفید میشی ؟

اصلا یه دختر به اندازه ی تو ناز داره که تو

اینقدر ناز و ادا اطوار میای ؟ کمتر آکبند باش بابد دیگه اون روی سگ منو بالا

آوردی ؟

متعجب سر بالا آورد و نگاهم کرد . از شدت حرص نفس نفس میزد ، شاید دلیل

این حرص و خشم بی محلی هایی بود که از

جانبش میدم ، کارایی میکرد که بدجور رو مخم رژه میرفت .

امیریل : میگید چیکار کنم ؟

با خشم تره ای از موهام رو با حرص کنار زدم .

من : وای وای وای ، تو اول برو اون جمله های کتابی و سوم شخصت رو درست کن

بقیه کارا پیشکش .

با غیض تک تک کلمات رو به زبون میووردم و جاش بود میگرفتم تا راه داشت

اینجا کتکش میزد .

حالا دیگه اونم متقابلا از جاش بلند شده بود و رو به روی هم وایستاده بودیم .

امیریل با صورتی سرخ شده از خشم غرید:

من : اگه اینطوری صحبت میکنم فقط بخاطر اینکه که من تمام آدم های اطرافم رو

براشون احترام قائلم . اما مثل اینکه تو

نمیخواهی متوجه بشی ، من شعور دارم میدونم کی و کجا چیکار کنم یکی مثل تو

نیستم که حتی برای خودت ارزش قائل نیستی...

نفهمیدم چی شد فقط با خشم دستم رو بلند کردم و محکم کوبوندم تو صورتش

جوری که گردنش به سمتی کج و موهای لختش تو

هوا لرزیدن و روی پیشونیش افتادن.

از شدت حرص و بغض کم مونده بود منفجر بشم.

انگشت اشاره ام رو به عنوان تهدید بالا آوردم و با صدایی لرزون در اثر بغض ،

غریدم:

من : درسته من مثل تو نیستم ، درسته زندگی من و تو خیلی با هم فرق داره اما تو

حق نداری هر طوری که خواست در مورد

حرف بزنی! خدای تو خدای منه و اون تصمیم میگیره کی بده کی خوبه! امثال من

از نظر تو یه آدم بی شخصیتن درست اما شما

چی؟ شما خیلی خوبید که هر غلطی دلتون بخواد میکنید و آخرم خیلی راحت با

پول حلش میکنید؟ امثال شما کم دزدی و

اختلاس کردن؟ شاید تا دو دقیقه پیش فکر میکردم یه پسر با ادب و متدینی اما

با حرفای الانت کاملاً نظرم نسبت بهت عوض

شد. تو فقط به ظاهری که همه جا سعی میکنی خودتو خوب جلوه بدی اما....

بغض تو صدام بیشتر شد، حق زدم و گفتم:

من: اما دل شکستن بقیه ذره ای برات مهم نیست.

از کنارش رد شدم و با صدای بلندی گفتم:

من: از تو و امثال تو متنفرم، از تمام مردای جهان متنفرم همتون لنگه ی همید.

و بعد این حرف با حرص درو بهم کوبیدم و وارد اتاق شدم. دلم شکسته بود از

این حرفش! اون حق نداشت من بخاطر اخلاق و

رفتار و وجودم خورد کنه.

رو تخت ولو شدم و با اعماق وجودم زار زدم....

#امیری ل

حرفاش مدام تو سرم اگو میشد . نمیدونستم بخاطر حرفایی که بارم کرده بود

عصبی بشم یا بخاطر قضاوت بی جای خودم بهم

بریزم.

لعنت به من که وقتی عصبی بشم چیزی حالیم نیست.

صدای هق هق ضعیفش از اتاق میومد و این اعصاب خرابم رو خراب تر میکرد.

چنگی به موهام زدم و با خشم به سمت در ورودی راه افتادم و از خونه زدم بیرون

.

شاید لازم داشتیم جفتمون یکم خلوت کنیم.

آلان تنها کسی که میتونست آرومم کنه ، تیرداد یکی از دوستای قدیمیم بود که

تازه یادم افتاده بود اینجا زندگی میکنه.

#نیلا

چند روزی از اتفاقات و بحث های اون شب کذایی گذشته بود و من و امیریل فقط برای انجام پروژه هم دیگه رو میدیدیم.

نمیدونستم کجا میره که حتی شبم خونه نمیومد البته دیگه هم برام مهم نبود ، به اندازه ی کافی دلم از حرفای اون شبش شکسته بود.

گوشیم رو برداشتم و تصمیم گرفتم برم بیرون و یکمقدم بزنم . خیلی وقت بود که تو خونه نشسته بودم و حوصله ام سر رفته بود .

کتونی هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون . بخاطر سرمای هوا دستام رو تو جیب مانتوی فرو بردم و با قدم های کوتاهی راه افتادم.

هنوز زیاد راه نرفته بودم که احساس کردم کسی داره پشت سرم تعقیب میکنه . با اینکه ترسیده بودم اما برنگشتم پشت سرم رو نگاه کنم فقط قدم هام و تند تر کردم که احساس کردم قدم های اونم تند شد .

دیگه مطمئن شدم داره تعقیبم میکنه بخاطر همین خواستم برگردم سمتش که

ناگهان با حس سردی اسلحه رو کمرم رسماً نفسم

رفت.

_اگه میخوای همینجا به گلوله حرومت نکنم خفه باش و چیزی نگو.

صدای عجیب شبیه آرکان بود ، با وحشت برگشتم و با دیدن آرکان که لبخند

ترسناکی به ل...ب داشت روح از تنم پر کشید . قبل

از اینکه بتونم جیغ و داد کنم ، ماشینی با سرعت جلوی پامون ترمز زد و آرکان با

خشم هلم داد داخل ماشین .

به شیشه کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

من : کمک.... کمک کنید! چیکار میکنی آرکان دیوونه شدی.

با چشمای به خون نشسته خفه شویی نثارمکرد که از ترس تو خودم جمع شدم.

آرکان : به نظرم خفه باشی بهتره چون خودت میدونی میتونم چیکارت کنم...

ترسیده بودم و میتونستم پیش بینی کنم قراره با وجود آرکان چه بلایی سرم بیاد

اما از موضع پایین نیومدم و با خشم کوبیدم به

شونه ی راننده و جیغ زدم:

من : نکه دار لعنتی و گرنه خودم رو پرت میکنم پا...

با ضربه ای که آرکان به پهلوم زد خفه شدم و وحشتزده نگاهش کردم که با لبخند

وقیحی گفت:

آرکان : دیگه کمتر جیغ و داد کن ، از اینجا به بعد دیگه همسفر حساب میشیم.

با درد دستم رو روی پهلوم گذاشتم و گفتم:

من : بمیرم جایی باهات نیام.... ولم کن...

با صدای جیغ دیگه نتونست تحمل کنه و اسلحه اش رو به سمتم گرفت که از

ترس چسبیدم به صندلی.

آرکان : خفه شو و گرنه گلوله وسط پیشونیه.

از ترس زبونم بند اومده بود و کاری جز سکوت از دستم بر نمیومد.

نمیخواستم کوتاه پیام بخاطر همین به شیشه کوبیدم و خواستم جیغ بزنم و کمک

بخوام که با ضربه ای که به گردن و سرم خورد

به آنی تمام بدنم بی حس شد و وارد خلاء شدم....

کلید انداختم و وارد خونه شدم . برای اولین بار زده بود زیر قولش و سر وقت سر ساختمون حاضر نشده بود.

اخمام رو تو هم کشیدم و نگاهی به اطراف خونه انداختم ولی خبری ازش نبود.

کلافه چنگی به موهام زدم و از پله ها بالا رفتم حتما طبق معمول خواب بود.

تقه ای به در زدم و وارد شدم اما اونجا هم نبود!

با دیدن گوشیش روی کنسول ته دلم یه جوری شد اون هیچوقت بدون گوشیش جایی نمیرفت.

با عجله خواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم تو دستم لرزید . با شک نگاهی به صفحه انداختم ، شماره آشنا نبود!

اول میخواستم جواب ندم اما بعد منصرف شدم.

بی اختیار گوشی رو جواب دادم.

من : بله بفرمایید ؟!

با پیچیده شدن صدای مردی که عجیب برام آشنا بود ، اخمام تو هم رفت.

__به به آقا امیریل گل! خویید شما؟

حرصی نفس عمیقی کشیدم.

من : به جا نیووردم! شما ؟

با شنیدن اسمش استرسم چند برابر شد! آرکان با من چیکار داشت ؟

آرکان : میخواستم اطلاع بدم نامزد عزیزت پیش منه!

نامزدم؟ نامزدم کی بود؟ اما با یادآوری حرف اون روز نیلا که گفته بود ما با هم

نامزدیم خشمگین و نگران داد کشیدم:

من : مرتیکه عوضی نامزد من پیش تو چیکار میکنه!

آرکان : آ... آ... آ... صداتو بیار پایین وگرنه هر اتفاقی برای این خانوم کوچولو

افتاد مقصرش خودتی!

از شدت خشم میلرزیدم . هر چقدر از اون دختر خوشم نمیومد خلاصه موقت هم

که شده محرمم بود و ناموسم به حساب میومد.

آرکان : میخوای بلایی سر این دختر خانوم نیاد ، بیا به این آدرسی که بهت میگم!

خلاصه من و تو یه حرف ها و تصفیه حساب

هایی با هم داریم.

چشم ریز کردم و با خشم غریدم:

من : از کجا معلوم داری راست میگی؟ میخوام صداشو بشنوم که مطمئن بشم.

آرکان : خیلی خب....

بعد از چند دقیقه با پیچیده شدن صدای لرزون و ترسیده ی نیلا تو گوشم ، لعنتی

به خودم فرستادم که چرا پیشش نبودم.

من : نیلا؟؟

این اولین باری بود که به اسم داشتم صداش میزد.

هق هق کرد و با بغضی آشکار گفت:

نیلا : بیا امیریل ، م... من میترسم!

سعی کردم آروم باشم و اونم آروم کنم.

من : اصلا نترس من دارم میام پیشت نمیذارم اتفاقی بیوفته باشه؟

آرکان : آی آی جمع کنید این هندی بازی هارو بابا الان منم گریه ام میگیره ها....

دندونام رو روی هم فشردم.

من : آدرس بده لعنتی...

خندید و آدرسی که اونجا بودن رو بهم گفتم . با عجله همونطور که از خونه خارج میشدم باشه ای گفتم.

آرکان : فکر پلیس و اینجور چیزارو از ذهنت بیرون کن و گرنه...

من : نه نه پلیس نمیارم ، خدا لعنتت کنه.

و بعد این حرف گوشی رو قطع کردم و سوار ماشین شدم و با تمام سرعت راه افتادم.

#نیلا

بخاطر ضربه ای که به سرم وارد شده بود ، سرم گیج میرفت و حالم اصلا خوب نبود.

آرکان هم عین شمر ذیالجوشن بالا سرم رژه میرفت . از حق نگذریم به شدت از

این آرکانی که رو به روم بود میترسیدم ، این

آرکان هر کاری از دستش بر میومد.

با اسلحه گونه ام رو نوازش کرد و گفت:

آرکان : تیک تاک ، تیک تاک . زمان داره میگذره به نظرت عشقت میاد نجاتت
بده عروسک ؟

با چندی سرم رو عقب کشیدم و با جیغ گفتم:

من : به من دست نزن مرتیکه لجن . دست نزن ، گمشو اون ور .

یهو اختیار از کف داد و خم شد تو صورتم که از ترس خون تو تنم یخ بست .

آرکان : دهننتو ببند نیلا ! من سگ رو سگ تر نکن که بد اتیشت میزنم .

با لجبازی تو چشماش زل زدم و با صدای بلندی گفتم:

من : هیچ غلطی نمیتونی کنی ، گمشو اون ور نفس هات حالمو بهم میزنه .

به ثانیه نکشید که یه طرف صورتم سوخت و طعم خون رو تو دهنم حس کردم .

ناباور و با چشمایی که سوسو میرفت نگاهش کردم که عربده زد:

آرکان : چیه دلت خوشه اون بچه سوسول میخواد بیاد دنبالت؟! دختره ی احمق

فکر کردی قراره اون بیاد و بشه قهرمان قصه ات

و منم دو دستی تقدیمت کنم به اون ؟ ابله خان اون پسر بیاد اینجا مستقیم

میفرستمش جهنم!

با اسلحه ضربه ای به شقیقه ام زد و گفت:

آرکان: بفهم توی لامصب برای منی، حقی منی، سهم منی.

آرکان واقعا دیوونه بود!

بی اختیار منم جیغ کشیدم.

من: روانی مگه خودت منو مثل یه آشغال از زندگیت ننداختی بیرون؟ کم

التماست کردم؟ یادته با بی رحمی با اون حال ولم

کردی؟ یادته گفתי عاشق شدی؟ پس چرا دست از سرم برنمیداری عوضی؟

هان؟ چرا نمیفهمی من عاشقانه نامزدم رو دوست

دار....

هندز جمله ام تموم نشده بود که اون طرف صورتم سوخت.

این دفعه دیگه از شدت درد و حال خرابی زبونم قفل کرد و بیحال سرم کج شد

روی شونه ام.

آرکان: د نفهمی متوجه نمیشه من عاشقتم!

ناباور نگاهش کردم که باز نعره کشید:

آرکان : فکر میکردم عاشق جانان شدم ، درسته اول فقط دنبال پول و ثروت بودم

اما الان مثل سگ دوستت دارم نیلا.

جلوی پام زانو زد و ادامه داد:

آرکان : اون جوجه فکلی رو ول کن بیا فرار کنیم ، اینطوری کاری هم با اون ندارم

. قول میدم خوشبختت کنم عروسکم ، اشتباه

کردم اما جبران میکنم برات . هان ؟ باشه ؟

و حالا نوبت من بود که اون روی بیرحم رو نشونش بدم.

نگاه ازش گرفتم و برای اینکه بیشتر حسادتش رو قلقلک بدم گفتم:

من : برو عمت رو خر کن ، من دیگه خام آشغالی مثل تو نمیشم . اگه متوجه

نشدی دوباره تکرار میکنم من عاشق نامزدمم.

امیریل یه مرد کامله! مثل تو نیست ، مثل بقیه نیست . امیریل امیریه ! دستاز سر

زندگیمون بردار.

درسته ازش دلخور بودم اما این دلیل به این نمیشد چشم رو خوبی هاش ببندم !

امیریل واقعا یه مرد کامل بود.

آرکان با خشم چونه ام رو گرفت ولی قبل از اینکه کاری کنه صدای کوبیده شدن
در اومد.

خدا خدا میکردم امیریل باشه و منو از دست این روانی نجات بده.

آرکان : شانس آوردی وگرنه الان کل صورتت سیاه و کبود بود!

و بعد این حرف چونه رو ول کرد و به سمت در رفت.

#امیری ل

ضربه ی دوم رو به در زدم که در با صدای بدی باز شد و آرکان اسلحه بدست رو
به روم قرار گرفت.

سعی میکردم آروم باشه و رو اعصابش نرم.

من : کجاست ؟

نیشخندی به سمتم زد.

آرکان : خوشم اومد . این کارت نشون داد نیلا برات مهمه . آفرین پسر جون.
غریدم:

من : رو مخ منو نرو بگو نیلا کجاست !؟

منورو چسبونند به دیوار و همونطور که از بالا تا پایینم رو واری میگرد ، گفت :

آرکان : عجله نکن . اول بزار بینم کسی رو دنبال خودت راه انداختی یا نه .

من : نه راه ننداختم .

اسلحه اش رو پشت کمرم گذاشت و به داخل هلم داد .

آرکان : راه بیوفت .

با خشم نفس عمیقی کشیدم و وارد اون خرابه شدم .

با دیدن نیلا که به معصومانه ترین شکل ممکن نگاهم میکرد و اشک میریخت یه

طوری شدم .

هقی زد و گفت :

نیلا : اومدی؟!!

بل عجله به سمتش دویدم و همونطور که طناب دورش رو باز میکردم ، گفتم :

من : هیس خیلی خب دیگه گریه نکن! تموم شد .

نیلا : اومدی نداشتی اینجا بمونم؟!!

من : معلومه که اومدم . نترس من پیشتم! کاریت که نداشت هوم ؟

و چون جوابی ازش نشنیدم سر بلند کردم که دیدم با ترس به یه نقطه خیره شده
.

رد نگاهش رو گرفتم و نگاهم به آرکان افتاد که اسلحه اش رو به سمتم گرفته بود
. فوراً نیلا رو پست سرم پناه دادم و خودم رو

به روی آرکان وایستادم.

آرکان : به نظرم حالا که خودت با پای خودت اومدی اینجا و عاشقتم دیدی ، حالا
چطوره تصفیه حساب کنیم ؟ موافقی ؟

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم :

من : چی از جونمون میخوای ؟ پول میخوای ؟ چی میخوای ؟

سرخوش قهقهه زد و گفت :

آرکان : عشقت رو میخوام البته باید بگم عشق قدیمی خودم رو میخوام.

با شنیدم این حرف سرم سوت کشید . هر چقدر اجباری دلی نیلا الان دیگه ناموس
من حساب میشد.

من : دهنتم رو آب بکش مردک . بکش کنار.

ولی آرکان بی توجه به حرفم اشاره ای به نیلا کرد و گفت:

آرکان : نیلا بیا این طرف...

#نیلا

ترسیده پیراهنش امیریل رو چسبیده بودم که آرکان رو به من گفت:

آرکان : نیلا بیا این طرف...

با حرص داد زدم:

من : بمیرم باهات جایی نیام.

آرکان بیخیال شونه ای بالا انداخت.

آرکان : اوکی عروسکم خودت خواس...

قبل از اینکه جمله اش تموم بشه امیریل تو یه به سمتش یورش برد و با سرم رفت

تو صورتش که با این کارش جیغ خفه ای

کشیدم.

با هم گلاویز شده بودن و امیریل سعی داشت اسلحه رو از دست آرکان بگیره.

بدجوری ترسیده بودم و فقط با چشمای اشکی نگاهشون میکردم که ناگهان با بلند

شدن صدای شلیک گلوله تو محوطه دستام رو

جلوی دهنم گرفتم و از اعماق وجودم جیغ بلندی کشیدم....

چند لحظه ای جفتشون بی حرکت بودن و من نمیتونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده

اما ناگهان با بالا آوردن دست امیریل و نشستنش

روی بازوش ، جیغ بلندی تری کشیدم و به سمتش دویدم.

از درد خم شده و چهره اش تو هم رفته بود.

من : نه... نه... نه... منو نگاه کن!

همونجا کنج دیوار رو زمین نشست . نگاهی به آرکان که با رنگ و رویی پریده

نگاهمون میکرد ، انداختم.

با دیدنم خواست دوباره به سمتمون بیاد که این دفعه میله آهنی که یکم اون طرف

تر افتاده بود رو برداشتم و با جرأتی که

نمیدونستم از کجا پیدا شده بود جیغ کشیدم.

من : یه قدم دیگه بیای جلو هر چی دیدی از چشم خودت دیدی عوضی ، برو عقب .

دستپاچه نگاهی به امیریل انداخت و با تو یه حرکت با سرعت از اون خرابه زد بیرون .

با رفتنش به سرعت میله رو به گوشه ای پرت کردم و کنار امیریل که از درد نفس نفس میزد ، زانو زدم .

اشکام بی اراده میومدن و از استرس قلبم تو گلویم نبض میزد .

با گریه مشغول واریسی کردنش شدم و تو همون حال گفتم :

من : موبایلت کو؟ باید زنگ... زنگ بزنیم اورژانس!

آب دهنش رو با درد قورت داد و گفت :

امیریل : تو ماشین جا گذاشتم .

هقی زدم و کمکش کردم از جاش بلند بشه . آخ بلندی گفت و از جاش بلند شد .

چند باری دستگیره ی درو بالا پایین کردم اما باز نشد .

جیغ خفه ای کشیدم و ضربه ی محکمی به در زدم .

من : لعنتی قفله... قفله! اون کثافت...

جمله ام با آخ بلند تری از جانب امیریل تو دهنم ماسید و فوراً به سمتش برگشتم

.

خونریزش زیاد بود و تمام پیراهنش خونی شده بود.

قدمی به سمتش برداشتم و دستم رو دور بازوی سالمش حلقه کردم و همونطور که

به سمت کاناپه ی کهنه و پاره ای که اونجا

قرار داشت ، هدایت میکردم هق هق کنار و پر استرس گفتم:

من : باید زخم بازوت رو ببندم وگرنه عفونت میکنه.

اما چهره ی رنگ پریدش و دردی که تو صورتش بیداد میکرد نشون دهنده ی

درد بازوش نبود.

با شک نگاهی بهش انداختم و تازه متوجه شدم با همون دستی که زخمی شده داره

پهلوش رو فشار میده.

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و با دست هایی لرزون دستش رو از روی

پهلوش برداشتم اما با دیدن خونریزش که رسماً خون

ازش فواره میزد . ناباور نگاهی بهش انداختم و صداش زدم....

من : امیریل!!

نگاه دردناکش رو به چشمای ترسیده و اشکی من دوخت که با لکنت ، درحالی که

نفس کم آورده بودم ، گفتم:

من : تو کی... این... اینطوری... شدی... مگه... مگه...

کلافه و پر درد نگاهی به من انداخت که با صدای بلندی زدم زیر گریه!

اگه اتفاقی براش بیوفته چی ؟

نباید فرصت رو از دست میداد و هر طوری شده باید خونریزش رو بند میووردم

و گرنه دووم میوورد.

از جام بلند شدم و همونطور که هول هولکی اطراف رو وارسی میکرد ، چشمم به

چند تا تیکه پارچه که گوشه ی دیوار افتاده

بودن ، خورد.

بی درنگ دویدم و از روی زمین چنگ زدمشون و دوباره برگشتم پیش امیریلی

که مثل مار از درد به خودش میپیچید!

سعی کردم آرام باشم و به چیزای بد فکر نکنم.

من : ام... امیریل... م.. منو ببین!

چشمای بیحالش رو به چشمام دوخت که لرزون ادامه دادم.

من : تا من زخم بازوت رو میبندم تو این یکی پارچه رو روی پهلوت فشار بده خب

؟

به سختی سر تکون داد و من فوراً دست به کار شدم . آستین پیراهنش رو پاره

کردم و با پارچه مشغول بستم زخمش شدم . با

دیدن خونی که از دستش جاری بود تمام تنم مور مور شد .

من : فشارش بده امیریل زود باش!

تند تند زخمش رو بستم و کمکش کردم روی اون کاناپه ی کهنه دراز بکشه .

پارچه رو از دستش گرفتم و دستم به سمت دکمه های پیراهنش رفت که با درد

نالید:

امیریل : چیکار می....

قبل از اینکه اجازه بدم جمله اش تموم بشه با نگرانی گفتم:

من : باید خونریزیت رو بند بیارم متوجهی؟

خواست چیزی بگه که بدون معطلی دکمه های پیراهنش رو باز کردم و پارچه رو

روی زخمش فشار دادم که از درد آخی گفت

و محکم چشماش رو روی هم فشرد.

با دیدن وضعیتش شدت ریز اشکام بیشتر شدن و هق هقم اوج گرفت.

اگه من هیچوقت پاش رو به این بازی و منجلاب باز نمیکردم هیچکدوم از این

اتفاقات براش نمیوفتاد.

تو همین حوالی با نشستن دستی روی دستم شوکه سرم رو پایین انداختم که دیدم

داره نگاهم میکنه.

امیریل : گریه نکن من... خو... خوبم!

فینم رو بالا کشیدم و هق زدم.

من : بب.. ببخشید!

حس میکردم برای اینکه آرومم کنه داره به سمتم لبخند میزنه اما لبخندش زیاد

طول نکشید که خیلی زود آخ بلندی گفت و به

سرفه افتاد.

ترسیده نگاهش میکردم که چطور جلوی چشمم داشت درد میکشید.

کفسکوتهای کشید و به سختی سرش رو روی دسته ی مبل جا به جا شد.

ترسیده دستم رو روی زخمش گذاشتم و محکم فشردم.

رنگ و روی پریده و ل...ب..ای کبودش ترس رو به تک تک سلولام تزریق

میکرد.

عرق روی پیشونیش رو با دست پاک کردم و با صدایی لرزون گفتم:

من : وای خدایا خودت کمکمون کن ، امیریل چرا بخاطر من پریدی جلوی گلوله!؟

سرفه ی خشکی کرد و با درد گفت:

امیریل : غیرتم اجازه نداد بزارم اون کثافت بلایی سرت بیاره.

اشکام باریدن و با دستام صورتش رو قاب گرفتم.

من : اما من نمیخوام بلایی سرت بیاد . توروخدا یکم تحمل کن ، از اینجا میریم .

لطفا ازت خواهش میکنم منو تنها نذار.

دست بیجونش رو بالا آورد و اشکام رو پاک کرد.

امیریل : گر... گریه نکن!

ترسیده به لحن کشدار و صورت بی حالش نگاه انداختم.

کم کم دستش شل شد و افتاد روی زمین . ترسیده صداش زدم که یواش پلک
هاش روی هم افتادن .

وحشت زده جیغ بلندی کشیدم و مثل احمقا بجای اینکه نبضش رو بگیرم سرم رو
روی س...ینه اش گذاشتم تا بینم صدای قلبش

رو میشنوم یا نه!

_هنوز نمردم دختر جون زنده ام.

با شنیدن صدای آروم و بیحالش فوراً سر بلند کردم که دیدم لای یکی از چشماش
رو باز کرده و داره نگاهم میکنه .

من : خوبی ؟

سری تگون و دوباره چشم بست .

بازم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

من : نباید بخوابی امیریل! نخواب .

با شنیدن صدای لرزونم لای چشمام رو به سختی باز کرد و نگاهی بهم انداخت.

امیریل : واقعا این مورد دست من نیست و نمیدونم چقدر میتونم تحمل کنم.

نگران پوست ل...بم رو جویدم.

من : اما نباید بخوابی!

درحالی که از شدت سرما کم کم بدنش داشت میلرزید ، گفت:

امیریل : حرف بزنیم ؟

متعجب سر تکون دادم.

من : اگه کمکی به بیدار موندنت میکنه باشه...

مضطرب نگاهی به اطراف انداختم و ادامه دادم.

من : البته بعد از اینکه تونستم یه چیزی پیدا کنم و باهاش گرمت کنم.

دست یخ کرده اش رو تو دستم گرفتم.

من : ببین چقدر دستات سردن! این چه خزعبلاتی دارم میگم خب معلومه که

سرده کلی خون از دست دادی.

کلافه چشماش رو باز و بسته کرد و با درد گفت:

امیریل : چرا اینقدر مضطربی بین من هنوز هیچیم نشده و دارم باهات حرف

میزنم پس آروم باش!

من : اما....

به سختی دستش رو بالا آورد و روی دهنم گذاشت.

امیریل : هیس!

با این کارش دیگه نتونستم چیزی بگم.

خودش درد داشت نمیخواست منم بهش فشار بيارم و اذیتش کنم.

از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم . با دیدن پرده ی رنگ و رفته ای

کعبه دیوار وصل بود ، بی رنگ به سمتش رفتم.

امیریل : چیکار میکنی ؟

نگاهی به پرده انداختم و برای اینکه جو رو عوض کنم با لبخندی کاملا مصنوعی

گفتم:

من : وقتشه یکم وحشی بازی در بيارم!

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بدم عکس العملی از خودش نشون بده پایین

پرده رو گرفتم و با جیغ کوتاهی کشیدمش که با

این کاره صدای کنده شدنش تو فضا پیچید...

پرده رو روش انداختم و گفتم:

من : از هیچی بهتره یکمم گرمت میکنه و بعد این حرف کنارش رو زمین نشستم

.

پلک هاش سنگین شده بودن و هر لحظه ممکن بود دوباره چشماش رو ببنده.

نگران بودم! خیلی هم نگران بودم و تو دلم خدا خدا میکردم که یکی بیاد و مارو از

این خراب شده نجات بده.

همونطور که زخمش رو فشار میدادم آروم گفتم:

من : نخواییا باشه ؟

نگاهی به چشمای اشک آلودم انداخت و بی مقدمه گفت:

امیریل : بابت رفتار اون روزم واقعا...

سر تکون دادم.

من : ولش کن بعدا در موردش حرف میزنیم . الان وقتش نیست!

درد داشت ، رنگ و روش پریده بود و شر شر عرق میکرد . دستم رو روی

پیشونیش گذاشتم که دیدم داره تو تب میسوزه .

امیریل : اما من حق قضاوت تو و بقیه رو نداشتم...

لبخند آرومی زدم .

من : خب میدونی الان که بهش فکر میکنم میبینم حق داشتی ، شاید اگه منم جای

تو بودم همچین فکری میکردم . من ۱۸ سال

آلمان زندگی کردم بخاطر همین زیاد تو قید و بند حجاب و محرم و نامحرم نیستم

. یعنی همینطوری بار اومدم . دیدی اون شب

حتی من نفهمیدم داشتی چیکار میکردی ، نمیدونستم اسم اون کاری که میکردی

چیه و الان فهمیدم شما بهش میگید نماز ! تو هیچ

کدوم از خوانواده ی ما تا حالا ندیدم کسی نماز بخونه خب طبیعیه از اینجور چیزا

سر در نیارم . درسته زیادی از حد راحتم و

چیزی زیاد برام مهم نیست ولی هر کاری هم کنم منم مثل شما به مسلمونم ، منم

همینجا به دنیا اومدم ، منم خدای شمارو میپرستم

.باور کن من دختر بدی نیستم!

پشیمونی تو نگاهش بیداد میکرد.

امیریل : میفهمم ، اشتباه کردم! قبول دارم اشتباه کردم . تو هر جا میخوای زندگی

کنی ، هر کاری میخوای بکنی واقعا من نباید

حرفی بزنم چون زندگی تو به من ربطی نداره!

من : مهم نیست حرفای من فقط اون شب بود یکم عصبی بودم.

تلخندی زد.

امیریل : اما من....

احساس کردم به لحظه نفسش کند شد و با درد دستش رو روی دستم که روی

پهلوش گذاشته بودم گذاشت و از درد ناله ای کرد.

با ترس با اون یکی دستم صورتش رو قاب گرفتم و تند تند گفتم:

من : خیلی خی به خودت فشار نیار.

با برخورد دستم به گونه اش ترسیده گفتم:

من : هیع امیریل داری میسوزی! احتمالا زخم عفونت کرده . وای خدا حالا چیکار

کنم . زخم رو نگو دار تو رو خدا.

کاری که گفتم رو انجام داد و من با سرعت از جا بلند شدم به سمت دری که قفل

بود رفتم و محکم کوبیدم بهش و جیغ زدم و

کمک خواستم.

تو همین حوالی صدایی نا..له مانند امیریل به گوشم رسید که میگفت:

امیریل : بی خود خودت رو خسته نکن اینجا هیچ خونه ای نیست.

با عجز زانو زدم رو زمین و نالیدم:

من : تا آخر چی آخه! نمیتونیم تا آخر تو این خراب شده بمونیم که . تو رو خدا

تحمل کن...

هوا تقریبا شب شده بود و من همچنان موفق نشده بودم راهی پیدا کنم.

نگاهی به امیریلی که عمیق به خواب فرو رفته بود ، انداختم.

نگران خم شدم تو صورتش و آروم صداش زدم:

من : امیریل ؟ امیریل ؟؟

و چون جوابی ارزش نشنیدم ، دستم رو روی گونه اش گذاشتم اما با سوختن بیش

از حد کف دستم ، وحشت زده جیغ خفه ای

کشیدم و ترسیده صداش زدم:

من : امیریل ، امیریل تورو خدا چشمتو باز کن . صدامو میشنوی ؟ امیریل ...

ولی جز نا..له های کوتاه عکس العمل دیگه ای ارزش نمیدیدم.

ریزش اشکام دست خودم نبود . با هق هق صورتش رو قاب گرفتم و تگون

محکمی بهش دادم.

من : تورو خدا امیریل ، تورو خدا چشمتو باز کن . امیریل

محکم تر تکونش دادم و با جیغ گفتم:

من : امیریل

تمام وجودم از ترس و نگرانی میلرزید! اگه چیزیش میشد چی ؟

با هول اشکام رو پاک کردم و لرزون گفتم:

من : من نمیزارم اینجا بمونیم... نمیزارم چیزیت بشه . تو رو خدا ، التماسه میکنم
تحمل کن.

و بعد این حرف با عجله از جام بلند شدم . دور تا دور مخروبه رو قشنگ واری
کردم.

با دیدن میله ی آهنی که ایکاش امروز محکم میکوبیدمش وسط فرق سر آرکان ،
به سمتش دویدم و برداشتمش .

میله رو لای در انداختم و محکم هلش دادم .

من : زود باش ، زود باش باز شو لعنتی !

از ترس دستام سر و بی حس شده بودن و همین باعث شد میله از دستم بیوفته .
اشکام رو پاک کردم و دوباره از روی زمین برداشتمش .

هر طوری شده باید این در لعنتی رو باز میکردم .

من : باز شو لعنتی ! باز شو . خدایا خودت کمک کن .

این دفعه با تمام زورم بهش فشار وارد کردم که در با تیک آرومی باز شد .

خوشحال از باز شدن در از اعماق وجودم از خدا تشکر کردم و برای اینکه مطمئن

بشم کسی مشقت در نیست و اتفاقی قرار

نیست بیوفته از اون خرابه خارج شدم و نگاهی به اطراف انداختم!

امید داشتم ماشینم رو ببینم ولی مثل اینکه امیریل ماشین رو خیلی دور تر از اینجا
پارک کرده بود.

لعنتی به شانس گندم فرستادم و دوباره وارد خرابه شدم.

جلوی انیریل رو زمین زانو و لرزون صداش زدم.

من : امیریل ، چشمتو باز کن بین درو باز کردیم . تورو خدا چشمتو باز کن ،

میشنوی صدامو از اینجا میریم . امیریل.... لطفا!

به سختی یکمی پلک هاش از هم فاصله گرفتن . همینم خودش غنیمت بود.

میون گریه خندیدم و بی حواس گفتم:

من : الهی قربونت برم از اینجا میریم ، خوب میشی چیزیت نمیشه! پاشو ، پاشو....

و بعد این حرف دست انداختم زیر بازوش سالمش و کمک کردم بلند بشه.

از درد آخی گفت و با پاهایی بیجون و لرزون از جاش بلند شد.

من : تحمل کن ، آفرین. بیا بریم.

و بعد این حرف محکم دستم رو دور کمرش حلقه کردم و با هن با قدم های کوتاه
از اونجا خونه ی لعنتی خارج شدیم.

نصف راه رو رفته بودیم و همچنان خبری از ماشینم نبود.

از شدت خستگی نفس نفس میزدم اما نباید کوتاه میومد ، خود امیریل هم حال
درست و درمونی نداشت ولی داشت مقاومت میکرد

.

واسه یه لحظه زانوهاش داشتن خالی میکردن که با جیغ خفه ای محکم تر نگهش
داشتم.

من : نه نه نه توروخدا کم میار ، الان میرسیم امیریل لطفا!

با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت : دیگه نمیتونم تحمل کنم.

من : نه ...

با افتادن یهویی رو زمین جیغ بلندی از اعماق وجودم کشیدم و کنارش زانو زدم

.

من : تورو خدا نه... نه... امیریل به خودت بیا ! منو اینجا تنها ول نکن من میترسم
امیریل تورو خدا! ازت خواهش میکنم.

نفس نفس و به سختی و بی جون نگاهی میکردم.

هق زدم و زخمش رو فشار دادم . نگاهی به رنگ و روی پریده اش انداختم و با
بغض گفتم:

من : همش بخاطر من شد ، شرمنده اتم . اگه هیچوقت وارد بازی که من

میخواستم نمیشدی این اتفاقا برات نمیوفتاد . من فکر

میکردم همه ی مردا مثل همن ولی تو مثل بقیه نبودی!

بی رمق نگاهم میکرد و هر لحظه ممکن بود پلکاش روی هم بیوفتن .

بی فکر به سمتش خم شدم و محکم بغلش گرفتم و با گریه گفتم:

من : امیریل تورو خدا تنهام نذار ، تو نباید چیزیت بشه....

میدونستم چقدر پایبند اعتقادش هست و ممکنه هر آن پسم بزنه ولی در کمال

تعجب ، یه دستش بالا اومد و روی کمرم نشست.

امیریل : اگه وارد این بازی شدم خودم خواستم ، میتونستم عقب بکشم ولی

نکشیدم! منم به اندازه ی تو مقصرم . فقط ازت میخوام

منو بخاطر قضاوت بیجام ببخشی! حلالم کن....

و بعد در مقابل چشمای وحشت زده ی من پلک هاش روی هم افتادن....

دیگه کارام دست خودم نبود فقط از اعماق وجودم جیغ میزدم و تکونش میدادم.

من : نه نه نه ، توروخدا ، توروخدا!

سرش رو تو آغوشم گرفتم و زجه زدم:

من : امیریل توروخدا ، تو نباید چیزی بشه ! شنیدی ؟ شنیدی؟

جیغ میزدم و ازش میخوام چشماشو باز کنه.

با دیدن خونریزش که بیشتر از هر وقت دیگه بود ، جیغی کشیدم و دستم رو

روی زخمش گذاشتم.

من : میرم کمک بیارم... خب؟ خب؟ توروخدا تحمل کن امیریل لطفا.

و بعد این حرف با پاهایی لرزون از جام بلند شدم و با تمام سرعت شروع کردم به

دویدم.

اینقدر دویدم که حس میکردم کاملاً از امیریل دور شدم.

با دیدن ماشینم از دور سرعتم رو بیشتر کردم.

نگاهی بهش انداختم ، لعنتی قفل بود!

وقت رو از دست ندادم و قلوه سنگ بزرگی رو از روی زمین برداشتم و بدون

ملایمت پرتش کردم به سمت شیشه ماشین که

شیشه با صدای بدی شکست.

دست دراز کردم تا قفل ماشین رو باز کنم که با فرو رفتن شیشه تو کف دستم

جیغ آرومی از درد کشیدم اما کوتاه نیومدم و با

همون دست خونی و زخمی درو باز کردم و پشت رل نشستم.

چون سوئیچ نداشتم مجبور بودم از فوت و فن هایی که متین بهم یاد داده بود

استفاده کنم.

خم شدم و دو تا سیمی که زیر فرمون قرار داشت رو با دندون کندم و سر دو تا

سیم رو بهم زدم تا ماشین استارت بخوره!

یه بار! دو بار! سه بار!

تلاشم مدام بی جواب میموند.

من : خدایا خودت کمک کن! خواهش میکنم.

بسم اللهی گفتم و دوباره سر دو تا سیم رو بهم چسبوندم و با روشن شدن ماشین ،

با گریه خندیدم و با تمام سرعت راه افتادم.

به سختی و نفس نفس زنان امیریل رو داخل ماشین گذاشتم و فوراً سوار شدم.

نیم نگاه نگرانی بهش انداختم و با ترس زمزمه کردم:

من : تورو خدا تحمل کن... الان میریم! باید خوب بشی . من نمیزارم تنهام بزاری .

و بعد اینحرف با سرعت سرسام آوری راه افتادم . به حدی سرعتم بالا بود که چند

باری کم بود از جاده منحرف بشیم و بریم تو

دره ولی به سر سختی که بود حدوداً بعد از نیم مین معطلی بخاطر ناآشنا بودن اون

منطقه ، خودمون رو به نزدیک ترین

بیمارستانی که بود رسوندم....

چند ساعتی میشد که مثل مرغ پرکنده جلوی در اتاق عمل بال بال میزد.

نگران بودم ، میترسیدم اتفاقی بیوفته براش! اونم بعد از این چند روزی که باهاش بودم و واقعا به حضورش عادت کرده بودم.

برای هزارمین بار اشکام رو پاک کردم و نگاهی به در اتاق عمل انداختم که با باز شدن در اتاق رسماً به سمت دکتر پرواز

کردم!

من : چی شد ؟ عمل خوب بود ؟ آره؟

نیم نگاه گنگی بهم انداخت که یه لحظه از نوع نگاهش تمام تنم یخ بست.

دکتر : عملشون خوب پیشرفت اما از اینجا به بعد همه چی بستگی به مقاومت خود

بیمار داره . خون زیادی از دست داده و گلوله

به قسمت بدی از بدنشون اصابت کرده . امیدتون به خدا باشه انشاءالله بهوش

میان.

دیگه صدای دکتر رو نمیشنیدم فقط و فقط حرفاش تو ذهنم اکو میشد.

زانو هام همونجا شل شدن و رو زمین افتادم! جوشش اشک رو توی چشمام حس

میکردم.

برای هزارمین بار بغضم ترکید ولی این دفعه شدید تر از هر دفعه ی دیگه بود!

اگه اتفاقی براش میوفتاد من باید چیکار میکردم!؟

بی اراده از جام بلند شدم و با قدم های سست و کوتاهی به سمت نمازخونه ی

بیمارستان راه افتادم.

چادری از نماز خونه برداشتم و رو زمین نشستم.

درحالی که اشکام تند تند و پشت سر هم میومدن ، گفتم:

من : من بلد نیستم نماز بخونم ، بخاطر همین باهات حرف میزنم . خدا... خدای

امیریل! اومدم به پات بیوفتم نذاری بلایی سر

امیریل بیاد . تا حالا نذر نکردم اما میخوام برای اولین بار نذر کنم ،خدایا تو مراقب

امیریل باش ، منم قول میدم بنده ی خوبی

باشم و دیگه از این به بعد نمازم رو بخونم . قول میدم دست از خیلی از عادت هام

بردارم ، فقط تو نا امیدم نکن .

و بعد این حرف خم شدم و طبق چیزی که از امیریل دیده بود ، شیئی که امیریل

بهش میگفت مهر رو بو...سی...دم.

از نمازخونه خارج شدم .بعد از حرف زدن با خدا احساس بهتری داشتم و تو دلم

خدا خدا میکردم که زود تر خبرای خوبی به

گوشم برسه .

جلوی در اتاق عمل با دیدن پرستار به سمتش رفتم و با هول گفتم:

من : چی شده ؟

پرستار : آروم باش عزیزم ، چیزی نشده . رفتم وضعیت بیمار رو چک کنم .

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

من : وضعیتش فرقی نکرده ؟

و چون جوابی ازش نگرفتم ، آهی کشیدم و گفتم:

من : میتونم حداقل ببینمش ؟ لطفا!

پرستار که از لحن ملتمس من انگار دلش به رحم اومده بود ، سری تکون داد و

گفت:

پرستار : فقط چند دقیقه کوتاه!

تند تند سر تکون دادم و با اشاره ی پرستار وارد اتاق شدم .

با دیدن امیریل تو اون وضعیت قلبم فشرده شد.

رنگ و روش حسابی پریده بود و احساس میکردم نسبت به روزای قبل زیر

چشماش گود افتادن و لاغر تر شده اما همین که

میدیدم قفسه ی سی...نه اش به آرومی بالا و پایین میشه برام یه دنیا ارزش داشت

.

بی طاقت به سمتش پا تند کردم و کنار تختش ، روی صندلی نشستم.

انگشت هام رو قفل انگشت های یخ کرده و مردونه اش کردم و با بغضی آشکار

گفتم:

من : من خیلی ترسیدم اتفاقی برات بیوفته! واسه ی اولین بار بعد از مرگ مامانم

حس کردم اگه تو هم نباشی دیوونه میشم.

نمیدونم اسم این حسم چیه اما تا اینجا بدون که خیلی زیاد به حضورت کنار خودم

عادت کردم . تو باعث شدی نظر من در مورد

اطرافم خای عوض بشه! بهم ثابت کردی همه جا هوامو داری و پشتم هستی! بعد

از دعوای اون شبنمون ، یک درصد هم فکر

نمیکردم بیای دنبالم . اما اومدی! اومدی و از جون خودت مایه گذاشتی ، حتی تا

آخرین لحظه هم به این فکر میکردی که ازت

ناراحت نباشم اما تو نمیدونستی من اصلا ازت ناراحت نبودم و نشدم.

اشکام رو پاک کردم و آروم زمزمه کردم:

من : میشه بیدار بشی ؟ دلم برات تنگ شده!

دروغ نگفته بودم! واقعا دلتنگ خودش و اون رفتار های به خصوصش بودم! حتی

دلتنگ اوم سرخ و سفید شدنش وقتی حرص

میخورد.

سرم رو روی دستش گذاشتم و به اشکام اجازه دادم به باریدنشون ادامه بدن .

تو همین حوالی احساس کردم فشار خفیفی به دستم وارد شد اما به خیال اینکه

توهم زدم ، توجهی بهش نکردم اما دوباره فشار

آرومی به دستم وارد شد.

شوکه و با هول سر بالا گرفتم و تو صورت امیریل دقیقا شدم که متوجه شدم

پلکاش تکون آرومی خوردن!

ذوق زده از اینکه امکان داره بهوش بیاد از جا پریدم و تو صورتش خم شدم و

آروم صداش زدم:

من : امیریل؟

فشار دستش روی دستم بیشتر شد و نا...له ی آرومی کرد و بعد از چند دقیقه ی

طولانی که برای من به اندازه ی ده قرن گذشت

، بالاخره چشماش رو باز کرد!

با دیدن دوباره ی چشمای به رنگ شبش ، میون گریه ، خندیدم! خنده ای واقعا از

ته دلم بود!

چند باری آهسته پلک زد تا بتونه واضح مشخص همه چی بشه.

امیریل : ن.. نیلا؟

ذوق زده و خوشحال از بهوش اومدنش ، بی اراده صورتش رو قاب گرفتم و تند

تند صورتش رو غرقه بو...سه کردم و با بغض

و هیجان گفتم:

من : الهی قربونت برم من! خوبی ؟

آخ کوتاهی گفت و سری تکون داد.

من : خدا روشکر که خوبی ، درد نداری ؟ بگم دکتر بیاد ؟

لبخند پر دردی زد و بریده بریده و بی جون گفت :

امیریل : دیگه الان گریه ات برای چیه ؟ هنوز نمردم که اینطوری داری گوله گوله

اشک میریزی . ببین حتی دارم باهات حرف

میزنم .

درحالی که با دیدن و شنیدن صداش آرام شده بودم . کنارش نشستم و دستشو

گرفتم . اونم بدون اینکه مقاومتی کنه ، فشار خفیفی

به دستم وارد کرد .

هق هق کنان گفتم :

من : من خیلی ترسیدم بلایی سرت بیاد! اگه... اگه...

امیریل : حالا که چیزی نشده .

من : اما تو بخاطر من

امیریل : هوای ناموسم رو نداشته باشم ، هوای کیو داشته باشم پس؟!

این حرفا از اون امیریل خجالتی بعید بود ، نبود؟

درحالی که حس میکردم تپش قلبم بیشتر از هر موقعی اوج گرفته ، با صدای

گرفته ای گفتم:

من : دیگه حق نداری اینکارارو کنی! تو این چند ساعت از ترس سخته کردم.....

بعد از معاینه و سفارش های لازم دکتر ، گفت اگه تا عصر خونریزی نداشت و

حالش خوب بود میتونن ترخیصش کنن.

با رفتن دکتر روی صندلی نشستم و نگاه خیره ام رو میخوره امیریل کردم.

به شدت خوابم میومد و هر لحظه ممکن بود از بی خوابی از هوش برم.

امیریل : خوبی؟؟!

با شنیدن صدای آرومش ، پلکی زدم و گنگ نگاهش کردم.

من : آ... آره خوبم!

امیریل : چشمات سرخ شدن معلومه خوابت میاد!

تو جام ، جا به جا شدم و گفتم:

من : ایراد نداره ، امروز عصر که مرخص شدی ، میریم خونه یه دل سیر میخوابم.

تک خنده ای کرد که از درد پهلوش صورتش تو هم رفت.

امیریل : مثل اینکه قسمت نیست این پروژه رو تموم کنیم!

با یادآوری پروژه با حالت زاری آه عمیقی از ته دلم کشیدم.

من : اگه اون استاد حسینی شل مغز اینقدر اصرار نمیکرد ما تو یه گروه باشیم ،

این همه اتفاق....

حرفم با پیچیده شدن صدای گوشیم تو اتاق ، نصفه موند .نیم نگاهی به صفحه

انداختم و با دیدن متین ، چشمم برق زد ، جدیداً

چقدر بی حواس شده بودم . مطمئن بازم میخواد برای اینکه چرا بهش زنگ نزد

مخ منو بخوره و حرف بارم کنه.

بی وقفه جواب دادم.

من : جانم؟!

به وضوح احساس کردم با این حرفم اخمای امیریل تو هم گره خورد.

متین : سلام خواهر کوچولوم خوبی ؟

من : مرسی آقا متین من خوبم شما خوبی ؟ عمو ، زن عمو ، دیانا همه خوبن؟

متین : همه خوب خوبن ، سلام میرسونن .

من : سلامت باشن .

بعد از مکثی کوتاه ، بالاخره متین سکوت رو شکست و بی مقدمه گفت :

متین : پروژه اتون تموم نشد؟

گوشی رو از این دست به اون یکی دستم فرستادم .

من : نه چطور؟!

متین : اوکی ، من فردا دارم پیام پیشت . کارای پروژه رو انجام بدید با هم

برگردیم!

با شنیدن این حرفش چنان چی بلندی گفتم که چشمای امیریل هر کدوم شدن

اندازه ی دو تا گوجه فرنگی .

من : برای چی میخوای بیای اینجا؟ یعنی چیزه

متین : چیزه ؟ مگه دارید اونجا چیکار میکنید که اینقدر مضطرب شدی که من

دارم پیام اونجا ؟

خودمم نمیفهمیدم چرا اینطوری دارماسکل بازی در میارم .

من : لعنت به ذهن منحرفت! خجالت بکش آقا متین.

متین : خودت داری یه طوری وانمود میکنی که....

با حرص چنان جیغی زدم که بدبخت خفه خون گرفت.

من : خیلی بیشعوری! گمشو بیا اینجا میدونم چیکارت کنم.

و بعد این حرف در مقابل چشم های بهت زده ی امیریل گوشی رو قطعاً کردم و

نیم نگاهی بهش انداختم.

من : خب تو خوبی؟؟

با اینحرف مصنوعی آب دهنش رو قورت داد که پقی زدم زیر خنده اما خیلی زود

با دیدن اخم های درهمش ، متعجب نگاهش

کردم.

امیریل : مثل اینکه خوش گذشت حسابی پشت تلفن ، هر هر کردنتون به راه بود

حسابی! چشمتون روشن....

دهنم اندازه ی غار علیصدر باز موند . چی داشت واسه خودش میگفت.

امیریل : به من ربطی نداره اما تا وقتی محرم منی ، ناموسم به حساب میای و اصلا

خوشم نمیاد که با کس دیگه ای صحبت

کنی!.

ناباور و شوکه خندیدم.

من : شوخی میکنی دیگه؟!

خیلی خشک جواب داد:

امیریل : قیافه ام به اونایی که دارن شوخی میکنن میخوره ؟

قدمی به سمتش برداشتم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و با حالت گنگی

نگاهش کردم که صدای متعجبش بلند شد:

امیریل : چیکار میکنی ؟

من : میخوام ببینم تب داری یا نه! ولی تبم نداری.

حرصی نگاهم کرد که منم متقابلا مثل خودش نگاهش کردم.

من : مثل اینکه خیلی جدی گرفتی پسر حاجی! این محرمیت ما یه چیز الکی ، فقط

بخاطر تو بود که کمتر مخ منو بخوری

اینطوری لباس بپوش اونطوری لباس بپوش! الان دقیقا چرا فاز غیرتی بودن رو

برداشتی؟ هوم؟ مگه کارای من به تو ربطی

داره...

با دست سالمش تو یه حرکت بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش که با

هین کوتاهی دستم رو فورا به تاج تخت تکیه دادم.

آب دهنم رو قورت دادم و تو چشمای به رنگ شبش که الان بخاطر بیهوشی

طولانی مدت خ...مار شده بود ، براق شدم.

امیریل : کمتر با من بحث کن دختر جون! حرفام گنگ نیست که متوجه نشی! تا

وقتی که حداقل اون محرمیت بینمونه باید به

حرف من گوش بدی.

مصنوعی خندیدم:

من : نه بابا اون وقت تو مجبورم میکنی ؟

با فشار محکم تری که به بازوم آورد ، رسماً لال مونی گرفتم.

امیریل : لازم باشه ، مجبورتم میکنم . غیرت منو با سیب زمینی اشتباه نگیر!

دروغ بود اگه بگم از تحکم کلامش نترسیده بودم.

تند تند سرمو تکون دادم که با همون اخمای تو هم بازوم رو ول کرد و به آروم به

عقب هلم داد ولی هنوز ثانیه ای نگذشته بود

که نا...له ای از درد کرد.

هول زده نگاهی بهش انداختم! چرا زود تر متوجه نشده بودم با این حال و

وضعیتش تو جاش نیم خیز شده ؟

من : چی شدی ؟ خوبی ؟ وای بزار پرستار رو صدا کنم...

ولی قبل از اینکه بتونم از اتاق خارج بشم ، در اتاق باز شد و پرستار وارد شد . با

دیدن متعجب نگاهی بهمون انداخت و گفت:

پرستار : چی شده ؟

بدون اینکه بزارم امیریل حرفی بزنه با هول شروع کردم به حرف زدن:

من : درد داره! تو جاش جا به جا شد مثل اینکه بخیه هاش کش اومدن درد داره

الان میشه لطفا یه مسکنی چیزی بهش بزنید

آروم بشه.

پرستار که از رفتار من خنده اش گرفته بود ، سری تگون داد و به سمت امیریلی

که حدس میزدم صورتش از درد سرخ شده ،

رفت و مسکن رو به سرمش تزریق کرد.

پرستار : اینم از مسکن ، نیاز به این همه نگرانی نیست عزیز دلم . حال شوهرت

خوبه!

نمیدونم چرا ولی بی اختیار با شنیدم کلمه شوهر خود به خود لب هام گل انداختن

. تشکر آرومی از پرستار کردم و پرستار با

خدا سلامتی بده ای از اتاق خارج شد.

رو صندلی نشستم و بی حرف نگاهم رو قفل چشمای امیریل کردم که با گیجی

نگاهم میکرد و آروم آروم نفس میکشید.

کم کم تو همون حالت پلک هاش روی هم افتادن و به خواب عمیقی فرو رفت....

کتابم رو برداشتم و روی مبل نشستم.

امیریل هم مثل این دو روزی که از بیمارستان مرخص شده بود ، روی کاناپه لم

داده و مشغول بالا پایین کردن شبکه های

تلویزیون بود.

امیریل : اون ظرف پفک رو بهم میدی ؟

نگاهم رو از صفحه های کتاب گرفتم و ظرف پفک رو به سمتش گرفتم.

تشکر کوتاهی کرد و دوباره مشغول نگاه کردن به تلویزیون شد.

خوشحال از اینکه امروز خبری از متین نیست ، با ذوق تو جام جا به جا شدم .

نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم متین بیاد اینجا ،

مخصوصا با این اخلاق های عجیب غریب امیریل مطمئن بودم بیاد اینجا میگیره

متین رو دو نصف میکنه!

خندیدم و تو دلم گفتم : ولی خدایی چه حالی میده سر به سر این پسر حاجی

بزاریا.

نمیدونم چقدر گذشته بود و من محو کتابم و نوشته هاش بودم که با صدای خرچ

خرچ پفک ، زیر چشمی نگاهی به امیریل انداختم

بی حواس و بدون توجه به من فیلم نگاه میکرد و اون پفک های خوشمزه رو فرو

میکرد تو حلق مبارکش! یه تعارفم میکرد بد

نبودا!

دوباره سرم رو کردم تو کتابم که دوباره صدای خرچ خرچ اون پفک های لعنتی ،

خط کشید روی اعصاب نداشته ام.

با حرص نگاهی بهش انداختم که بی توجه به من به سکانسی فیلم پوزخندی زد.

امیریل : افرین همینه!

عه عه پسره ی بز رو نگاه کنا! نمیبینه دارم کتاب میخونم؟

تو دلم جیغ خفه ای کشیدم و سعی کردم بهش اهمیت ندم ولی مثل اینکه امیریل

امروز قصد داشت حسابی منو حرص بده.

نفهمیدم چیوشد ولی یهو از شدت حرص زیاد کوسن مبل رو برداشتم و با تمام

قدرت پرت کردم سمتش که با شدت خورد تو

صورتش و افتاد تو بغلش!

متعجب و با دهن باز برگشت ستم که با صدای جیغ جیغویی گفتم:

من : د بند اون نیشتهو! خرچ خرچ زیر گوشم پفک میخوری ، کوری دارم کتاب

میخونم ، خب اون دهن وا مونده ات رو

اونطوری صدا نده! بابا فهمیدم بلدی پفک بخوری! فهمیدم دهنه قشنگه...

و بلافاصله بعد از گفتن این جمله ساکت شدم! جمله ی آخرم دقیقا چه معنی

داشت که خودمم نفهمیدم؟!

خواستم گندی که زدم رو ماستمالی کنم که یهو امیریل با صدای بلندی ، قهقهه

اش به هوا رفت.....

مثل اژدها از بینیم آتیش فوران میکرد ، با حرص صداش زدم که بریده بریده

گفت:

امیریل : وای دختر تو خیلی باحال حرص میخوری ، توروخدا قیافه اشو نگاه کن

مثل لبو قرمز شده.

دلش رو گرفته بود و های های میخندید . خواستم این دفعه کتاب رو فرو کنم تو

حلقش که با پیچیده شدن صدای زنگ در خونه ،

جفتمون متعجب بر گشتیم سمت در .

از جام بلند شدم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن متین هین بلندی

کشیدم! همینم مونده متین بیاد اینطوری و تو این

وضع منو ببینه ، قطعا سر از تنم جدا میکنه .

بر گشتم و با هول رو به امیریل گفتم :

من : متینه! تورو خدا جلوش آبرو ریزی نکن و حرفی از محرمیتی که بینمونه نزن!

بفهمه منو میکشه .

و بعد بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه با تمام سرعت به سمت اتاقم دویدم تا

حداقل یه شال بندازم روی سرم .

نیم نگاهی به خودم تو آیینه انداختم و نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم .

اخمای امیریل همچنان تو هم بود و عین گاو وحشی رم کرده بود اما چرا ؟ الله

اعلم .

تفسیر عمیقی کشیدم و درو باز کردم که خیلی زود با نمایان شدن قامت متین تو

چهارچوب در ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با

جیغ خفه ای به سمتش دویدم و با تمام قدرتم بغلش کردم.

به ثانیه نکشید که دستش دورم حلقه شد. با ذوق و هیجان گفتم:

من : وای ، وای متین خیلی دلم برات تنگ شده بود بزغاله!

تک خنده ای کرد و گفت:

متین : من کی بزغاله شدم خودم خبر ندارم ؟

خندیدم و شونه بالا انداختم.

منو از آغوش جدا کرد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت ولی نمیدونم چی تو

صورتم دید که اخماش تو هم رفت.

متین : ل...بت چرا زخمی شده؟

زخم روی ل...بم بخاطر ضربه هایی بود که آرکان کثافت اون روز بهم زده بود و

من خنگ تازه متوجه شده بودم!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و مضطرب گفتم:

من : هی...هیچی!

متین : نیلا می...

_سلام!!

با شنیدن صدای امیریل که دقیقاً بیخ گوشم وایستاده بود ، فوراً سر برگردوندم .
مگه دکتر نگفت نباید زیاد خودش رو اذیت کنه پس چرا الان وایستاده بود کنار
من!

متین ابرویی بالا انداخت و قدمی به سمت امیریل برداشت که امیریل فوراً پیش
دستی کرد و به نشونه ی احترام دستش رو جلو
کشید .

متین هم با خوشرویی دستش رو گرفت و به آرومی فشردهش!

من : به آقا امیریل چه عجب شمارو زیارت کردیم!

امیریل تک خنده ی جذابی کرد و تشکری کرد اما صورتش حسابی سرخ شده و
عرق کرده بود! میتونستم بفهمم چقدر داره اذیت
میشه و درد داره بخاطر همین فوراً گفتم:

من : عام ، بیا داخل دیگه چرا اونجا وایستادی؟!

متین سری تکیون داد و با اشاره ی من جلوتر از ما به داخل خونه قدم برداشت .

با دور شدنش نگاهی به امیریل انداختم که نفسش رو لرزون به بیرون فوت کرد و

دستش رو به دیوار تکیه داد . با نگرانی دستم

رو روی بازوش گذاشتم:

من : مرسی که تا اینجا اومدی ، ولی تورو خدا بخاطر متین خودت رو اذیت نکن! تو

هنوز خوب خوب نشدی! باز خدایی نکرده

حالت بد میشه ها.

با اخمای در هم سری تکون داد و با هم با قدم های کوتاه به داخل خونه قدم

برداشتیم.

کلافه کار های متین و امیریل رو زیر نظر گرفته بودم . هر دو تا عین مجسمه ی

ابوالهول رو به روی هم نشسته بودن و رسما

از چشماش تون میچکید!

واقعا دلیل کاراشون رو نمیدونستم! البته شاید به متین حق میدادم چون از اولم

همینقدر سگ اخلاق و غیرتی بود اما امیریل واسه

چی خودش رو زده تو پریز!

از اینکه ممکنه متین بفهمه من بی خبر از بقیه رفتم غلط اضافه کردم و محرم

پسری شدم که کلا یک ماهم نیست میشناسمش

وحشت داشتم . میدونستم عمو چقدر رو این مسائل حساسه! درسته آلمان زندگی

کردیم اما عمو حمید هیچوقت اجازه نداد حتی یه

پسر نامحرم دستم رو بگیره ، بعد الان از وقتی محرم امیریل شدم رسماً تو

حلقشم.

_نظرت چیه نیلا؟!

با شنیدن صدای مشکوک متین ، سر بلند کردم و با گیجی گفتم:

من : ها؟!

نگاه چپی بهم انداخت که از ترس خودمو قهوه ای کردم.

متین : میگم نظرت چیه کارای این پروژهِ اتون رو زود تر تموم کنید دیگه حس

نمیکنید زیادی طول کشیده ؟!

به وضوح پشت شدن دست های امیریل رو احساس کردم . خواستم جواب بدم که
امیریل با عنقی گفت:

امیریل : ببخشید که کارامون رو با حرفای شما هماهنگ نکردیم!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

امیریل : اسمش روشه پروژه ، اگه میخواییم یه چیز خوب تحویل بدیم باید براش

وقت بزاریم نه اینکه یه چیزی شر و ور بنویسیم

تموم بشه بره!

ترسیده از اینکه بحث بینشون اوج بگیره ، آروم زمزمه کردم:

من : آقا امیریل....

با چشمای به خون نشسته اش بهم زل زد که واسه یه لحظه از نوع نگاهش وحشت
کردم.

من : چی..چیزه! من... بر... برم حاضر بشم...

و بعد با تمام سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

آخه الان چه وقت اومدن متین بود! رسماً داریم گند میزنیم به همه چی!

تو همین افکار بودم که با باز شدن ناگهانی در ، هینی کشیدم که کسی با سرعت
وارد اتاق شد و دستش رو جلوی دهنم گذاشت.

امیریل : هیش صدات در نیاد.

با چشمای وق زده نگاهش میکردم که ادامه داد:

امیریل : دستمو از روی دهنتم برمیدارم صدات در نیاد.

از تنگی نفس شدیدی که داشتم ، تند تند سری تکون دادم که دستش رو از روی
دهنم برداشت.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص غریدم:

من : چه غلطی داری میکنی تو!؟

دندوناش رو سایید و گفت:

امیریل : غلط رو که تو داری میکنی! چرا از این مرتیکه اینقدر میترسی که از پسر

حاجی و های و هوی تبدیل شدم به آقا

امیریل؟! دیگه واقعا داری اون روی سگ منو بالا میاریا!

دست خودم نبود که از ترس اونطوری بغض کردم و با چشمایی پر شده نگاهش کردم.

با دیدن حال بد و مضطربم ، اخماش رو تو هم کشید و آروم گفت:

امیریل : چی شده؟!

درحالی که سعی میکردم بغضم رو قورت بدم ، گفتم:

من : ا... ای کاش قبول نمیکردم اون محرمیت بینمون خونده بشه! امیریل متین و

عموم بفهمن میکشن منو که دور از چشمشون

این غلط رو کردم!

و بعد این حرف دستم روی دستگیره ی در نشست و تا نیمه بازش کردم که

امیریل فوراً با دست مانع شد و درو بست که با این

کارش با شدت خورد به سرم.

با درد آخی از درد گفتم و اولین قطره ی اشکم ریخت که امیریل فوراً منو تو

آغوشش کشید و بو...سه ی عمیقی روی سرم زد.

امیریل : ببخشید!

انگار قدرت حرکت رو از دست داده بودم ، هیچی نمیگفتم ، فقط نگاهم قفل

دستاش بودن که دورم حلقه شده بود . حس خوبی

نسبت به کاری که کرده بود ، داشتم .

دلم میخواست بار ها و بار ها این کارش رو تکرار کنه ، انگار که آرامش رو به

سلول هام تزریق کرده باشن ، اشکام بند اومدن

و فقط هر دفعه هق میزد .

امیریل : باشه بیشتر حواسمو جمع میکنم گریه نکن . بعدم من نمیزارم کسی

بخاطر این کارمون تورو مقصر بدونه این به نفع

جفتمون بود....

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی کلا حساب زمان و مکان از دستم در رفته بود! فقط

دلم میخواست همونطوری تو آغوشش بمونم .

بعد از چند دقیقه طولانی و شیرین من رواز آغوشش کشید بیرون و نگاهی به

صورتم انداخت .

با انگشت رد اشکارو از روی چشمام پاک کرد و گفت :

امیریل : حاضر شو با هم میریم سر ساختمون و کارای پروژه رو میکنیم . سعی میکنیم زود تر تمومش کنیم و برگردیم.

سری تگون دادم و امیریل با گفتن خوبه ای از اتاق رفت بیرون.

دستم روی قلبم بی قرارم گذاشتم! هجوم خون رو به صورتم احساس میکردم. بی اراده لبخندی زدم و به سمت کمد لباسام رفتم...

#امیری ل

خودمم دلیل کارام رو نمیدونستم! وقتی اونطوری دیدمش دست خودم نبود دارم

چیکار میکنم . از همون بچگی طاقت نداشتم کسی

جلوم گریه کنه! مخصوصا اشک های یه دختر...

پوفی کشیدم و وارد اتاقم شدم.

کمرم به شدت میسوخت و درد میکرد اما خب نمیتونستم بشینم خونه و کاری نکنم.

فورا لباسام رو عوض کردم و از اتاق زدم بیرون که خروج مساوی شد با بیرون

اومدن اومدن اون پسره متین از اتاق نیلا!

به حرف خودم بود سر از تن اون مردک جدا میکردم اما واسم سوال بود چه

نسبتی با اون دختر داره که نیلا اینقدر ازش

میترسه.

و صدایی درونم پوزخند زد و گفت : معلومه خب دوست پسرشه!

اما عقم میگفت : به تو ربطی نداره!!

واقعا هم با من ربطی نداشت چرا داشتم اینطوری جوش میووردم؟!

چند بار دهن باز کردم یه چیزی بگم ولی با چشم و ابرو اومدن نیلا ساکت شدم.

نیلا : متین جونم ما میریم سر ساختمون ، کارمون تموم بشه برمیگردیم.

دیگه خون خونمو میخورد! د لعنتی به اون چه ما میخواییم چیکار کنیم ؟

با خشم از خونه خارج شدم و نیلا هم عین جوجه اردک زشت دنبالم راه افتاد.

با خروجمون از خونه خواستم دهن باز کنم که روی نوک پاهاش بلند شد و

دستش رو روی دهنم گذاشت.

نیلا : اینجا نه لطفا! بریم سوار ماشین بشیم.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که به سمت ماشینش هلم داد.

#نیلا

مطمئن بود امیریل دهن باز کنه شرفم رفته بخاطر همین با تمام سرعت به داخل
ماشین هدایتش کردم و با سرعت راه افتادم و از
اونجا دور شدم.

وسطای راه با چشمایی که تو دوتا کاسه ی خون شناور بود ، برگشت و نگاهی بهم
انداخت.

قبل از اینکه اجازه بدم چیزی بگه ، همونطور که حواسم به جاده بود ، تند تند
گفتم:

من : بخدا متین پسرعمومه ، به یه چیزی شک کنه تا نفهمه ول کن نیست . امروزم
بعد از اینکه تو رفتی بیرون اومده بود

سرخدمتم تا پیرسه چره دیر کردم و این حرفا . ازت خواهش کردم جلوش سوتی
ندی امیریل بخدا بخواد از اتفاقات بین ما خبر

داره بشه میره همه رو میزاره کف دست عمو ، اون موقعست که پای جفتمون
گیره!

و بعد از اینکه حرفام ته کشید مضطرب برگشتم ونگاهی بهش انداختم که دیدم
داره با دهن باز نگاهم میکنه.

من : ها؟ دهن تو ببند پشه رفت توش!

انگار که با این حرفم تازه به خودش اومده باشه ، پلکی زد و گفت:

امیریل : یع... یعنی اون پسر عموته؟

سری تکون داد.

من : چطور؟! فکر کردی کیه پس؟

نامحسوس و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت.

امیریل : هیچکس!

و باز هم احساس کرد من خرم و چیزی نمیفهمم!

فهمیدم نمیخواه ادامه بده بخاطر همین ، شونه ای بالا انداختم و با حسرت و خنده
گفتم:

من : تازه میخواستی نماز خوندن رو یادم بدی!

لبخند محوی زد و گفت:

امیریل : ایراد نداره ، رفتیم تهران یه چند روز بیای پیش شریفه خانوم قشنگ یاد
میگیری نماز خوندن رو.....

با خستگی رو زمین نشستم و نگاهم رو به امیریل دوختم که همچنان داشت تند
تند یه چیزایی رو مینوشت.

من : وای بسه دیگه دستای من جای تو درد گرفتن!
تک خنده ای کرد.

امیریل : الان تموم میشه.

باشه ای گفتم و به سنگ بزرگ پشت سرم تکیه دادم . تک به تک کارای امیریل
رو زیر نظر گرفتم . جدیداً تمام کاراش برام
جذاب بود و مشتاق بودم بشینم و ساعت ها نگاهش کنم.

امیریل : خوردی منو تموم شدم!

با صداش تازه به خودم اومدم و نگاش کردم.

همچین داشت با غرور نگاهم میکرد که دلم میخواست با دمپایی ابری خیس
بیوفتم دنبالش بزنمش.

من : نگران نباش تموم نمیشی ، آخه تحفه خوردن نداره.

با شنیدن این حرف چشم غره ای نثارم کرد که غش غش خندیدم.

از جاش بلند شد و همونطور که به سمتم میومد ، گفت:

امیریل : پاشو بریم خونه الان آقا متین نگران میشن.

ولی من بی توجه به حرفش ، لبخندی به فکری که تو ذهنم بود ، زدم.

من : خب بغلم کن ببرم دیگه ، خسته شدم نمیتونم راه برم.

چشماش گرد شدن.

امیریل : پاشو ببینم ، این چه حرفیه ؟!

قیافمو مظلوم کردم.

من : الان یه لیدی زیبا منتظره به حرفش گوش کنی . گناه دارم خب امیریل!

چنان امیریل رو با ناز گفتم که خودمم بعدش خنده ام گرفت.

ناچار از قیافه ی مظلوم من ، پوفی کشید و یه دست انداخت زیر زانوم و اون یکی

دستش رو زیر کمرم و تو یه حرکت بلندم

کرد که از هیجان جیغ خفه ای کشیدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

رسمآ به غلط کردن افتاده بودم ، من از معلق شدن از روی زمین و هوا و کلا ارتفاع

وحشت داشتم.

با ترس صورتم رو تو گردنش قایم کردم و نفس عمیقی کشیدم که یکم گردنش

رو ازم فاصله داد.

امیریل : هیچوقت دیگه اینکارو نکن.

بی توجه به این حرفش ، لرزون گفتم:

من : اصلا نمیخواه منو بغل کنی ، بزارم زمین خودم میام...

با چشمای ریز شده و صورتی خندون گفتم:

امیریل : وایستا ببینم نکنه تو میترسی؟!

و چون قیافه ی مظلوم و مضطرب منو دید ، پقی زد زیر خنده.

امیریل : واسه دختر از چی میترسی آخه! مثل کوآلا چسبیدی به من بازم نگرانی
بیوفتی؟!

این همون پسر حاجی بود که با هر حرف زدنش هزار بار سرخ و سفید میشد؟!
انصافا این کارارو هم بلد بود و رو نمیکرد؟!

بیشتر بهش چسبیدم و گفتم:

من : چقدر راحت اخلاقت با من از اون رو به این رو شد! اگه راستش رو بگم اولش
خیلی نجسب بودی و آرزو داشتم سر به
تنت نباشه...

زیر چشمی نگاهم کرد.

امیریل : من اخلاقم همیشه همون بوده و هست اما دلیلی نمیبینم برای غریبه ها و
نامحرما هم بخندم و باهاشون شوخی کنم بخاطر
همین ترجیح میدم به قول نجسب باشم.

با ذوق نگاهش کردم و پرسیدم:

من : الان من دیگه جزء اون غریبه ها و نامحرما نیستم نه ؟

نیمچه لبخند ملایمی زد.

امیریل : الان حلالمی ، محرممی . هر چقدر موقت ولی محرممی یعنی دیگه حداقل

غریبه نیستی! اما بعد از دو هفته که

محرمیت ما باطل بشه ، نگاه کردن بهت و شوخی و خنده باهات ، برام گناه میشه!

بازم میشم همون امیریل نجسب سابق!

حس کردم با این حرفاش نگاهم رنگ غم گرفت . ایکاش میتونستم بگم هیچوقت

با من عوض نشو ولی....

در ماشین رو باز کرد و منو روی صندلی گذاشت و درو بست و چند دقیقه بعد

خودش سوار شد.

امیریل : خب خونه میریم دیگه ؟!

بی حرف سری تگون دادم که متعجب پرسید:

امیریل : چی شدی تو ؟!

خودمم نمیفهمیدم چم شده ولی احساس میکردم تمام ذوق و اشتیاقم از بین رفته .

حتی دیگه حوصله ی حرف زدنم نداشتم!

امیریل : نیلا خانوم ببین منو؟!

با شنیدن صداش نگاه غمگینم رو بهش دوختم! چرا اونم مثل من ناراحت نبود؟

یعنی اصلا هیچ ارزشی براش نداشتم ؟

امیریل : خوبی؟؟ چرا یهو اینقدر ساکت شدی ؟

سرمو به شیشه تکیه دادم .

من : خسته ام میخوام برم خونه بخوابم .

امیریل : الان خوب بودی که! آخه...

بی اراده با صدای تقریبا بلندی گفتم:

من : اما و آخه نداره دیگه ، بریم خونه...

ناباور نگاهم کرد که با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و به شیشه تکیه دادم . اونم

دیگه چیزی نگفت و راه افتاد .

در تمام مدتی که تو راه بودیم هیچکدوم هیچی نگفتیم .

در عرض نیم ساعت جلوی خونه نگه داشت و من بدون هیچ حرفی وارد خونه

شدم ، یا ندیدن متین شونه ای بالا انداختم .

حتما با دوستاش رفته بود بیرون.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم اما با دیدن متین که روی زمین به خواب فرو

رفته بود ، ابرو هام بالا پریدن .

بیچاره اینقدر خسته بود که رسماً رو زمین بیهوش شده بود .

ث

پتو رو برداشتم و روش کشیدم که سردش نشه .

خودمم وارو رختکن شدم و بعد از تعویض لباسام ، به سمت ت..خت خوابم قد

برداشتم و روش ولو شدم . اینقدر خسته بودم که

به ثانیه نکشید پلک هام روی هم افتادن و خوابم برد .

.

.

برای بار هزارم متن هایی که سه روز برای نوشتنش وقت گذاشته بودیم رو بررسی

کردم و با رضایت انگشت شصتم رو به

نشونه ی لایک به امیریل نشون دادم .

من : از نظر من که خیلی کامل و جامع هستش ، خداکنه استادم ببخود گیر نده .

امیریل همونطور که با خستگی به مبل تکیه میداد ، دستش رو روی گردنش گذاشت و سری تکون داد.

با چرخیده شدن کلید تو قفل ، نگاه جفتمون به سمت متین افتاد.

از وقتی واسه امیریل توضیح داده بودم متین پسرعمومه کمتر نق میزد و تازه حسودی های آقا متین شروع شده بود . یعنی

قشنگ یکی از یکی بچه تر.

متین : خسته نباشید دلاوران ، بالاخره تموم شد این پرونده ی یکساله ی شما ؟

جفتمون با خنده آره ای گفتیم که متین با بیخیالی گفت :

متین : پس ، فردا میتونیم برگردیم تهران دیگه؟

میدونستم بگم نه همینجا جلوی امیریل ریش ریشم میکنه بخاطر همین سری

تکون دادم که خوبه ای گفت و من ناراحت اینکه

دیگه نمیتونم بیست و چهار ساعته ور دل امیریل باشم...

با هزار بدبختی متین رو راضی کردم زود تر از ما برگرده تهران گیر داده بود که

الا و لله نیلا هم باید با من بیاد و متوجه نمیشد

من و امیریل با ماشین من اومدیم و اگه من بخوام باهاش برگردن امیریل باید با

ماشین من برگرده.

همونطور که تو آینه مشغول پررنگ تر کردم رژم بودم ، نگاهی به امیریل که با

اخم مشغول جا ساز کردن چمدونا تو صندوق

عقب بود ، کردم.

حدودا بعد از پنج دقیقه سوار ماشین شد و راه افتاد . به خواسته من کلی هله هوله

خریده بودیم که در تمام مدتی که توراهیم

مشغول باشیم.

بیخیال صندلی رو یکم عقب دادم و کفش هام رو درآوردم ، پاهام رو روی

داشبورد گذاشتم و مشغول خوردن چیپس شدم.

امیریل : بد نگذره یه وقت ؟ منم چیپس میخوام فقط واسه تو نخریدم!

چشم غره ای نثارش کردم که با تخیسی گفت:

امیریل : بده بهم منم میخوام!

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

من : خودت اخیانا چلاقی عزیزم؟!

و کی میدونست تو اون عزیزم هزار و یک فحش و بد و بیراه نهفته بود.

امیریل : نمیبینی دارم رانندگی میکنم؟!

ایشی گفتم و یه تیکه چیپس برداشتم و تو دهنش گذاشتم که با ملچ ملوچ شروع کرد به خوردن.

با هم تا ته چیپس رو درآوردیم و بعدش درحالی که روی صندلی جا به جا میشدم گفتم:

من : وای فردا کی حوصله داره بیاد دانشگاه . بخدا که از تک تک آدمای اونجا متنفرم.

امیریل که غرغره‌های منو شنیده بود ، متفکر سری تکون داد.

امیریل : ساعت اول چی داریم ؟

من : چمیدونم خب ، فکر کنم معماری!

بازم متفکر سری تکون داد.

امیریل : بین میخوام یه شرط بندی کوچیک کنیم! من که میدونم تو درس خون

نیستی بخاطر همین مطمئنم آخرش تو کم میاری.

و منی که تا اون موقع شنونده بودم با این جمله اش با حرص گفتم:

من : بعد تو اخیانا کف دستت رو بو کردی که من درس خون نیستم؟!

پوزخند حرص دراری زد:

امیریل : مشخصه خب!

رسمًا دود از کله ام فوران میکرد.

من : خیلی خب بهتره ثابت میکنم من درس خونم آقای تهرانی!

امیریل : و اگه شرط رو باختی؟!

من : هر کدوممون باختیم باید یه کار خاص برای فرد برنده انجام بده.

امیریل : قبوله!

حرفای امیریل بدجور حس رقابت رو درونم شعله ور کرده بود ، بخاطر همین هیچ

جوره نمیخواستم کم بیارم....

با خستگی همونطور که دسته ی چمدون رو توی دستم میفشردم ، کلید انداختم و
وارد خونه شدم.

الحق که هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه ، پاورچین پاورچین به داخل خونه قدم
برداشتم ولی ناگهان با صدای جیغ فرابنفشی که
حدس میزدم از جانب دیاناست.

نگران با قدم های بلندی وارد خونه شدم اما با دیدن متین و دیانا که دوئل وارد و با
سر و وضعی درب و داغون رو به روی هم
وایستادن ، متعجب و ناباور گفتم:

من : چتونه شما؟!

جفتشون با دیدن صدام برگشتن سمتم و دینا با جیغ بلندی به سمتم اومد و جیغ
جیغ کنان گفت:

دیانا : به اون میمون زشت بگو بره بیرون از خونه من....

متین : میمون زشته عمته دختره ی عملی ، تو به چه حقی منو از خونه ی بابام

بیرون میکنی؟!

دیانا جیغ بلندی کشید و خواست حرف بزنه که با صدای بلندی گفتم:

من : چه مرگتونه شما؟! چرا متین رو داری از خونه بیرون میکنی؟

دیانا : مثل سگ تقلب میکنه کثافت! فکر کرده من خرم نمیفهمم. جیغ متین من

تورو میکشم!

متین : بابا تقلب کجا بود ای بابا عجب گیری افتادما!

دیانا که تا اون موقع یکم اوم تر شده بود با شنیدن این حرف متین با حرص

دمپایش رو در آورد و تا من به خودم بجنبم محکم

پرتش کرد به طرف متین که دمپایی هم نامردی نکرد و مستقیم خورد تو صورت

متین و دادش رو در آورد.

من : دیانا!

نیم نگاهی به متین انداختم که از درد روی زمین نشسته بود و با دستاش صورتش

رو پوشونده بود.

با نگرانی به سمتش دویدم و جلوی پاش زانو زدم.

من : داداشی ببینمت من که! نگام کن...

به سختی دستش رو از روی صورتش برداشت . با دیدن ل...ب خونی و زخم شده

اش و صورتش که تقریبا به کبودی میزد ،

هینی کشیدم و با نگرانی چونه اش رو تو دستم گرفتم.

من : خدا مرگم بده... پاشو صورتت رو بشور برات یخ بزارم باد صورتت بخوابه.

با این حرفم انگار تازه دیانا حواسش جمع شده باشه ، برگشت و اونم با دیدن

متین جا خورد و شوکه شد.

دیانا : داداشی؟!

نتونست طاقت بیاره و با صدای بلندی زد زیر گریه و محکم بغلش کرد.

دیانا : دستم بشکنه که بخاطر یه بازی مزخرف اینطوری وحشی بازی درآوردم ،

خدا منو بکشه!

متین درحالی که از درد صورتش در هم بود دستش رو روی کمر دیانا گذاشت و با

صدای پر دردی گفت:

متین : ایراد نداره عزیزم چیزی نیست من خوبم.

گریه ی دیانا شدت گرفت.

دیانا : ببخشید که دائم مایه دردسر شمام ولی به زودی از شرم خلاص میشید.

و بعد این حرف خودش رو کشید بیرون و به سمت اتاقش دوید....

هر دو متعجب به مسیر رفتنش نگاه میکردیم! این حرکات از دیانا بعید بود.

متین : من خوبم برو پیش دیانا ببین چی شده؟!

من : مطمئن باشم خوبی متین ؟

متین : آره بابا خوبم گلوله نخوردم که ، یخ بزارم روش دردش هم کمتر میشه ،

برو نیلا.

دو به شک سری تکون دادم.

اینم از اومدن ما ، اصلا لامصب چه استقبال گرمی ازم کردن! خبری از عمو حمید و

زن عمو نبود و حتما باز رفته بودن

مهمونی.

بدون اینکه در بزنم ، وارد اتاق شدم که دیانا با این کارم ده متر از جاش پرید.

چپ چپ نگاهش کردم و دست به کمر نق زدم:

من : دختره ی چشم سفید اون حرفا چی بود پایین میزدی ؟ ها ؟ باز جوگیر شدی

زدیتو فاز چسناله؟

لبخند تلخی زد ،

دیانا : چسناله نیست نیلا واقعا گفتم!

من : چرت نگو دیانا یکاری نکنقبل از اینکه متین رو بندازم تو جونت خودم تا راه

داره بزنمت! مشکلِت چیه که این حرفارو

میزنی ؟

نگاهش رو ازم گرفت.

دیانا : چیزی نیست.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

من : من خر نیستم دیانا خانوم زود باش بگو چی شده!

مشغول بازی کردن با انگشت های دستش شد و این اعصاب مختل من رو مختل

تر میکرد.

من : دیانا!

اینقدر جدی صداش زدم که خودمم واسه یه لحظه از صراحت کلامم ترسیدم.

دیانا : چطور بگم.... خب ام... ام.... من...

چشماشو بست و تند گفت:

دیانا : من عاشق شدم نیلا!

با این حرفش با صدای بلندی زدم زیر خنده!

من : بعد بخاطر اونی که هنوز درست و حسابی نمیشناسی میخوای بزنی خودتو

بکشی دختره ی احمق؟!

خندیدم و نفهمیدم روزگار در آینده قراره بلایی بدتر از سر من بیاره! ای کاش اون

روز به دیانا نمیخندیدم که خودم بدتر از اون

بهش مبتلا نشم!

دیانا : میدونی چیه نیلا من دوستش دارم ولی اون هیچ حسی به من نداره ، یعنی

اینطوری بهت بگم منو به چشم یه دوستم حتی

نمیبینه! تو باشه غصه نمیخوری ؟

همونطور که دکمه های مانتوم رو باز میکردم با بیخیالی گفتم:

من : فدای سرت بابا ، لیاقت نداره .

دیانا : خیلی بی درکی نیلا من این همه وقت منتظر بودم تو بیای تا با تو حرف بزنم

، تو هم برگشتی میگی فدای سرت! فکر

کردی من خودم نمیدونم لیاقت نداره؟

به قلبش اشاره کرد و با حق گفت:

دیانا : اما این قلب لامصب حرف حالیش نیست! حرف گوش نمیده نیلا! دارم

دیوونه میشم تک دختری که تو ناز و نعمت بزرگ

شده ، بین کارش به کجا رسیده که عاشق یه راننده تاکسی ساده شده!

با شنیدن این حرف متعجب برگشتم سمتش که حق زد:

دیانا : بخدا نیلا منم نمیخواستم اما دلم براش لرزید! خیلی میخوامش نیلا ، بد

عاشقش شدم .

ناباور کنارش نشستم .

من : چطور؟!

دیانا : وقتایی که میرفتم دانشگاه همیشه با تاکسی میرفتم و تو راه با ایمان آشنا

شدم. خیلی پسر خوییه نیلا! مظلومه ، سر به

زیره!

با این مشخصاتی که دیانا داد ناخودآگاه ذهنم رفت سمت امیریل و لبخند ملایمی

روی ل...بام شکل گرفت.

دیانا : اما خب برای اون مهم نیست من چه حسی بهش دارم ، اصلا اگه اونم دوستم

داشته باشه ، بابا منو میکشه! خودت میدونی

چقدر رو این جور چیزا حساسه!

حق با دیانا بود! عمو حمید خیلی تو قید و بند اختلاف طبقاتی و اینکه طرف مقابلش

کی هست و چه شغله داره ، هست!

قطعا اگه قضیه دیانا رو بفهمه مخالفت میکنه اما برای اینکه یکم دیانا رو آرام کنم

، گفتم:

من : حالا گریه نکن دیانا ، تو اول حرف دهن اون پسره رو بفهم بعد این زانوی

غم بغل بگیر ،بعدم دیگه نشونم اون چرت و

پرتارو بگی ها چمیدونم خودمو میکشم و این حرفا.

انگار نه انگار داشتم دلداریش میدادم دوباره گریه اش شدت گرفت.

دیانا : بمیرم برای داداشم دیدی چیکارش کردم؟! خاک تو سر من وحشی

بریزن... صورتش قرمز شده بود...

و هق هقش اوج گرفت.

سرش رو تو بغلم گرفتم.

من : هیش گریه نکن دیانا . متین خوش قلب تر از این حرفاست... مطمئن باش

اصلا از دستت ناراحت نیست.

دیانا : خودم دارم میترکم نیلا...

محکم بغلم گرفت و من ناتوان از اینکه نمیتونستم ساکتش کنم ، دستامو دورش

حلقه کردم....

من : هیش گریه نکن عزیز دلم ، درست میشه . بسپارش به دست زمان . متینم

میگم بیاد پشت بینیش خیالت راحت بشه . به

هیچی فکر نکن بگیر یکم بخواب.

هق زد و دراز کشید . پتو رو روش انداختم که با صدای بغض داری گفت :

دیانا : میشه تو هم پیشم بمونی ؟

سری تکون دادم و کنارش دراز کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم و مشغول بازی با موهایش شدم.

دیانا : فین فین! خوش گذشت این چند وقت شمال!؟

با یادآوری اتفاقاتی که با وجود امیریل تو شمال برام افتاده بود ، لبخندی زدم.

من : آره خیلی خوب بود ، پروژه رو خیلی خوب پیش بردیم . اگه کسی بهتر از ما نباشه حتما نفر اول میشیم.

داشتم دروغ میگفتم! پروژه بهونه بود . من فقط از بودن کنار امیریل راضی بودم .

یه آرامشی کنارش داشتم که جاهای دیگه

نمیتونستم پیدااش کنم! ایکاش همیشه میتونستم ور دلش باشم.

یادم باشه امشب یه پیام بهش بدم.

با منظم شدن نفس های دیانا مطمئن شدم خوابش برده . بی درنگ به گوشیم

چنگ زدم و برای امیریل نوشتم:

من : سلام رسیدی ؟

یکی نبود به من بگه آخه به تو چه که رسیده یا نه! اما خب این بهونه بود

میخواستم یه طوری سر صحبت رو باز کنم.

پنج دقیقه بعد جواب داد:

امیریل : آره رسیدم.

ل...ب گزیدم دیگه چی باید میگفتم!؟

یکم فکر کردم و دوباره نوشتم.

من : خوبه ، پروژه و متن هایی که آماده کردیم رو یادت نره فردا بیاریا ، درستم

بخون که فردا سوسکت نکنم تو کلاس.

استیکر خنده فرستاد و پشت بندش :

امیریل : باشه ، خواهیم دید.

حتی چت کردن باهام منو به وجد میوورد.

با ذوق باشه ای براش نوشتم و گوشی رو به خودم چسبوندم و تو دلم برای اینکه

قراره روش رو کم کنم کلی بهش خندیدم....

صبح با نوازش دستی روی صورتم ، اومی گفتم و لای چشمم رو باز کردم . با

دیدن چهره ی خندون عمو حمید ، به آنی خواب

از سرم پرید و تو یه حرکت روی تخت نشستم .

عمو حمید : گل دخترم ؟!

با شنیدن این حرف چشمم لبالب پر اشک شدن و با شدت خودمو پرت کردم تو

بغل..ل..ش! چقدر دلتنگ آغوش پدرانه اش بودم .

من : عمو خیلی دلم برات تنگ شده بود!

روی سرم رو بو...سه ای زد و با محبت گفت:

عمو حمید : من بیشتر! خدا رو شکر که صحیح و سالم دوباره پیشمی .

و بعد با اخم مصنوعی نوک بینیم رو کشید .

عمو حمید : حقم نداری دیگه بدون من جایی بری ، حالام بدو حاضر شو خودم

میبرمت دانشگاه .

چشمی گفتم و مثل قرقی از جام پریدم و رفتن تا حاضر بشم .

·
·

بعد از نیم ساعت شیتان پیتان کردن و دوش گرفتن با ادکلن مورد علاقه ام ، کیفم
رو برداشتم و از پله ها رفتم پایین .

با دیدن زن عمو نسا که طبق معمول تو آشپزخونه بود ، به سمتش رفتم . از پشت
بغلش کردم و بو...سه ای به گونش زدم .

من : چطوری عشقم ؟

برگشت و محکم منو به آغوش کشید .

زن عمو نسا : آخ دخترم برگشته .

با اینکه بچه ی این خانواده نبودم اما همشون جوری باهام رفتار میکردن که

هیچوقت غریبی نکنم !

بعد از فرار کردن از زیر لقمه های زن عمو نسا و غرغره های زیر پوستیش ،

بالاخره موفق به فرار کردن شدم .

در عرض یه ربع عمو حمید جلوی دانشگاه نگه داشت و برگشت سمتم .

عمو حمید : برو دخترم مراقب خودت باش .

تو همین حوالی نگاهم میخ امیریلی شد که درگیر ماشینش بود.

تند تند از عمو خدافظی کردم و از ماشین پیاده شدم.

بعد از اینکه مطمئن شدم عمو رفته و خبری ازش نیست به سمت امیریل پا تند کردم.

من : به پسر حاجی احوال شما؟

با شنیدن صدام نامحسوس نگاهی بهم انداخت و سلامی گفت . میشه گفت

رفتارش نسبت به دیروز صد و هشتاد درجه تغییر کرده

بود و من مطمئن بودم بخاطر محیط دانشگاه معذب.

سرش رو از ماشین کشید بیرون و به سمتم اومد . پروژره رو به سمتم گرفت و

آروم گفت:

امیریل : پیش خودت باشه بهتره.

خندیدم و پروژره رو از دستش گرفتم و آروم تر از خودش با لحن بامزه و درعین

حال خبیثی گفتم:

من : درساتو خوندی پسر حاجی؟

حس کردم با این حرفم خنده اش گرفت.

امیریل : اینجا رعایت کن تورو خدا . دوست ندارم کسی چیزی بفهمه .

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

من : خب تو دانشگاه از اول پسر حاجی بودی دیگه بی خود بهونه نگیر .

و بعد سرعتم رو بیشتر کردم و ازش فاصله گرفتم .

با ورودم به داخل کلاس ، پریا مثل این ندید بدید ها با جیغ بلندی به سمتم اومد و

محکم بغلم گرفت .

پریا : شامپانزه دلم برات تنگ شده بود .

خندیدم و دستام رو دورش حلقه کردم .

من : منم دلم برات تنگ شده بود انگل اجتماع . خوش گذشت تعطیلات بدون من

؟

روی صندلیش لم داد و گفت :

پریا : نه بابا ، بدون تو اصلا کیف نداد ولی حالا که برگشتی به مناسبت تو میخوام

یه مهمونی بگیرم . دوستانه و خفن !

بعد نیم نگاهی به امیریل انداخت و گفت:

پریا: این پسر پاستوریزه هم فقط با خودت بیار.

نمیدونم چرا ولی دیگه مثل قبل خوشم نمیومد در موردش اینطوری حرف بزنن و

ناخودآگاه با این حرفای پریا اخم ملایمی روی

پیشونیم نقش بست.

من: اونو بیارم چیکار کنیم، پریا....

فکر کنم منظورم رو فهمید.

پریا: بابا نمیخوریمش همینطوری گفتم بیارش بزار بچه یکم روش باز بشه.

فکر بدی هم نبود. اینطوری منم میتونستم بیشتر کنارش باشم ولی قبلش حتما

باید این تایم روش رو کم میکردم که بفهمه عاقبت

شرط بندی کردن با من چیه.

روی صندلیم نشستیم که همون موقع در باز شد و آرکان و دختری دست به دست

هم وارد کلاس شدم.

چشمام از شدت بی حیایی و رو دار بودن آرکان اندازه ی دو تا پرتقال شد . یعنی
اصلا نمیترسید ؟!

صندلیم رو عقب تر کشیدم و رو به امیریلی که با چشمای به خون نشسته اش
بهشون نگاه میکرد ، گفتم:

من : امیریل آروم باش توروخدا تو دانشگاه شر نکن .

برعکس اونا من میترسیدم تو دانشگاه دعوا بشه و آبرومون بره .

حرفی نفسی کشید و زیر ل....ب زمزمه کرد:

امیریل : کاریش ندارم!

دهنم اندازه ی غار علیصدر باز موند .

من : یعنی چی؟

امیریل : یعنی شکایتی ازش ندارم....

من : اما...

امیریل : امایی وجود نداره . خودش تقاضش رو پس میده .

گنگ و گیج سری تکون دادم اما حواسم سمت امیریل و کاراش ولی چشمم میخ
دستای قفل شده ی اونا....

پس جانان این دختر بود! دختری که میدونست آرکان با من نامزده داره و بازم
بهش نزدیک شد.

برای اولین بار از انتخاب و عشقم متاسف شدم. من عاشق چی این مرد شده
بودم؟!

آرکان با خباثت نگاهی به من انداخت و دستش رو دور گردن جانان حلقه کرد و با
هم به ته کلاس رفتن . مثلا میخواست با این

کارا حرص منو در بیاره ؟ یعنی نمیدونست اون خیلی وقته که برای من مرده ؟
نگاهم رو ازشون گرفتم که با باز شدن در و وارد شدن استاد به داخل کلاس همه
امون به نشونه ی احترام از جامون بلند شدیم.

استاد بعد از یه حضور و غیاب ، مشغول پرسیدن نکاتی که جلسه ی پیش بهمون
گفته بود ، شد.

از اول برای جواب دادن سوالاتش دست بلند کردم!

کم کم امیریل هم وارد عمل شد . دیگه کارمون به جایی رسیده بود که یکی

درمبون به سوالات استاد جواب میدادیم و

هیچکدوممون قصد نداشتیم کوتاه بیاایم.

استاد که از دیدن کارای ما خنده اش گرفته بود ، خواست چیزی بگه که شیدا ،

دختر لوس و خودشیرینی که رسما به خونش تشنه

بودم ، با عشوه گفت :

شیدا : معلوم نیت چه اتفاقی افتاده امینی اینقدر درس خون شده ؟ خبری عزیزم؟

با این حرف کلاس از خنده ترکید . خیلی ریلکس برگشتم سمتش و گفتم:

من : شیدا جون اخیانا ترم های دیگه ام رو عمه ات میومد و پاس میکرد که اینقدر

قشنگ داری خودشیرینی و پاچه خواری

میکنی ؟

برای بار دوم کلاس از خنده منفجر شد اما صورت شیدا حسابی سرخ شده بود و

جوابی نداشت که بده.

شیدا : دختره ی میمون تو به چه حقی...

حرفش با صدای بلند استاد خفه شد.

اخمام رو تو هم کشیدم و خواستم بدتر از خودش دو تا حرف بارش کنم که صدای
آروم امیریل به گوشم رسید.

امیریل : هیس آروم باش.... اهمیت نده.

مثل بچه ها از شنیدن صدای آرومش بغض کردم که اخماش رو تو هم کشید.

امیریل : اهمیت نده... خب ؟

صداش آروم بود ، جوری که فقط خودم و خودش متوجه بشیم.

صداش اروم کرده بود ولی نمیدونم چرا حالم گرفته شده بود . سرگیجه ی

شدیدی بهم دست داده بود و حس میکردم حالم خوب

نیست.

خودمم نمیدونستم چرا ولی امیدوار بودم مثل دفعه های قبل بازم حالم بد نشه....

هر چقدر میگذشت حالم بدتر و بدتر میشد.

با خسته نباشید گفتن استاد و خروجش از کلاس ، دست لرزونم رو روی صندلی

گذاشتم و از جام بلند شدم.

نمیدونم پریا چی تو صورت‌م دید که ترسیده و نگران گفت:

پریا: خوبی نیلا؟

گیج نگاهی بهش انداختم. اصلاً متوجه‌ی حرفاش نبودم.

من: خو... خوبم!

پریا: نیلا داری پس میوفتی کجا خوبی؟ باز حالت بده؟

با صدای بلند نیلا حواس همه جمع‌ما شد حتی آرکانی که میدونستم به خونم تشنه

است. نگرانی توی صورتش بیداد میکرد.

سری‌تکون دادم و با قدم‌های سست و کوتاه از کلاس خارج شدم. سرگیجه

امونم رو بریده بود و خدا خدا میکرد بتونم خودمو تا

حیات برسونم.

با حس حضور کسی کنارم، چشمای بی‌رمقم رو چرخوندم و دیدم اون فرد کسی

جز امیریل نیست.

امیریل: چت شده؟ خوبی؟

درحالی که کم‌مونده بود بزنم زیر گریه، سری به طرفین تکون دادم.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم ، با حالی خراب به بازوش چنگ زدم که ناباور و نگران

صدام زد ولی من به آنی تمام بدنم سست شد

و فقط لحظه ی آخر حس کردم تو جای گرمی فرو رفتم و پلک هام روی هم

افتادن....

#امیریل

بازوم رو چنگ زد که یهو تمام حواسم بهش جمع شد.

یهو زانوهاش خالی کردن ولی قبل از اینکه بیوفته کشیدمش تو آغوشم . دست

انداختم زیر کمر و زانوهاش و بلندش کردم.

مطمئن بودم از فردا آوازه ام تو دانشگاه میپیچه ولی اون لحظه نمیتونستم اون

دختر و به حال خودش رها کنم.

در کلاس باز شد و دوستش دوید بیرون و با دیدن ما هین بلندی کشیدم و به

سمتمون دوید.

وقت رو از دست ندادم و با سرعت به سمت حیاط دانشگاه دویدم که یهو صدای

دوستش بلند شد.

پریا : منم باهاتون میام.

در ماشین رو باز کردم و همونطور که میخوابوندمش روی صندلی تند گفتم:

من : لازم نیست خودم میبرمش.

و بعد بدون اینکه اجازه ای بدم چیزی بگه یا کاری کنه سوار ماشین شدم و با

سرعت راه افتادم.

#نیلا

با سوزش سوزن تو دستم و پیچیدن بوی الکل زیر بینیم ، به سختی تکونی به بدن

کوفته ام دادم و چشم باز کردم.

خواستم از جام بلند شم که متوجه شدم تو بیمارستانم و سرم تو دستمه!

طبق معمول از حال رفته بودم! چیزی که چند ساله برام مشکل ساز شده.

از اینکه جلوی اون همه آدم از حال رفتم ، حس بدی داشتم و ناخودآگاه اشک تو

چشمام جمع شد که با باز شدن یهویی در نگاه

اشک آلودم رو میخ شخص رو به روم کردم.

امیریل بود! کسی که جدیدا تبدیل شده بود به فرشته ی نجاتم...

با دیدنم نگران به سمتم اومد و پرسید:

امیریل : چی شده ؟ درد داری ؟ حالت خوب نیست ؟

نه ی بی جونی زمزمه کردم.

امیریل : پس چی شده ؟

بغضم ترکید.

من : من خیلی دست و پا چلفتیم! همیشه اینطوری آبروم همه جا رفته . الان از فردا

باید تو دانشگاه بیچه دختره از حال رفته لابد

غشی بوده!

هق هقم اوج گرفت و اخمای امیریل بیشتر تو هم رفت.

دستمو تو دستاش گرفتم و با صدای آرامش بخشش شروع کرد به صحبت کردن

.

امیریل : هیش گریه نکن . کسی همچین چیزی نمیگه . دکتر گفت فشارت پایین

بود و استرس زیاد داشتی.

فینمو بالا کشیدم:

من : حرف همه ی دکترا همینه!

چشماش رو ریز کرد و با شک پرسید:

امیریل : نکنه بخاطر دیدن نامزد سابقش و اون دختره حالت بد شده؟ هوم؟

من : اون دیگه برام مرده ولی... ولی...

امیریل : ولی چی ؟

مثل بچه ها درحالی که داشتم از حسادت منفجر میشدم ، گفتم:

من : ولی دیدی چقدر از من خوشگل تر بود .حق داشت منو ول کنه و بره با یکی

که خیلی از من بهتره... من...

اشکام شدت گرفتن و دیگه رسما از ته دل اشک میریختم اما با حرف بعدی

امیریل رسما تمام وجودم خنثی شد.

امیریل : اشتباه نکن ، از نظر من دختر خیلی خوشگلی هستی....

#امیریل

تا خواستم حرفی که زدم رو ماستمالی کنم ، متوجه شدم گریه نیلا بحد اومده و یا

اون چشمای درشت طوسی رنگش که بعضی

وقتا که به سبز میزد ، داره نگاهم میکنه .

نیلا : ج... جدی میگی ؟

دیگه آبی بود که ریخته شده بود پس تصمیم گرفتم حداقل آرومش کنم .

من : آره چرا باید دروغ بگم ؟

به وضوح احساس کردم چشم هاش برق زدن .

یکم سکوت کرد و بعد با لبخند بی حالی گفت :

نیلا : راستی آقای تهرانی دیدی امروز تو کلاس چقدر قشنگ روت رو کم کردم ؟

با یادآوری اتفاقات امروز کلاس ، لبخندی مهمون ل....بام شد . فکرش رو

نمیکردم بخاطر یه حرف ساده ی من بشینه درس

بخونه !

من : بعله و من از الان تا یه هفته ی دیگه در خدمتم !

خندید و گفت :

نیلا : لازم نیست تا یه هفته در خدمت باشی ، یه روز هم کافیه !

گنگ و متعجب نگاهش کردم که ادامه داد :

نیلا : دو روز دیگه ، یه مهمونی داریم . بچه های دانشگاه همه هستن ، میخوام ازت
تو هم بیای به اون مهمونی .

نمیدونم چرا ولی ناخودآگاه اخمام تو هم رفتن .

من : لازم نکرده!

ل...ب و لوچه اش آویزون شدن .

نیلا : چرا ؟ اما تو قول داده بودی . تویی که نمیتونی پای قولت بمونی چرا قول بیجا
میدی؟

هر چیزی رو میتونستم تحمل کنم جز اینکه بهم بگن نامرد و بدقول ، از طرفی دلم
نمیخواست باز ناراحتش کنم درحالی که هنوز

حالش خوب خوب نشده بود . بخاطر همین عبوس و با اخمای در هم ، نق زدم :
من : خیلی خب میام ولی فقط نیم ساعت...

سرش رو به سمتم چرخوند و اونم متقابلا با اخم های در هم غر زد :

نیلا : یعنی میتونم رو قولت حساب کنم پسر حاجی ؟

اینقدر لحنش با مزه بود که ناخودآگاه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده.

برای تایید حرفش سری تکون دادم و این دفعه صدای خنده ی جفتمون رو که تو اتاق پیچید....

#نیلا

برای بار هزارم خودم رو تو آیینه چک کردم که کم و کاستی نباشه . لعنتی

جیگری شده بودم برای خودم... خوش به حال شوهر

آینده ام.

چشمکی به خودم زدم و مشغول دوش گرفتن با ادکلنم شدم که صدای گوشیم در اومد.

نیم نگاهی به اسم پسر حاجی که روی گوشیم خودنمایی میکرد ، انداختم و ملایم خندیدم.

من : الو سلام!

امیریل : سلام کجایی پس ؟ بابا من ساعت ۸ باید برم حوزه کار دارم بخدا.

کیفمو برداشتم و همونطور که از پله ها پایین میرفتم ، گفتم:

من : پنج دقیقه دیگه اونجام...

و بعد گوشی رو قطع کردم و بعد از خدافظی از زن عمو نسا و عمو حمید از خونه

زدم بیرون و با سرعت به سمت خونه

امیریل اینا راه افتادم.

با اندکی تاخیر جلوی در خونشون نگه داشتم و بوق زدن که چند دقیقه بعد امیریل

با تیپ ساده اما جذابی از خونه خارج شد و به

سمتم اومد.

سوار ماشین شد و سلام کرد که با خوش رویی جوابش رو دادم.

من : پسر حاجی این ادکلن Dior home منو کشته . انصافا این بود آرمان های

امام راحل ؟ عطرای بلاد کفری میزنی به خودت

؟

چپ چپ نگاهم کرد و غرید:

امیریل : پس باید بوی گل محمدی بدم ؟

مودیانہ خندیدم۔

من : نه جيگر همين Doir home عالی عالی عوضش نکن۔

و بعد این حرف با صدای بلندی زدم زیر خنده و امیریلی که معلوم بود حسابی

داره از دستم حرص میخوره۔

بعد از نیم ساعت معطلی ، جلوی ویلایی که تو آدرسی که پریا برام فرستاده بود ،

نگه داشتم و پیاده شدم۔

حس خوبی نداشتم اما سعی میکردم آرام باشم۔

با قدم های کوتاه وارد ویلا شدیم اما با دیدن داخل ویلا از تعجب و عصبانیت سر

جام خشک شدم۔

امیریل که پشت سر من قرار داشت با دیدن ویلا عصبی بازوم رو گرفت و با صدای

بلندی و خشمگینی غرید:

امیریل : حالا منو گول میزنی و میکشونی مهمونی مختلط ؟

اینقدر شوکه شده بودم که نمیتونستم چیزی بگم اما با فشاری که امیریل به بازوم

وارد کرد مجبور شدم دهن باز کنم۔

امیریل : با توام...

من : م... من بخد... بخدا... نمیدو.. نمیدونستم!

چپ چپ نگاهم کرد و خواست از ویلا خارج بشه که صدای پرید از پشت سرمون بلند شد.

پریا : چه عجب! بابا کجا موندید شماها؟

کنجکاو نگاهی به امیریل انداخت.

پریا : آقای تهرانی کجا داری میری بیا داخل دیگه.

با خشم نگاهی به پریا انداختم که با شیطنت چشمکی حواله ام کرد و با گفتن

منتظرتون هستم ، رفت داخل.

ناراحت بازوی امیریل رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم ولی لامصب لج کرده بود

و اصلا نگاهم نمیکرد و این نشون دهنده ی

دلخوریش بود.

من : منو نگاه کن...

با اخم های درهم به زمین چشم دوخته بود و اعتنایی به حرفام نمیکرد. دلم
نمیخواست از دستم ناراحت باشه.

تو یه حرکت دستم رو قاب صورتش کردم که سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد.
من : امیریل بخدا قسم من خبر نداشتم منظور پریا از مهمونی اینه . گفت دوستانه
فکر کردم یه مهمونی راحت . از دست من

ناراحت نباش دیگه آخه مگه من میدونستم و اوردمت؟
عمیق نگاهم کرد.

امیریل : باشه تو مقصر نیستی ولی من برمیگردم . پیام داخل.
خیلی ناراحت شدم.

من : با اینکه درست نیست یهو بزاری بری اما ایراد نداره ، برو.
و بعد این حرف پشتم رو بهش کردم و به داخل ویلا قدم برداشتم اما هنوز دو
قدم برنداشته بودم که انگشت هایی لای انگشت
هام قفل شدن.

متعجب سر چرخوندم و با دیدن امیریل دهنم باز موند . میخواست بره که چی شد
!؟

امیریل : غیرتم راضی نیست اجازه بدم تک و تنها بری تو این مهمونی ، همونطور
که گفتم نیم ساعت میمونیم و با هم
برمیگردیم .

با این حرفش ته دلم خیلی خیلی رفت و لبخند عریضی روی لب هام شکل
گرفت و تند تند سر تکون دادم .
از هم جدا و وارد ویلا شدیم .

میشه گفت بدترین مهمونی که پریا تو این مدت گرفته بود ، همین مهمونی بود .
یعنی فقط منتظر بودم یه جا تنها گیرش بیارم تا این گول زدن رو سرش تلافی
کنم .

روی یکی از صندلی ها نشستیم . اخمای امیریل بیشتر از هر موقع دیگه ای تو هم
گره خورده بود و مشخص بود رسماً داره
حالش از این وضعیت بهم میخوره .

بوی زهرماری های مختلف زیر بینیم میپیچد و حالم رو دگرگون میکرد . تو

شرایط دیگه اگه امیریل نبود امتحانش میکردم اما

واقعا نمیخواستم شخصیت خودم رو جلوی امیریل خورد کنم.

با حس حضور کسی کنارم ، سر بالا گرفتم و با دیدن پریا چشم غره ای نثارش

کردم که بازوم رو گرفت و گفت.

پریا : بیا لباست رو عوض کن برگردیم.

با اکراه از جا بلند شدم با هم به طبقه ی دوم رفتیم . با ورودمون به داخل اتاق عین

شیر زخمی برگشتم سمتش .

من : دستت درد نکنه پریا آبروی منو جلوی امیریل بردی این بردی اون مهمونی

که ازش حرف میزدی ؟ من بهت اعتماد کردم

اما تو....

دستش رو جلوی دهنم گذاشت و تند گفت:

پریا : خیلی خب بابا نفس بگیر . گفتم بیارش یکم سر به سرش بزاریم . میخواایم

خوش بگذرونیم برج زهرمار نشو توروخدا.

من : پریا چه خوشگذرونی آخه...

حرفم رو قطع کرد.

پریا : هر اتفاقی افتاد پای خودم . تو چیزی نیاز نیست بگی اصلا.

دلم راضی نبود . حس میکردم بخوام قبول کنم در حق امیریل نامردی کردم.

من : نه پریا قبول نمیکنم . من اونو میشناسم. تا همینجاشم که

اومده میبینی چقدر معذبه . اصلا من دیگه اینجا نمیومم.

و به مانتوم چنگ زدم و از اتاق خارج شدم ولی هنوزم قدمی برنداشته بودم که

بازوم کشیده شد و خشن پرتم کرد تو یه اتاق

دیگه.

به هوای اینکه پریاست دهن باز کردم دو تا فحش آبدار نثارش کنم اما با دیدن

آرکان زبونم قفل کرد....

خواستم جیغ بکشم که دستش رو روی دهنم گذاشت و خفه ام کرد.

تقلا کردم ولم کنه که بی حرف سر خم کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت.

آرکان : هیش ، آروم باش ، بزار منم آروم بشم . دارم دیوونه میشم نیلا اینکارو با

من نکن ، اشتباه کردم چند سال پیش ولت

کردم ، تو اشتباه منو نکن نیلا . من دوستت دارم.

اشکام ریختن . از بی کسی ، از حقارتی که تو گذشته کشیدم ، از اتفاقاتی که تو

نبودش برام افتاد .

من : ول..ولم ک...کن!

با حق هق های آروم سرش رو عقب گرفت و چشمای تب دارش رو به چشمام

دوخت .

آرکان : یعنی اینقدر اون مرتیکه رو دوست داری که حضور من اینقدر اذیتت

میکنه ؟ اینقدر برات مهمه...

من : آره آره دوستش دارم بفهم و دست از سرم بردار . ولم کن آرکان . من دیگه

نمیخوام با تو باشم .

کلافه چنگی به موهاش زد و غرید:

آرکان : آی کاش اون روز میکشتمش . نمیدونی چقدر با این حرفات داری منو
میسوزونی .

با خرص هلش دادم عقب و مشتی به سی...نه اش زدم .

من : تو هم چند سال پیش منو همینطوری سوزوندی . حالا گمشو پیش همون
جانان جونت . گمشو .

اینقدر صدای بلند بود که آرکان ناخودآگاه متعجب قدمی به عقب برداشت .

آرکان : خیلی خی ، خیلی خب آروم باش . من نمیخوام حالت بد بشه .
با نفرت ازش رو گرفتم :

من : حالم از تو و اون نگرانی هات بهم میخ...

با باز شدن ناگهانی در نگاهم ترسیده و متعجبم رو به پریایی که نفس نفس میزد ،
دوختم .

ناگهان ته دلم خالی شد .

با بهت ل...ب زدم :

من : ام... امیریل...

با این حرف رنگ پریا پرید . دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم با شدت پریا رو
هل دادم و از پله ها رفتم پایین .

با دیدن دختر لوندی که سر جای امیریل نشسته بود ، شصتم خبر دار شد .

نگاهی به اطراف انداختم اما خبری از امیریل نبود .

به سرعت با همون سر و وضع از ویلا خارج شدم و نگاهی به کوچه انداختم و با

دیدن امیریل که با تمام سرعت داشت میدوید و

از اونجا دور میشد ، بلند صداش زدم و با همون کفش های پاشنه بلند دنبالش روع

کردم به دویدن .

میفهمیدم عصبی ، شایدم شوکه یا ترسیده بود .

من : امیریل تو رو خدا صبر کن... امیریل !

انگار که با شنیدن صدام سرعتش رو بیشتر کرد ولی منم از موضع پایین نیومدم و

دنبالش دویدم .

با نزدیک شدنش به خیابون و دیدن ماشینی که با سرعت رانندگی میکرد ،

زانو هام سست شدن و ترسیده صداش زدم اما دیر شده

بود چون همون لحظه جلوی چشمام ماشین به امیریل برخورد کرد و لحظه ی آخر فقط صدای جیغم بود که صداش میکردم.....

بدون اینکه وقت رو از دست بدم به سمتش دویدم کنارش نشستم.

دستی به صورت خونیش کشیدم و ترسیده صداش زدم.

من : امیریل؟ میشنوی صدامو؟

چشمای بی حال و پر دردش که تا نیمه باز بودن رو به سمتم دوخت.

ترسیده هقی زدم و رو به پسره فریاد کشیدم:

من : د مگه کوری آدم به این بزرگی رو ندیدی! وای خدایا...

پسره که معلوم بود خیلی هول کرده با نگرانی گفت:

پسره : بخدا خودش پرید من نمیخواستم بزنمش... آقا بیابین کمکتون کنم بریم

تا بیمارستان.

با خشم غریدم:

من : لازم نکرده!

چشم ازش گرفتم و رو به امیریل گفتم:

من : میتونی بلند شی امیریل؟

با نا...له ی کوتاهی سرش رو تکون داد . خم شدم سمتش و دستش رو گرفتم که

فریاد پر دردش تو کل خیابون پیچید.

ترسیده دستامو جلوی دهنم گرفتم و با هول گفتم:

من : باشه باشه ، ببخشید .

و بعد درحالی که کمک میکردم بلند بشه ، مضطرب گفتم:

من : فکر کنم دستت شکسته باشه.

آخی گفت و به سختی روی پاهاش وایستاد.

من : یکم تحمل کن الان میریم بیمارستان .

به سختی و کمک همون پسره امیریل رو سوار ماشین کردیم و با سرعت راه

افتادم.

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش کردن و زیر ل...ب غر زدم:

من : پسره ی کلا خر بین چه بلایی سر خودت آوردی؟ هنوز ماجرای قبلی پرونده

اش بسته نشده ، یه بلای دیگه سرت اومد.

نا...له ای کرد و گفت:

امیریل : خدا لعنتم کنه پامو گذاشتم اونجا...

با حرص و نگرانی بخاطر صدای بی حال و آرومش نق زدم:

من : بعدا درباره این موضوع حرف میزنیم...

درحالی که تند تند پوست ل...بم رو میجویدم.

توی دلم برای هزارمین بار از دکتر خواستم بیاد بیرون.

علاوه بر نگرانی از استرس و اضطراب اینکه چی جواب خوانواده اش رو بدم ، دل

و روده بهم میپیچید.

از دست خودم و پریا خیلی ناراحت بودم ، ولی بیشتر خودم اگه اصرار نمیکردم

این اتفاقا نمیافتادن.

با باز شدن در اتاق نگاهم رو به دکتر دوختم و با هول گفتم:

من : چی شد ؟

دکتر درحالی که عینکش رو جا به ما میکرد ، گفت:

دکتر : خداروشکر چیز زیاد مهمی نبود و ضربه به سرشون وارد نشده.

نفس عمیقی کشیدم که ادامه داد:

دکتر : اما بخاطر ضربه ای که به دستشون وارد شده ، دستشون شکسته و چند

ماهی باید تو گچ باشه.

بادم خوابید و نگران و ناراحت گفتم:

من : میشه بینمش ؟

دکتر : آره دخترم.

تشکر کوتاهی کردم و با عجله وارد اتاق شدم . با دیدن امیریل که با دست گچ

گرفته شده به تخت تکیه داد بود و با رنگ و رویی

پریده نگاهم میکرد ، خجول ل....ب گزیدم.

من : خوبی ??

بی حرف سرش رو تکیه داد که به سمت تختش قدم برداشتم . گوشه اش

نشستم.

نگران صورتش رو رصد کردم.

من : خیلی ترسیدم اتفاقی بیوفته.

اما امیریل با اخم سرش رو انداخت پایین.

من : ببخشید واقعا هر رفتاری باهام داشته باشی حق داری . اما به روح مامانم من

خبری نداشتم که قراره اون اتفاقات بیوفته.

هق هقم بلند شد و برای اینکه صدای گریه ام بالا نره دستامو جلوی دهنم گرفته

بودم.

نفهمیدن چی شد فقط یه لحظه به خودم اومدم دیدم پرت شدم تو آغوش گرم و

امن امیریل....

فین فین کنان پیراهنش رو تو مشت گرفتم و نالیدم:

من : نمیدونستم... به ارواح مامانم نمیدونستم.

امیریل : هیش خیلی خب گریه نکن . میدونم تو دروغ نمیگی.

خودمو کشیدم عقب و با صدای خش داری گفتم:

من : مگه چی شده بود که اونطور....

با حرص اخماش رو تو هم کشید.

من : میخواستن به اجبار بهت نزدیک بشن؟؟

چنان چپ چپ نگاهم کرد که از ترس قالب تهی کردم و حساب کار دستم اومد.
خواستم چیزی بگم که با باز شدن یهویی در نگاه جفتمون به پریایی افتاد که نفس
نفس زنان تو چهارچوب وایستاده بود.

با دیدنش اخمام رو تو هم کشیدم و از جام بلند شدم که امیریل مچ دستم رو
گرفت.

امیریل : آروم....

با لحن تندی گفتم:

من : خیلی خب ولم کن.

و بعد تو یه حرکت مچ دستم رو از دستاش کشیدن بیرون و به سمت پریا قدم
برداشتم.

پریا : نیلا من...

حرفش با کشیده ی محکمی که بهش زدم تو دهنش ماسید و با چشمای اشکی و
متعجب نگاهم کرد.

درحالی که بغض گلوی خودمم رو هم میفشرد گفتم:

من : گمشو از اینجا بیرون.

پریا : نیلا...

من : گفتم بیرون.

و بعد همونطور که به سمت بیرون هلش میدادم ، ادامه دادم:

من : بهت گفته بودم نه! تو مثلا رفیقم بودی ، خواهرم بودی . دقیقا برعکس حرفام

عمل کردی پریا . اینم بخوام نادیده بگیرم

میدونستی که من نمیخوام حتی ریخت نحس آرکان رو بینم اما بازم کار خودتو

کردی.

در تمام این مدت پریا آرام و بی صدا اشک میریخت.

پریا : من میخوام بهتون کمک کرده باشم اون واقعا تورو....

به در اشاره کردم و گفتم:

من : برو بیرون . امشب پریا برای من مرد . من دیگه خواهری به اسم تو ندارم.

و خواستم برگردم داخل که پریا بازوم رو گرفت و با عجز نالید:

پریا : اینکارو نکن نیلا...

بغض شکست و اشکام سرازیر شدن.

من : برو... نمیخوام بینمت.

و بعد این حرف بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و بهسمت اتاق امیریل راه
افتادم.

اما فقط خدا میدونست چه حالی داشتم ! پریا خواهرم بود و الان تمام دل و فکرم
پیشش بود...

بعد از تصفیه ، از بیمارستان خارج شدیم.

تو راه طبق معمول تو سکوت به خیابون زل زده بودیم . هر کاری میکردم

نمیتونستم بفهمم چرا واقعا پریا همچین کاری رو

کرده ؟!

چرا میخواست امیریل رو از خود بی خود کنه و یه دختر رو بفرسته سر وقتش؟!!

قطعا اگه امشب اتفاقی میوفتاد ، حرف های

مردم و آبروی امیریل و هز چیزی که مربوط به اون بود لو میرفت و رسما امیریل
دیگه نمیتونست سرش رو بلند کنه تو جمع.

آخ پریا ای کاش به بارم شده به حرفم گوش میدادی!
آهی کشیدم و دور زدم تو کوچشون.

من : خیلی خب....

برگشت سمتم.

امیریل : ممنونم.

سری تکون دادم.

امیریل : ببین خب... خب.... فکر کنم خودت هم در جریان باشی!!

متعجب نگاهش کردم.

من : در جریان چی ؟

یکم این دست ، اون دست کردم و با حرفی که زد انگاریه سطل آب یخ ریختن
روم.

امیریل : فردا محرمیت موقت ما باطل میشه . خب... خب...

فهمیدم میخواد چی بگه.

با غمی که حتی خودمم احساس میکردم تو صدام بی داد میکنه ، گفتم:

من : خیالت راحت از این به بعد دیگه بهت نزدیک نمیشم . اما تو هم اینو یادت

باشه ، من دختر آویزونی نیستم که به اجبار

نزدیک کسی باشم . میتونستی خیلی راحت و رک تر حرفت رو بزنی.

امیریل : نه من منظورم....

من : مهم نیست.

عمیق نگاهم کرد و بعد از مکثی طولانی گفت:

امیریل : قصد نداشتم ناراحت کنم.

و بعد این حرف دستش به سمت دستگیره رفت.

قلبم تند تند میزد و یه چیزی ته دلم میگفت دلم براش تنگ میشه!

نیم نگاهی بهم انداخت و با اون صدای بم شده اش گفت:

امیریل : مراقب خودت باش!

چشمام از این حرفش گرد شد . سری تگون دادم که با خدافظ کوتاهی از ماشین
پیاده شد و درو بهم زد.

با نگاهم رفتنش رو دنبال میکردم ، دیدم بطور به سمت خون اشون قدم برداشت
و لحظه آخر برام دست تگون داد.

بخاطر پریا که حالم به اندازه ی کافی بد شده بود ، الانم با این حرف امیریل انگار
غم عالم ریخته شد تو دلم.

قطره اشکی که روی گونه اش سر میخورد رو پاک کردم و با تک بوقی دور زدم و
بی مقصد راه افتادم.....

#امیریل

با بدنی کوفته و آس و لاش وارد خونه شدم . مطمئن بودم مامان منو با ابن حال و
وضعیت بینه کله ام رو میکنه . بخاطر همین

پاورچین پاورچین به سمت اتاقم راه افتادم اما وسط راه با هین بلندی که از پشت
سرم شنیدم فوراً برگشتم و دیدم مامان شریفه با

رنگ و رویی پریده و چشمای اشکی دارم نگاهم میکنه.

مامان شریفه : امیريلم؟

دلم خالی شد بخاطر لحن ناراحت و صدای بغض دارش . فوراً از پله ها پایین

اومدم و به سمتش رفتم .

با دیدنم ضربه ی محکمی به گونه اش زد .

مامان شریفه : خدا الهی منو مرگ بده . این چه وضعیه پسر من ؟ چرا اینطوری شدی

مادر ؟ حرف بزن امیريلم!

خم شدم و گونه اش رو محکم بو.....سیدم .

من : دورت بگردم من الهی . بخدا چیزی نیست خوبم .

به دستم اشاره کردم و گفتم:

من : اینم چیز مهمی نیست ، یه اتفاق کوچیک برام افتاد کلی به جون امیريلم

خوبم .

گوله گوله اشک میریخت و من طاقت اشک های این فرشته ی مهربون رو

نداشتم .

من : ماما جان ، بخدا من خوبم . تو رو خدا اینطوری اشک نریز .

مامان شریفه: کی این کارو کرده.

تو چشماش زل زدم و گفتم:

من: یه بنده خدایی، چه فرقی داره آخه مادر من. ولش کن.

میفهمیدم نگرانم ولی من که بچه نبودن بخواد نگرانم باشه.

اشکاش رو پاک کردن و با صدای آرومی گفتم:

من: گریه نکن دیگه. باشه؟

دو به شک و نگران سر تکون داد.

من: افرین قربونت برم من. منم میرم بخوابم که فردا صبح جای حاج بابا باید برم

مغازه.

بغض دار گفتم: برو پسرم شبت بخیر.

من: شب شما هم بخیر.

و بعد این حرف از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق شدم. خدا رو شکر که تونستم

آرومش کنم و گرنه خدا میدونست چه اتفاقاتی تو راه

بود.

#نیلا

با بلند شدن صدای گوشیم دستی به چشمای نماکم کشیدم و سعی کردم بغضم
رو قورت بدم.

من : جانم متین ؟

صدای عصبی و بلند متین که تو گوشم پیچیده شد تازه متوجه شدم که ساعت از ۱
شب هم گذاشته و من هنوز تو خیابونام.

متین : هیچ معلوم هست کجایی تو نیلا ؟

نتونستم بیشتر از این جلوی خودمو بگیرم و بغضم ترکید.

من : متین؟؟

حق حق اجازه نداد دیگه حرف بزنم . متین که صدای گریه های منو شنیده بود ،
نگران و آرام گفت:

متین : چی شده خواهری ؟ چرا داری گریه میکنی ؟

من : متین حالم خوب نیست.

تند گفت:

متین : کجایی؟ آدرس بده پیام پیشت.

بی حال سر بلند کروم تا بفهمم کجام.

آدرس رو به متین دادم و فینم رو بالا کشیدم.

متین : پنج دقیقه دیگه اونجام.

و بعد این حرف بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم گوشی رو قطع کرد.

نگاهم رو از صفحه ی خاموش شده ی گوشیم به جاده دوختم و دوباره با صدای

بلندی زدم زیر گریه.

دلیل این کارام و دیوونه بازی هام چی بود . چرا حس میکردم با تموم شدن اون

محرمیت موقت بینمون دنیا برام تموم میشه ؟

اصلا چرا من اینقدر وابسته ی اون مرد شدم که الان بخوام به این روز بیوفتم ؟

حال الانم بخاطر چی بود ؟ دلتنگی ؟ وابستگی ؟ کدومش ؟

کلافه دستمو روی سرم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم که با تقه که به شیشه ی

ماشین خورد با چشمای اشکی سر بالا گرفتم و با

دیدن متین ، بی اراده در ماشین رو باز کردم و با بی قراری خودمو پرت کردم تو آغوشش....

متعجب دستاش رو بالا آورد و دورم حلقه کرد.

متین : چی شده نیلا ؟ این چه سر و وضعیه؟

هق زدم و با ناتوانی گفتم:

من : دارم خفه میشم متین . هیچی نگو فقط بزار آروم بشم . مثل همیشه بزار

اینقدر تو بغلت گریه کنم تا آروم بشم.

سکوت کرد و اجازه داد گریه کنم! اشک بریزم ، هق بزنم . مثل همیشه با

سکوتش آرومم کرد . وجود متین یکی از بهترین حس

های دنیا بود.

نمیدونم چقدر گذشت ، متین چی گفت فقط یه لحظه به خودم اومدم و دیدم

بالاخره اشکام خشک شدن و فقط دارم تو ب...غل متین

هق میزنم.

متین که آروم شدنم رو دید ، با صدای مهربونش گفت:

متین : بهتری ؟

با صدای لرزون و خشداری ، آره ای زمزمه کردم.

دستم گرفت و سوار ماشینم کرد . خودشم مشت رل نشست و برگشت سمتم.

چشماشو ریز کرد و پرسید:

متین : چی شده نیلا ؟ کی اشک خواهر منو در آوردی که امروز اینطوری گریه

میکرد ؟

فینم رو بالا کشیدم و گفتم:

من : متین در موردش حرف نزیم باشه لطفا ؟ دلم گرفته بود ، کسی هم جز تو

نداشته باهاش درد و دل کنم . مثل همیشه قمبر

وفادارم تویی.

لبخند تلخی زد و گفت:

متین : الان اگه عجیب غریب شدن ، دیانا ، تو و جدیدا بابا.

با شنیدن اسم عمو حمید ، متعجب برگشتم سمتش.

من : منظورت چیه متین ؟

زیر چشمی نگام کرد و بعد از یکم من من کردن گفت:

متین : آقای مرادی رو میشناسی؟

من : حساب دار شرکتمون ؟

سری تکون داد و سکوت کرد.

من : متین بگو دیگه چی شده؟

متین : مثل اینکه دیشب این یارو مرادی تورو برای پسرش خاستگاری کرده . بابا

هم بر خلاف دفعه های دیگه که مقاومت

میکرد ، این بار ته دلش راضی .

با شنیدن این حرف گوشام سوت کشیدن! این دیگه واقعا غیرقابل هضم بود....

با چهره ای بهت زده و سرخ شده از خشم و خجالت برگشتم سمت متین و با

صدای بلندی گفتم:

من : عمو حمیدم قبولش کرده ??

تن صدام به حدی بلند بود که متین بیچاره دو متر از ترس پرید و نگام کرد.

متین : چته تو ؟!

با خشم انگشت اشارم رو به ستمش گرفتم و غریدم:

من : من اگه با اون یارو ازدواج کنم یعنی نیلا نیستم . عمو حمید نباید برای زندگی

من تصمیم بگیره . اونم عمو حمیدی که

همیشه هوامو داره و برام حکم کوه رو داره.

متین کلافه دستی به موهاش کشید.

متین : حتی اگه بابا اصرار هم کنه ، من اجازه نمیدم نیلا.

مگه از سر راه آوردیمت که اینقدر راحت بدیم دست کسی که اصلا

نمیشناسیمش.

دلم میخواست داد بزnm ، که اجازه دادن پیشکش من دلم راضی نمیشه با کس

دیگه ای باشم.

درحالی که تمام بدنم از حرص و خشم میلرزید ، رو به متین گفتم:

من : برو خونه ، من امشب باید تکلیفم رو روشن کنم.

متین : جی میگی تو هنوز اتفاقی نیوفتاده.

برزخی برگشتم سمتش.

من : متین همین که گفتم راه بیوفت لطفا.

متین که حال بد منو دید بی حرف سریتکون داد و راه افتاد.

ولی هیچکس نمیدونستم زندگیمون قراره چقدر یهویی از این رو به اون رو

بشه....

با ایستادن ماشین جلوی در خونه بدون اینکه اجازه بدم متین حرفی بزنه با سرعت

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم.

برای اولین بار نگران تصمیمی بودم که عمو حمید میخواست برام بگیره! من حاضر

نبودم با اون مرد ازدواج کنم! هیچ جوره.

با ورودم به داخل خونه ، عمو حمید و زن عمو نسا فوراً نگران از جاشون پریدن و

به سمت اومدن.

عمو حمید : کجا بودی نیلا ؟

ولی من بی توجه به سوالی که ازم پرسیده بود ، گفتم:

من : عمو من نمیخوام ازدواج کنم.

عمو خواست حرفی بزنه اما با دیدن متین پشت سرم ، اخماش رو تو هم کشید و گفت:

عمو حمید : آخرش کار خودتو کردی ??

متعجب و ناباور عمو رو نگاه کردم.

من : یعنی اگه متین به من نمیگفت شما هم نمیخواستید بگی ؟ آره عمو ؟

عمو حمید سرش رو خاروند و سکوت کرد.

من : عمو حرف بزن تورو خدا.

عمو حمید : نه عزیزم نمیخواستم ازت مخفی کنم . ببین من میخواستم کم کم بهت

بگم نه اینطوری یهویی!

کلافه پلک هام رو روی هم فشردم.

من : عمو من نمیخوام به پسر آقای مرادی ازدواج کنم ، نه تنها آقای مرادی بلکه

هیچکس.

عمو حمید : تو لج کردی نیلا! مگه من تا حالا بد تورو خواستم ؟

من : عمو بخدا قسم من لج نکردم . نه هیجوقت بد منو نخواستید لطفا بازم منو

تحت فشار نذارید من میخوام با عشق ازدواج کنم

نه اینکه کسی رو دوست نداشته باشم و به اجبار ازدواج کنم.

عمو قدمی به سمتم برداشت و به سمتم اومد.

عمو حمید : نیلا مطمئن باش من بد تو رو نمیخوام . اون میتونه تو رو خوشبخت کنه

و هم به خانوادمون میخوره! خانواده اش

خیلی محترم و متشخص هستن.

من : اما عمو....

عمد حمید : هیس! لجبازی نکن نیلا همین که گفتم.

بهت زده نگاش کردم . الان رسماً داشت اجبارم میکرد با کسی که حتی یه بارم

ندیدمش به اجبار ازدواج کنم ؟

هیستریک و عصبی خندیدم.

من : اصلاً متوجه ی حرفای من شدید شما؟ چی شده که یهو به فکر افتادید ؟ سر

بارتونم؟

نفهمیدم چی شد ولی با درد بدی که تو دهنم پیچید تازه به خودم اومدم . بعد از

۲۲ سال عمو حمید رو من دست بلند کرده بود!!

هق زدم و انگار که منتظر یه تلنگر باشم اشکام باریدن .

عمو حمید کلافه پلک هاش رو روی هم فشرد و با صدای لرزون از خشم گفت:

عمو حمید : کافیه یک بار دیگه این جمله رو تکرار کنی که اون موقع موقع اوت

روی سگ من آشنا بشی! من گفتم تو سرباری

که اینطوری واسه خودت میبری و میدوزی؟

مثل گربه تو آغوش پدرانه اش مچاله شدم .

من : پس چرا دارید اجبار میکنی؟

عمو حمید : من اجبارت نمیکنم ، بزار بیان تو اینارو ببین شاید خوشتر اومد ازشون

. اون همه جوهره میتونه تامینت کنه نیلا!

من : عمو من نمیخوام تامین بشم . اصلا من نمیخوام برم .

ناراحت و به حرص از بغلش خودمو کشیدم عقب .

من : عمو حمید یعنی اینقدری براتون ارزش ندارم که به حرفام بی اعتنایی میکنی؟

و چون سکوتش رو دیدم و با گریه ادامه دادم:

من : باشه جوابمو گرفتم.

و بعد بی توجه به صدا زدناش با سرعت دویدم تو اتاقم و درو قفل کردم.

همونجا رو زمین زانو زدم و بخاطر اتفاقات و حال بدم با صدای بلندی زدم زیر گریه.

حس میکردم بازم داره اون حالات عجیب و غریب و سرگیجه به جونم میوفته.
صدای نگران عموحمید و متین رو به سختی میشنیدم اما تمام بدنم بی حس شده بود و قدرت حرکت نداشتم.

تو یه لحظه دنیا دور سرم چرخید و با صورت افتادم رو زمین و به خواب عمیقی فرو رفتم....

#امیری ل

بخاطر درد ناشی از کتفم بی خوابی زده بود به سرم . دستی به دست گچ گرفته شده ام کشیدم و پوف کلافه ای کشیدم.

درد کتفم و از طرفی قیافه ی معصوم اون دختر بدجور روی اعصاب نداشته ام خط
مینداخت.

نمیدونم چه بلایی سرم اومده که طاقت ناراحتیش رو نداشتم.

درسته از لحاظ دین و پوشش نه خودمون و نه خانواده هامون درصدی بهم
نمیخوردیم ولی خب....

با فکری که به سرم زد روی تخت نشستم.

دودل نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و پیامی براش نوشتم.

من : سلام امیدوارم بخاطر کار امروز من ناراحت نشده باشی . دیگه خلاصه اون

محرمیت موقت باید تموم میشد و هر کس

میرفت پی زندگیش . لطفا ازم ناراحت نباش! من منظوری نداشتم.

پوفی کشیدم و گوشی رو پرت کردم رو تخت.

شاید از اولم نباید این اتفاق بینمون میوفتاد! در شان خانواده ی تهرانی نبود اینکار

، من چیکار کردم؟!

میدونستم اگه کسی بفهمه قطعاً به بی آبرویی بزرگ تو راه بود.

کلافه از کش مکش های ذهنیم دوباره روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم یکمی

هم که شده بخوابم . فردا جای حاج بابا

میخواستم برم مغازه ، همینم مونده بعد عمری که حاج بابا ازم خواسته جاش برم

مغازه خواب بمونم .

غلطی تو جام زدم و با فشردن پلک هام روی هم سعی کردم چند ساعت باقی

مونده رو حداقل بخوابم و به خودم استراحت بدم.....

#متین

نگران به در میکوبیدم و ازش نیلا خواهش میکردم درو باز کنه اما با قطع شدن

ناگهانی هق هقاش و صداش ، ترسیده محکم به

در کوبیدم و صداش زدم اما صدایی ازش نیومد .

نعره ی بلندی زدم و با شدن خودمو به در کوبیدم!

یه بار ، دو بار ، سه بار!

اینقدر کوبیدم که کتف خودم از درد به گز گز افتاد و بالاخره در شکست .

آروم به در فشاری وارد کردم و به سختی درو تا نیمه باز کردم .

با دیدن نیلا که بیهوش روی زمین افتاده بود ، با صدای بلندی خدارو صدا زدم.

انگار که صدای بابا و جیغای مامان و دیانا رو نمیشنیدم.

با عجله وارد اتاق شدم و نگاهی به رنگ پریده ی نیلا انداختم.

فورا دست انداختم زیر کمر و زانوهاش و مثل پر کاه از روی زمین بلندش کردم.

متین : من نمیزارم چیزیت بشه ، تحمل کن خواهری.

و همونطور که پله هارو دوتا یکی طی میکردم ، رو به بابا که نگران و با رنگی

پریده دنبالم میدوید گفتم:

من : بد کردی در حقش بابا! بد کردی!

و بعد بدون اینکه اجازه بدم سوار ماشین بشه ، نیلا رو سوار ماشین کردم و با

سرعت سرسام آوری راه افتادم....

اولین باری نبود که نیلا اینطوری از حال میرفت.

اما هر دفعه ای هم که میبردیمش دکتر ، یه جواب تکراری بهمون میدادن ، اونم

اینکه بدنش خیلی ضعیفه و طاقت فشار و

استرس زیاد از حد رو نداره ولی الان.....

با اینکه یه چیزی این وسط مشکوک بود اما خیلی نگران حالش بودم.

جلوی بیمارستان نگه داشتم و دوباره نیلا رو به آغوش کشیدم و وارد بیمارستان شدم.

با صدای فریادم پرستار به سمتمون دوید و با دیدن وضعیت نیلا با عجله به اتاقی اشاره کرد که بدون اینکه وقت رو از دست بدم

دویدم داخل اتاق.

نمیدونم چقدر گذشته بود که بابا با چهره ای سرخ شده و کبود شده وارد بیمارستان شد و با دیدنم به سمتم دوید.

از جام بلند شدم و به ستمش رفتم که با خشونت گوشی رو به سمتم پرت کرد. متعجب گوشی رو گرفتم.

من : چی شده بابا؟

عصبی نعره زد.

بابا : چک کن بین نیلا جانت چه گندی بالا آورده!!

اخمام رو تو هم کشیدم و با دیدن پیامی که براش اومده بود ، ناخودآگاه اخمام

غلیظ تر شدن و با دیدن اسم امیریل که بالای

گوشیش خودنمایی میکرد ، خونم به جوش اومد و فریاد زدم:

من : من اون مرتیکه عوضی رو میکشم!

اما زیاد طول نکشید که بخاطر تذکر پرستار مجبور شدم سکوت کنم....

#نیلا

با دردی که تو تک تک سلول های بدنم پخش شده بود ، نا...له ای کردم و تکونی

به بدن کوفته ام دادم.

به سختی چشمام رو باز کردم و با دیدن اتاق ناآشنا شکم به یقین تبدیل شد که تو

بیمارستان.

آخی گفتم و تو جام نیم خیز شدم که در اتاق با شدت بهم کوبیده شد و چهره ی

خشمگین متین و عمو حمید برام نمایان شد.

من : چی ش...

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم ، یه طرف صورتم سوخت . ناباور دستم رو روی

گونه ام گذاشتم و نگاهی به چهره ی برزخی

متین انداختم.

اشک تو چشمام جمع شد! فقط متین رو من دست بلند نکرده بود که اونم بالاخره

کرد....

عمو حمید با خشم یقه ی متین رو گرفت و کشیدش عقب.

عمو حمید : متین!

متین : چیه بابا چیه؟ نمیبینی تازه داره میپرسه چی شده؟

با چشمای وق زده نگاهشون میکردم! مگه چیکار کرده بودم ؟ خواستم دهن باز

کنم که با حرفی که متین زد حس کردن روح از

تنم جدا شد.

متین : دختره ی خیره سر خجالت نکشیدی رفتی موقت محرم اون مرتیکه شدی؟

من مثل چشمام بهت اعتماد داشتم بعد تو

اینطوری از اعتمادم سوءاستفاده میکنی ؟ آره؟؟

نفسم تنگ شد و سرم گیج رفت!

برای اینکه نیوفتم محکم بازوی عمو حمید رو گرفتم! از چیزی که میترسیدم سرم

اومد ، متین و عمو حمید منو میکشتن....

خواستم حرفی بزنم که عمو با آرامشی که ارزش بعید بود ، نگاهی به متین انداخت

و گفت:

عمو حمید : صداتو بیار پایین متین ، خودم این موضوع رو حل و فصل میکنم . نیلا

که سر پا شد ، آقای مرادی و پسرش میان

برای خاستگاری!!

با شدت برگشتم سمت عمو حمید!

من : عمو...

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ، گفت:

عمو حمید : همین که گفتم نیلا . نذار کاری رو کنم که اصلا دوست ندارم کنم.

اشک تو چشمام جمع شد بخاطر ندونم کاری هام گند زدم به همه چی!

عمو حمید خم شد تو صورتم و کمکم کرد تو جام بخوابم . هیچی رو نمیتونستم از

چشماش بخونم برعکس متین که قیافش داد

میزد به خونم تشنه است و دیگه چشم دیدن منو نداره .

چقدر راحت همه چی بهم ریخت . متینی که همیشه برادرانه پشتم بود امروز برای

اولین بار روم دست بلند کرد و حالا هم ازم

بدش اومده .

با خارج شدنشون از اتاق ، بی اراده بغضم شکست و با صدای بلندی زدم زیر گریه

ولی زیاد طول نکشید چون پرستار با عجله

وارد شد و ارامبخشی بهم تزریق کرد که دو دقیقه بعدش با آخ کوتاهی ، نگاهم

نگران و غمگین عمو حمید و متین رو دیدم که با

غصه نگاهم میکردن ، افتاد و بعد به خواب عمیقی طولانی فرو رفتم..... .

با حرص به متین نگاه میکردم که بطور شبیه این بابا بزرگا داشت برام تعیین و

تکلیف میکرد . متین مهربون من اینقدر رو

مخی بود و من خبر نداشتم ؟

متین : دانشگاهم نمیری! بفهمم رفتی اون پسره رو زنده بگور میکنم با دستای خودم.

این دفعه دیگه نتونستم تحمل کنم و خونم به جوش اومد.

با ضرب از جام بلند شدم و رو به روش وایستادم.

من : متین کم برو رو اعصاب من نیلا . نه یعنی نه!

با جیغ قدمی به سمتش رفتم و محکم کوبیدم تخت سی...نه اش.

من : خیلی بدجنس شدی متین داری اینطوری اذیتم میکنی . اینطوری میگی

همیشه حواسم بهت هست . از دیشب عین شمر ذی

الجوشن بالا سرم وایستادی و داری غر میزنی ، میخوای بیا بزن اینور صورتم قرمز

کن دلت خنک بشم.

واسه یه لحظه نگاهش رنگ پشیمونی گرفت . اصلا به این اخلاق و لجبازی های

متین عادت نداشتم . از دیشب تا حالا هم

بخاطر بی محلی کردناش داشتم دق میکردم.

متین : درسته دیشب عصبی شدم و نباید دستم روت بلند میشد اما مطمئن باش

نظرم در رابط به اینکه نری دانشگاه عوض نمیشه

.نیلا خیلی بد از دستت شکارم ، من مثل تخم چشمام بهش اعتماد داشتم بعد تو

اینطوری جوابم رو دادی ؟ اینقدر با من غریبه

بودی که چیزی بهم نگفتی ؟ بعد من خنگ هر اتفاقی میوفتاد میومدم میذاشتم

کف دست تو . دستت درد نکنه نیلا خانوم.

بغضم سنگین تر شد.

من : میگفتم که زودتر از اینطوری علم شنگه راه بندازی ؟

و چون سکوتش رو دیدم ، با بغض نق زدم.

من : متین با روح مامانم بخوای اینطوری بی محلی کنی بهم یا باهام بد بشی ، بخدا

میزارم میرم . همینطوری هم عمو حمید تو

صورتش داد میزنه از من دلخوره و چشم دیدنم رو نداره . دارم دق میکنم از

دیشب هیچکدومتون نمیبینید و میر...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که با شدت دستم کشیده شد ت خیلی زود تو
آغوش گرم و امن متین فرو رفتم.

متین : هیس اینطوری نگو خدا لعنتم کنه دستم روت بلند شد . ببخشید خواهری .
هق زدم و محکم بغلش کردم ، حاضر بودم کل جهان باهام بد بشن اما متین
همیشه باشه و هوامو داشته باشه....

.

.

صبح برخلاف حرفی که متین زده بود ، شال و کلاه کردم و از خونه زدم بیرون.
میدونستم وقتی متین بفهمه

نگاهی به خودم تو آینه انداختم . زیر چشمام گود افتاده بود و رد پنج تا انگشت
متین بخاطر کشیده ی اون شب روی گونه ام
عجیب خودنمایی میکرد . چشمامم که دوتا کاسه ی خون بودن .

کسی با دیدنم فرار نکنه صلوات!

نیمچه لبخندی به تفکرات احمقانه ام زدم و راه افتادم . در عرض ده دقیقه خودم
رو به دانشگاه رسوندم .

وسایلامو برداشتم و با عجله وارد دانشگاه شدم.

با ورودم به کلاس بدون اینکه اعتنایی به پریا کنم ، رفتم و ته کلاس نشستم و از

دور نگاهی به امیریل انداختم که با خودکارش

ور میرفت.

چقدر تو این چند روز دلتنگش شده بودم . امروز هر طوری شده باید باهاش

صحبت میکردم . این موضوع به جفتمون مربوط

میشه.

با ورود استاد دست از فکر و خیال برداشتم و سعی کردم حواسم رو به حرفای

استاد بدم اما زوی خیال باطل . هرکاری میکردم

حواسم پرت آینده ای میشد که معلوم نبود چه اتفاقی در انتظارمه!

با تذکر استاد که میگفت خانوم امینی حواستون به من هست یا نه! به خودم اومدم

و شرمگین نگاهش کردم.

من : ببخشید استاد امروز واقعا حالم خوب نیست ، سعی میکنم از ادامه حواسمو

جمع کنم.

استاد که تا به حال منو با این حال و اوضاع داغون و خراب ندیده بود ، دو به شک
سری تکون داد و به کارش ادامه داد.

تا آخر کلاس رسما تو هیروت بودن و یه کلمه از حرفای استاد هم نفهمیدم . با

خسته نباشیدی که گفت ، تند وسایلام رو جمع

کردم که دیدم امیریل از کلاس خارج شد.

با سرعت دنبال راه افتادم و صداش زدم.

من : آقای تهرانی...

با شنیدن صدام سر جای ایستاد اما برنگشت و نگاهم نکرد . خودمو بهش رسوندم

و با صدای آروم گفتم ، باید با هم صحبت کنیم

.

امیریل : من که گفتم دیگه نمیتونیم....

سرش رو واسه لحظه ای بالا گرفت و نگاهش تو همون نگاه اول روی کبودی گونه

ام ثابت موند....

رفته رفته اخماش تو هم رفتن و با صدایی که سعی میکرد داد نزنه غرید:

امیریل : صورتت چی شده ؟

بغض کردم و بدون اینکه جوابش رو بدم سرمو انداختم پایین که با کشیده شدن

بازوم ، ترسیده و متعجب فوراً سرمو بالا گرفتم.

با دیدن چشم های به خون نشسته اش رسماً قالب تهی کردم.

انگار متوجه نبود کل دانشگاه حواسشون پی ماست.

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، بازوم رو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

مثل جوجه اردک زشت دنبالش کشیده شدم.

به سمت خلوت ترین قسمت دانشگاه هلم داد و خودش نفس نفس زنان رو به

روم قرار گرفت.

امیریل : میگم صورتت چی شده ؟

دستامو مشت کردم و با صدایی که در اثر بغض میلرزید ، گفتم:

من : همه چیو فهمیدن! از اون محرمیت موقت بینمون ما خبردار شدن . عموم

تبدیل شده به دشمن خونیم و میخواد به اجبار منو

به کسی بده که حتی یه بارم ندیدمش من...

حرفم با دیدن رگ های برجسته گردن و دستش ، نصفه موند و رسما لال شدم.

امیریل : این همه اتفاق افتاده بعد من الان باید بفهمم اره؟؟

به چشمای گرد شده نگاهش کردم ، مگه خودش نگفت دیگه کاری بهش نداشته

باشم پس چرا الان اینطوری میگه.

بی اراده قدمی به سمتش برداشتم و سرمو توی سی...نه اش قایم کردم و با صدای

بلندی زدم زیر گریه که بعد از چند دقیقه

دستاش بالا اومدن و روی کمرم نشستن!

هیجوقت فکرش رو نمیکردم یه بار بشه که محتاج نوازش و آغوش آدمی مثل

امیریل بشم.

خواستمدهن باز کنم و حرفی بزnm که با حرفی که زد رسما نفسم رفت.

امیریل : نمیزارم با اون آدم ازدواج کنی ، خودم میاد خواستگاریت . درسته علاقه

ای بین ما نیست اما بهتر از اینه بینم این اتفاقا

داره میوفته.

یکاری کردم خودمم مردونه سر قولم میمونم.

انگار که دهنم خشک شده باشه ، مثل ماهی چند بار دهنمو باز و بسته کردم برای اینکه اکسیژن رو بیلعم ولی نمیشد که نمیشد .

این الان چی گفت ؟

خودم رو از آغوشش کشیدم بیرون و نگاهش کردم . هیچ آثاری از شوخی تو صورتش نبود .

من : چ... چی گفتی ؟؟

نگاهمو ازم گرفت و کلافه لای موهاش چنگ زد .

امیریل : اشتباهی که خودم کردم ، خودمم پاش وایمیستم .

ناباور خندیدم .

من : دیوونه شدی تو بخوای از جلوی خونمون رد بشی متین به شخصه میکشنت ،

بعدا میخوای بیای خواستگاری ؟

نگاهمو ازش گرفتم و با بغض گفتم :

من : ایرادی نداره مجبورم تن به این...

امیریل : هیس ساکت باش یه کلمه نشنوم . به عموت بگو ، فردا شب دم خونتون با خانواده مزاحم میشیم .

دیگه رسما با این حرفش آب و روغن قاطی کردم! این دیوونه چش شده بود؟ با

این همه اختلاف دینی و اعتقاد قوی میخواست

بیاد خواستگاری منی که از شیطنت از دیوار راست میرم بالا ؟ منی که برام مهم

نیست طرف داره موهامو میبینه یا نه ؟

آب دهنم رو با ترس قورت دادم . برای اولین بار من جای امیریل خجالت کشیدم

. هر کی مارو میدید هزار جور فکر در

موردمون میکرد.

امیریل که متوجه ی وضعیت شد ، با زمزمه کردن لعنتی ای ازم فاصله گرفت .

محرمیت بینمون تموم شده بود و ما الان رسما تو حلق هم بودیم!!

امیریل دستی به پیراهنش کشید و آروم گفت:

امیریل : حرفام یادت نره!

و بعد با سرعت ازم دور شد و منو با ذهنی خراب و دلی مضطرب تنها گذاشت .

گوشه ی دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم . این دیگه چه مصیبتی بود . اگه

اون شب حالم بد نمیشد همیچکدوم از این

اتفاقات نمیوفتاد.

باهمونطور که تو فکر بودم با بلند شدن صدای گوشیم کلافه نگاهی به صفحه

انداختم و با دیدن اسم متین که روی صفحه

خودنمایی میکرد ، با ترس آب دهنم رو قورت دادم و موندم جوابش رو بدم یا

نه.....

بالاخره دل رو زدم به دریا و جواب دادم.

من : ال....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که نعره ی عصبی متین تو گوشم پیچید!

متین : کجایی تو نیلا ؟ رفتی دانشگاه ؟ هان ؟

میدونستم بفهمه بر خلاف چیزی که گفته رو انجام دادم تیکه تیکه ام میکنه .

بخاطر همین صدام رو بغض دار کردم با درد نالیدم

:

من : نه اومدم درمونگاه! با دوستانم اومدم بیرون حالم بد شد ، اومدم درمونگاه یه سرم بهم زد.

احساس کردم صداس آرام تر شد.

متین : باز حالت بد شد ؟ کجایی بگو پیام دنبالت؟

هول کردم ولی سعی کردم آرام باشم تا سوتی ندم.

من : نه عزیزم من الان سرمم تموم میشه بعد خودم میام خونه ، لازم نیست.

متین : مطمئن باشم ؟

من : آره عزیزم ، من فعلا قطع میکنم.

و بعد بدون اینکه اجازه بدم چیزی بگه ، فوراً گوشی رو قطع کردم.

بازم با یادآوری حرف های چند دقیقه پیش امیریل ته دلم یه طوری شد ولی با

یادآوری اینکه قطعاً عمو حمید قبول نمیکنه بادم

خواهید.

میدونستم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست ولی تصمیم گرفته بودن قوی باشم.

نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم و خاک مانتوم رو گرفتم و برای اینکه متین

به حرفام شک نکنه دو تا کلاسی که داشتم رو

پیچوندم و به سمت خونه راه افتادم.

در عرض ده دقیقه خودمو به خونه رسوندم و با عجله وارد خونه شدم ولی هنوز

پامو داخل خونه نداشته بودم که صدای عصبی

متین تو گوشم پیچید.

متین : دانشگاه خوش گذشت عزیزم ؟

با ترس برگشتم سمت متین و با دیدن چشمای قلبم افتاد تو شلوارم.

من : متین چیزه... من.....

با نعره ای که سرم زد صدام خفه شد.

متین : منو خر میکنی آره؟؟؟

و به حرص به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و همونطور که به سمت اتاق هدایت

میکرد گفت:

متین : من تکلیف تو رو امشب با بابا روشن میکنم که دیگه منو نیپچونی....

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و با صدای بلندی گفتم:

من : متین بسه دست از سرم بردار یه غلطی کردم یکاری کردم و به شما نگفتم ،

اما نگران نباش جفتمون اشتباهمون رو قبول

کردیم و اونم فردا میخواد بیاد خاستگاری.

پوزخندی به قیافه ی متعجبش زدم.

من : میاد خاستگاری این لکه ی ننگ نگران نباش به زودی از شرم خلاص میشید .

نمیزاره بی ابروهایی پیش بیاد...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که تقه ای به خورد . با دیدن عمو حمید که با چهره

ای سرخ شده نگاهمون میکرد ، با ترس آب

دهنم رو قورت دادم.

عمو حمید : چی داشتی میگفتی ادامه بده...

با اینکه میدونستم الانه که سر از تن من جدا کنه اما برای اولین با با جرأت زل

زدم تو چشماش و گفتم:

من : گفتم میخواد بیاد خواستگاری ، مگه نمیگی کار ما اشتباست . اونم میخواد
جلوی این اشتباه رو بگیره .

نگاه عمو حمید خالی از هر حسی بود و این خیلی منو میترسوند . نمیفهمیدم تو
ذهنش چی داره میگذره .

نگاه عمیقی بهم انداخت و بی مقدمه با حرفی که زد با چشمای وق زده ، چی بلندی
گفتم!

عمو حمید : پسر آقای مرادی برای امشب ازمون خواستن بیان برای خاستگاری و
منم قبول کردم!!

دیگه کنترل کارام دست خودم نبود . با صدای بلندی شروع کردن به حرف زدن:
من : عمو واقعا درکتون میکنم ، این چه کاری دیگه مگه مشکل شما....

عمو حمید : همین که گفتم ، حاضر باش ساعت شیش میان . نیلا با من لج نکن
نذار کاری که دوست ندارم رو کنم .

و بعد بی توجه به چشمای بهت زده ی من و متین از اتاق رفت بیرون .

با رفتنش متین متعجب نگاهی بهم انداخت و ناباور صدام زد:

متین : نیلا من.....

برای اولین بار تو عمرم سر متینم ، سر کسی که کمتر از یه برادر برام نبود داد زدم.

من : تو که دلت خنک شد ، تو همینو میخواستی ، برو بیرون نبینمت متین...

خواست چیزی بگه که باز داد زدم:

من : گفتم برو بیرون.....

متین که انتظار این برخورد منو نداشت بدون اینکه چیزی بگه ، عقب گرد کرد رفت بیرون و من موندم و اعصابی داغون.

اگه من نیلام عمرا زیر بار زور برم و با اون مردک ازدواج کنم!

نگاهی به قیافه و سر و وضع خودم انداختم.

تیپ و لباسام جوری بود که انگار اومدم مجلس عزا!

آهی کشیدم و رو صندلی نشستم.

نمیدونستم کمکم کارم درسته همه چی بهم گره خورده بود . سرمو تو دستام

گرفتم . اگه با این پسر آقای مرادی ازدواج میکردم

مطمئن بودم باهاش خوشبخت نمیشم و اگه امیریل میومد خاستگاری مطمئنم عمو

حمید قبولش نمیکنه و حتی اگه عمو حمید قبول

کنه این ازدواج یه اجبار برای ما میشه!

درسته من دوست دارم بیشتر وقتم با اون بگذره و مشکلی با این ازدواج ندارم و

حتی از اول میخواستم که اونو سمت خودم

بکشونم اما با شناختی که این چند وقت ازش پیدا کردم ، میدونم که اون امیریا سر

به زیر و با ایمان و خدا یه دختری مثل من

نمیخواد!! ما دو تا دنیای متفاوت داریم . امیریل یه دختر محجبه میخواد که عین

خودش باشه و من حتی بلد نیستم نماز بخونم!

ما بدرد هم نمیخوریم . میخوام تن به این ازدواج اجباری بدم اما حسی درون دلم

فریاد میزد نه.

با حرص قطره اشکی که کش اومده بود رو پاک کردم. من باید قوی باشم ، من
روزای بدتر از اینم گذروندم.

از جام بلند شدم و با قدم های بلند از اتاقم خارج شدم.

نیمه های راه زن عمو نسا با لبخند براندازم کرد . جدیداً سکوت کرده بود و من
نمیدونستم این سکوتش رو به چی تعبیر کنم!

یعنی میخواست از شر من خلاص بشه؟!

عمو حمید سر چرخوند و با دیدنم اخم ملایمی کرد.

عمو حمید : چرا سر تا پا مشکی پوشیدی مگه اومدی ختم ؟

دلخور نگاهم رو ازش گرفتم.

من : شاید برای شما نباشه ولی امروز روز مرگ منه! مرگ روحم . من همینطوری
راحتم لطفا گیر ندید.

عمو حمید خواست چیزی بگهکه با بلند شدن صدای آیفوننگاه هر سه تامون به

سمتش کشیده شد و ضربان قلب من رو هزار

رفت.....

•
•

با قیافه ای که میدونستم فرقی با مجسمه ی ابوالهول نداره ، روی مبل نشسته بودم

و به حرفای عموحمید و آقای مرادی گوش

میدادم!

روراست باشم ، پسر آقای مرادی چیزی از جذابیت کم نداشت اما مشکل خودم

بودم! نمیتونستم قبول کنم.

تو همین افکار بودم که با لرزیدن گوشی تو دستم ، سوالی نگاهی به صفحه

انداختم و با دیدن پیامی که از امیریل اومده بود ،

شاخک هام فعال شدن . از جام بلند شدم و با ببخشید کوتاهی مجلس رو ترک

کردم و رفتم تو اتاقم.

به ثانیه نکشید که گوشیم زنگ خورد.

مضطرب نگاهی به در اتاقم انداختم و جواب دادم:

من : الو....

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، بی مقدمه پرسید:

امیریل : به عموت اینا گفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

من : آره...

امیریل : چی شد ؟

به تته پته افتادم:

من : خب.... خب...

امیریل : لطفا راحت حرفت رو بزن.

لحن آرومش ته دلم رو قرص کرد و آرومم کرد.

من : عصبی شد و راستش.... راستش همین الان که دارمباهات حرف میزنم

خاستگارم....

ادامه ی حرفم با غرش تقریبا بلندش نصفه موند.

امیریل : میگی نه!

این پسر دیوونه شده بود یا قصد داشت منو دیوونه کنه؟ مگه از خبر دل بی جنبه

ی ما دخترا نداشت؟

امیریل : متوجهی؟ میگی نه تا فردا ما بیاییم...

من : اما....

امیریل : اما و اگه نداریم . همین که گفتم.

هم از این زور گفتناش حرصم میگرفت و هم ته دلم از این رفتار های ضد و

نقیضش غنج میرفت. من که اینقدر بی جنبه نبودم!

چرا جدیدا با هر حرفش دلم هری میریزه؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

من : خیلی خب...

خوبه ای گفت و بی درنگ گوشی رو قطع کرد.

حرف زدن با امیریل منو مصمم تر کرده بود که امروز مقاومت کنم و بگم نه!

نگاهی به خودم تو آینه انداختم و با زمزمه کردن خدایا خودت کمکم کن از اتاق

زدم بیرون ولی هنوز قدمی برنداشته بودم که با

شخصی برخورد کردم....

با اخم و اوقات تلخی سرمو بالا گرفتم و با دیدن پسر آقای مرادی ابرو هام متعجب
بالا پریدن.

من : بفرمایید چیزی شده ؟

خیره خیره نگاهی بهم انداخت و گفت :

پسر آقای مرادی : والا به من گفتن پیام بالا پیش شما ، مثل اینکه باید بشینیم و
حرفامون رو با هم بزنینم.

بیشتر از قبل از عمو حمید دلخور شدم.

سری تگون دادم و به اتاقم اشاره کردم.

من : بفرمایید داخل !

وارد اتاق نشد و دستش رو پشت کمرم گذاشت که از تماس دستش با کمرم مثل
برق گرفته ها از جام پریدم !

نمیدونم چرا اما دلم میخواست این پسر هم مثل امیریل خجالت بکشه و سرخ و
سفید بشه ! یه جورایی به این سرخ و سفید شدنش

عادت کرده بودم !

به خودت بیا ، چرا داری همه رو با امیریل مقایسه میکنی؟!

پوفی کشیدم و نگاهم رو زوم پسر آقای مرادی کردم که رسماً با نگاهاش داشت

منو قورت میداد.

من : خب یکم از خودتون بگید....

بالاخره دهن باز کرد و شروع کرد به حرف زدن.

پسر آقای مرادی : اسمم میلاده ، ۲۹ ساله! کار ، خونه ، ماشین تحصیلات همه رو

دارم... انتظارات خاصی از همسر آینده ام

ندارم جر اینکه واقعا زن زندگی باشه...

اوهوع چه خوش اشتها! نکشی مارو سلطان.

سعی کردن بی توجه به تفکرات مزخرفم به خودم مسلط باشم و نخندم.

من : فکر کنم شما به اندازه ی کافی در مورد من و زندگیم اطلاعات کافی داشته

باشید و نیازی نیست دوباره خودمو معرفی کنم!

پسر آقای مرادی : بله بله در جریانم....

به صندلی تکیه دادم و با لحن تخریب شخصیت کنی گفتم:

من : و اینم باید خبر داشته باشید که من قصد ازدواج ندارم.

واسه لحظه ای وا رفته نگاهی بهم انداخت.

پسر آقای مرادی : اما عمو تو یه چیز دیگه میگی!

من : عمو حمید بدون هماهنگی با من داره برای زندگیم تصمیم میگیره . ببینید

آقای محترم شما هیچ چیز از همسری کم نداری و

مطمئنا خاستگاری هر کسی برید هم دست رد به سی...نتون نمیزنه اما من واقعا

حسی به شما ندارم...

مکشی کردم و در آخر تیر خلاص رو زدم.

من : من کس دیگه ای مد نظرم هست....

از جاش بلند شد و با لحنی که داد میزد خیلی بد خورده تو برجکش ، گفت:

پسر آقای مرادی : بله حق با شماست!

و بعد بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم با سرعت از اتاق خارج شد.

دروغ بود اگه بگم دلم براش نسوخت! ولی منم شرایط خودمو داشتم . میدونستم

قطعا عمو حمید از دستم عصبی میشه ولی این

دفعه حاضر بودم مقاومت کنم ، پای زندگیم و آینده ام وسط بود.

نمیدونم چقدر تو افکارم غرق شده بودم اما با باز شدن ناگهانی در اتاق ، نگاهم رو

به صورت سرخ شده از خشم عمو حمید

دو ختم.

عمو حمید : ببینم تو میخوای منو دیوونه کنی ؟ دختر چرا با من لج کردی ها ؟

جنان دادی زد که از ترس قالب تهی کردم اما از موضع پایین نیومدم.

سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم.

من : عمو من با شما لج نکردم! من به شما گفتم کسی که دوستش نداشته باشمش

رو با ازدواج نمیکنم!

داد کشید:

عمو حمید : اینو دوست نداری بعد عاشق اون پسره ی امل شدی آره؟ آخه تو

مامانت اینطوری بود یا بابات؟

دوست نداشتم کسی در مورد امیریل اینطوری حرف بزنه حتی عموم.

با غیض از جام بلند شدم و رو به روی عموم وایستادم . دهن باز کردم جوابش رو

بدم که با بلند شدن صدای زن عمو نسا ، نگاه

جفتمون به سمتش کشیده شد .

زن عمو نسا : حمید تو برو بیرون من با نیلا کار دارم...

عمو حمید : اما....

زن عمو نسا : لطفا....

عمو حمید نگاه خشمگینی بهم انداخت و با حرص باشه ای گفت و از اتاق خارج شد .

حالا موندیم من و زن عمویی که یه طور خاص داشت نگاهم میکرد....

با رفتن عمو حمید ، زن عمو نسا وارد اتاق شد و روی تخت نشست .

زن عمو نسا : بشین اینجا!

مطیع رفتم و کنارش نشستم .

زن عمو نگاه عمیقی به صورتم انداخت و خیلی یهویی گفت:

زن عمو نسا : عاشق شدی دخترم!

متعجب نگاهی بهش انداختم! من و عاشقی ؟ امکان نداره! اونم در عرض همین

چند ماه ؟

متعجب خندیدم.

من : زن عمو من و عاشقی ؟

اما برعکس من زن عمو با محبت لبخندی بهم زد.

زن عمو نسا : نیلا من تورو بزرگ کردم ، از وقتی از شمال رفتارات عوض شدن.

حس کردم گونه هام گل انداختن . سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که یکم

بهم نزدیک تر شد و دستش رو روی قلب که تند تند

خودش رو به قفسه ی سی...نه ام میکوبید ، گذاشت.

زن عمو نسا : عاشق نشدی و اینطوری قرمز شدی ؟ عاشق نشدی و اینطوری قلبت

داری بی قراری میکنه ؟

دیگه حس میکردم نفسم بالا نمیاد!

زن عمو نسا : عاشق شدی دخترم! قبول کن...

دلم میخواستم بگم گیرم که دوستش داشته باشم اون که دوستم نداره! دنیای ما
خیلی متفاوته!

اما سکوت کردم و چیزی نگفتم... یعنی چیزی نداشتم که بگم.

زن عمو نسا: آفرین دخترم تحسینت میکنم. این چند روز اگه دیدی چیزی

نمیگفتم میخواستم ببینم خودت میخوای چیکار کنی!

واسه عشقت بجنگ....

.

.

چند ساعتی از رفتن زن عمو گذشته بود و من همچنان مثل بز زل زده بودن به

دیوار رو به روم!

کی عاشق شدم و نفهمیدم؟ پس چرا خودم نمیخوام قبول کنم؟

عاشق کی؟ عاشق مذهبی ترین پسر دانشگاه؟

هوفی کشیدم و غلتی تو جام زدم.

حتی فکر کردم به فردا هم باعث میشد استرس بگیرم! نمیدونستم چطور باید

برخورد کنم! اصلا همه ی اینا به کنار خانواده ی

امیریل و عمو اینا چه عکس العملی نشون میدن ؟

هوفی کشیدم و با کلافگی از جام بلند شدم.

از اتاق خارج شدم و یواش به سمت حیاط قدم برداشتم . روی تاب مخصوصم

نشستم و هوای رو با ولع وارد نفس کشیدم و

وارد ریه هام کردم.

همه ی مردم گرفتن خوابیدن اون وقت شب بیداری زده به سر من.

آروم آروم خودم رو روی تاب تگون دادم اما ناگهان با نشستن دستی روی شونه

ام ، ترسیده هینی کشیدم و فوراً برگشتم.

با دیدن متین ، بازم اتفاقات این چند روز برام تداعی شد و باعث شد اخمام رو تو

هم بکشم.

متین : چیه جوجه چرا اخم کردی ؟

میدونست از بچگی دوست داشتم صدام کنه جوجه و الانم دست گذاشته بود روی

نقطه ضعفم.

من : به من نگو جوجه!

متین : جوجه ی منی خب....

با بغض نگاش کردم و گفتم:

من : اگه جوجه ات برات مهم بود اینطوری اذیتش نمیکردی.

نگاهش غمگین شد.

خم شد گونه ام بو....سید و گفت:

متین : بگم غلط کردم راضی....

من : هیس ساکت باش نگو.

خندید و اومد کنارم نشست!

با هر کس میتونستم قهر باشم با متین نمیتونستم.

متین مهم ترین فرد تو زندگیم بود و بس....

سرمو روی شونه اش گذاشتم و با بغض و خنده گفتم:

من : هنوز باهات قهرما!

با خنده دست انداخت دور گردنم.

متین : چشم گردن من جلوی شما از مو باریک تره ، هر چی شما امر کنید.

فیتم رو بالا کشیدم و گفتم:

من : بریم خرید!

متین : به روی چشم بانو.

و بعد این حرف دست دراز کرد و اشک چشم هام رو پاک کرد.

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره پلک هام گرم شدن و به خواب عمیقی فرو

رفتم.....

.

.

خسته و کوفته پاکت لباس هام رو تو دستم جا به جا کردم و ب متین وارد خونه

شدیم.

طبق قوای که بهم داده بود ، کله صبح منو برده بود پاساژ و رسماً کل پاساژ رو برام

خالی کرده بود.

وارد خونه شدم . زن عمو نسا با دیدنم لبخند ملایمی زد که با صدای آرومی بهش

سلام دادم و وارد اتاقم شدم.

اول از همه گوشیم رو از جیبم در آوردم تا یه نگاه بهش بندازم.

با دیدن پیامی که از طرف امیریل اومده بود نفس عمیقی کشیدم و دستمو روی قلب بی قرارم گذاشتم.

امیریل : ساعت ۷ اونجاییم...

باشه ای براش نوشتم و نگاهی به ساعت انداختم . دقیق ۳ بود!

این یعنی ۴ ساعت وقت داشتم حسابی به خودم برسم و شیتان پیتان کنم.

قبل از هرکاری تصمیم گرفتم دلی رو از عزا در بیارم و بعدش پیش به سوی بقیه ی کارام.....

بعد از رسیدن به خودم و شکم مبارکم ، نشستم تا خودم رد برای امشب حاضر کنم!

یک ساعت ، دو ساعت نمیدونم چند ساعت گذشته بود که با تقه ای که به در

خورد ، در رژ ل...بم رو بستم و گفتم:

من : بفرمایید...

در باز شد و زن عمو نسا با یه لیوان شربت وارد اتاق شد و با دیدن من لحظه ای

مات شده نگاهم کرد و بعد با ذوق گفت:

زن عمو نسا : ماشالا ماشالا شبیه عروسک شدی دختر قشنگم!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. محکم بغلش کردم و گفتم:

من : مرسی زن عمو جونم!

زن عمو با خنده لپم رو کشید و گفت:

زن عمو نسا : همیشه اینقدر شنگول باشی دخترم...

حس کردم گونه هام با این حرفاش رنگ گرفتن! منظور اصلی زن عمو یه چیز

دیگه بود و من خوب فهمیدم چی داره میگه...

لیوان شربت رو به سمتم گرفت و گفت:

زن عمو نسا : بیا دخترم بگیر این شربت رو بخور و اکه کارات تموم شده بیا یکم

به من کمک کن که نیم ساعت دیگه

مهمونامون میان...

ناخواسته تپش قلبم رفت بالا!

چشمی گفتم و زن عمو با گفتن باشه ای از اتاق رفت بیرون.

بخاطر اینکه عطش درونم خاموش بشه ، یه سر شربت رو سر کشیدم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

چند ضربه به گونه های رنگ پریده ام زدم و آروم زمزمه کردم:

من : آروم باش دختر... قرار نیست اتفاقی بیوفته!

بعد از دوش گرفتن با عطر مورد علاقه ام ، با سرعت از اتاق خارج شدم تا این

لحاظ باقی مونده رو به زن عمو کمک کنم.

زن عمو نسا : آها اومدی ؟ بیا دخترم بیا این میوه و شیرینی هارو بچین روی میز

تو سلیقه ات از من بهتره.

باشه ای گفتم و مشغول چیدن و وسایل ها روی میز شدم.

همین که کمر راست کردم با پیچیده شدن صدای زنگ آیفون تو خونه نگاه

جفتمون به سمت آیفون کشیده شد.

از استرس دست لرزونم رو مشت کردم که زن عمو با صدای بلندی گفت:

زن عمو نسا : حمید بیا دیگه ، مهمونامون اومدن.

از صبح خونه بود و حتی برای ناهار هم نیومده بود پایین . بعد به من لج کردم!

با حس حضور کسی کنارم ، سر بلند کردم و با دیدن عمو حمید که با تحسین

نگاهم میکرد ، سلامی بهش دادم که دوباره موضع

خودش رو حفظ کرد و با سردی جوابم رو داد....

با ورود خانواده امیریل و آخر سر خود امیریل ، استرس کل تنم یخ بست.

خانواده ها بعد از یه سلام و احوال کوتاه کنار رفتن و حالا امیریل بود که رو به روم

قرار گرفته بود.

هنوز گچ دستش رو باز نکرده بود! دسته گل رو به سمتم گرفت و بدون اینکه

نگام کنه گفت:

امیریل : خدمت شما...

و صادقانه اعتراف کنم دلم غنچ رفت برای این حجب و حیاش.

رفتن تو هال و منم از استرس فرار کردم تو آشپزخونه. دستمو روی قلب بی قرارم

گذاشتم که با صدایی که شنیدم هین بلندی

کشیدم و برگشتم که دیدم دیانا داره با خنده نگام میکنه.

قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم دستش رو روی قلبم گذاشت و گفت:

دیانا : مثلاً روت زوم کنه بوم بوم کنه قلبت؟

زدم زیر دستش و یا خنده گفتم:

من : خیلی مسخره ای . بدبخت هنوز منو نگاه نکرده که بوم بوم کنه قلبم.

و بعد اینو حرف جفتمون زدیم زیر خنده.

یکم که خنده امون ته کشید ، با هم وارد هال شدیم . روی مبل تکی نشستیم که

صدای مامان امیریل بلند شد.

مامان امیریل : خوبی دخترم ؟

سری تگون دادم و بله ای گفتم.

برعکس تصوراتم خانواده ی امیریل هم مثل خود امیریل مهربون و خونگرم بودن

و این حس خوبی رو بهم منتقل میکرد.

عمو حمید تو جاش جا به جا شد که بابای امیریل با مهربونی و صدایی که عجیب

شبه صدای امیریل بود ، گفت:

بابای امیریل : خب فکر کنم خودتون بدونید برای چی اینجا جمع شدیم . این دو تا

جوون دو تا دنیای متفاوت دارن اما خب ما به

نظر پسر مون احترام میزاریم و دختری که به عنوان همسرش انتخاب کرده رو
قطعا ما هم انتخاب میکنیم.

تند تند با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.

عمو حمید نگاهی به من انداختم و بالاخره دهن باز کرد و....

عمو حمید : خب همونطور هم که مطمئنم شما میدونید من به این وصلت راضی
نیستم!

با شنیدن این حرف انگار یه سطل آب ریختن روم.

امیریل با شدت سرش رو بلند کرد و اخمای بابای امیریل تو هم رفت.

من : عمو...

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه یا اعتنایی به حرفام کنه ، دست به سی....نه شد و
گفت:

عمو حمید : آقای محترم شما اصلا از کارای پسر تون خبر دارید؟ به انتخابش

احترام میزارید ؟ ازش پرسیدید چرا اومده محرم

برادرزاده ی من شده ؟ حتما یه اتفاقی بینشون افتاده که...

دیگه نتونستم تحمل کنم . از چیزی که میترسیدم سرم اومد .

من : عمو بسه !

بازم اعتنایی به حرفم نکرد و بابی احترامی تمام رو به خانواده ی امیریل که از

شرم و حرص سرخ شده بودن ، گفت :

عمو حمید : در ضمن نیلا نمیتونی مثل شما بگرده ، نیلای من امل نیست

این دفعه دیگه بابای امیریل متونست ساکت باشه .

با خشم از جاش بلند شد و رو به مامان امیریل گفت :

بابای امیریل : پاشو خانوم ...

و بعد رو به عمو حمید گفت :

بابای امیریل : حجاب داشتن و مذهبی بودن بنا به امل بودن نیست! برادر زاده

خیلی دختر خانومی فکر میکردم تو تربیت عالی

ایشون شما نقش داشتید ولی الان

و بعد رو به امیریل با خشم غرید :

بابای امیریل : با شما هم خونه کار داریم .

و بعد در مقابل چشم های مبهوت و غم زده ی من ، بلند شدن و از خونه خارج شدن....

ناباور به جای حالیشون نگاه کردم و یه نگاه به عمو حمید انداختم که با بیخیالی داشت از پله ها بالا میرفت.

یعنی رسماً کارد میزدین خونم در نمیومد.

من : عمو این چه کاری بود ؟ ما همچین قراری گذاشته بودیم ؟ آره؟

عمو حمید : ما قول و قراری با هم نداشته بودیم . هر چی که گفتمی خودت گفتی! دیگه رسماً دود از کله ام خارج میشد.

نمیدونم با چه جرأتی داد زدم:

من : اینا میام خاستگاری و شما هم باید راضی باشید.

عمو حمید متعجب ابرویی بالا انداخت.

عمو حمید : اون وقت چرا ؟

نگاهی بهش انداختم و بی پروا گفتم:

من : چون دوستش دارم ، من اصلا از این محرمیت بینمون ناراضی نیستم و اگه
برگردم به عقب حاضرم بازم این کارو....

هنوز جمله ام تموم نشده بود که یه طرف صورتم سوخت و به گز گز افتاد.

عمو حمید : خفه شد دختره ی خیره سر!

باورم نمیشد اونی که داره اینطوری باهاش حرف میزنه ، کسی که از بابام برام
عزیز تره.

به اندازه ی کافی حرمت های بینمون شکسته شده بود ، پس بزار منم کامل حرفام
رو بزنم.

من : فکر نکنید با سیلی زدن میتونید کاری رو جلو ببرید ، من تصمیمم رو گرفتم ،
حتی حاضرم بخاطرش از خونه فرار کن...

عمو حمید دوباره دستش بالا اومد که صدای فریاد متین بلند شد.

متین : بسه بابا ، چیکار داری میکنی ؟

عمو حمید : با ازدواج با اون پسره ی امل باید قید مارو بزنی! چون اگه با اون

ازدواج کنی ، من دیگه عموی تو نیستم و تو هم

دیگه عمویی به اسم حمید نداری!

از شدت شوک دهنم عین ماهی باز و بسته میشد!

چطور اینقدر راحت میتونست در این مورد صحبت کنه یعنی ارزش من براش

همینقدر بود!

حالا که اون میتونست اینو بگه من چرا نتونم؟

تمام جرات و شهامتم رو توی چشمام جمع کردم و درحالی که سعی میکردم صدام

نلرزه گفتم:

من : باشه زنگ میزنم بهشون و میگم فردا بیان تا هر چی زودتر کارارو کنیم و

شما هم باید قبول کنید.

حس کردم عمو حمید هم مثل من برای لحظه ای شوکه شد اما خیلی زود خودش

رو جمع جور کرد و با لحن سردی گفت:

عمو حمید : بیشترین لطفی که میتونم بهت بکنم اینه که برای حفظ آبروی خودم

یه عروسی برات بگیرم.

زن عمو نسا که تا اون موقع ساکت بود با شنیدن این حرف عمو حمید با اعتراض
گفتیم عصبانیت صداش زد.

زن عمو نسا : حمید!!

عمو حمید با خشم دستش رو بالا آورد و همه رو ساکت کرد.

عمو حمید : ساکت باش نسا . هی من هیچی نمیگم هی این دختر شورش رو در

میاره. میگم این خانواده بدرد ما نمیخوره پاشو

کرده تو یه کفش که من میخوامش! وقتی هیچ اهمیتی به نظر من و خواسته ی من
نمیده همین بهتر که از اینجا بره.

با غصه نگاهم رو از عمو حمید گرفتم و با سرعت به سمت اتاقم دویدم و بی توجه
به صدا زدن های متین و دیانا در اتاق رو

قفل کردم و روی تخت نشستم.

زانو هام رو بغل کردم و به اشکام اجازه ی باریدن دادم.

برای اولین بار از ته دل آه کشیدم و برای نداشتن مادر حسرت کشیدم . اگه منم یه
مامان داشتم این اتفاقا نمیوفتاد.

دلم میخواست به یکی حرف بزنم! یکی که بتونه با حرفاش آرومم کنه و فقط ته
قلبم یه چیز میگفت! امیریل....

با دستی لرزون گوشیم رو برداشتم و بی حواسش شماره اش رو گرفتم.

بعد از چند دقیقه صدای گرم و دلنشینش توی گوشم طنین انداز شد.

امیریل : الو...

هرکاری کردم نتونستم جلوی لرزش صدامو بگیرم.

من : امیریل!!

و این دومین باری بود که به اسم صداش میزدم.

یکم مکث کرد و بعد با صدای متعجبی گفت:

امیریل : چی شده ؟ داری گریه میکنی ؟

فینم رو بالا کشیدم و با عذاب وجدان گفتم:

من : ببخشید من نمیخواستم این اتفاقات بیوفته ، من... من نمیخواستم بخاطر من

ابروت جلوی بابات بره . بخدا... بخدا من...

امیریل : هیش آروم باش ، گریه نکن . مهم نیست من هنوز سر حرفم هستم ،

حاج بابا یکم از دستم دلخوره که سعی میکنم از

دلش در بیارم . تو فقط عمو تو راضی کن .

با یاد آوری حرفای چند دقیقه پیش عمو حمید ، حق هقم اوج گرفت .

من : راضی کردمش فردا بیابین ...

امیریل : پس چرا داری گریه میکنی ؟

من : چون ... چون گفته اگه به تو جواب مثبت بدم دیگه منو نمیخواه ...

امیریل : چی ...

فین فین کنان گفتم :

من : دیگه منم نمیخواه ، منم به اجبار پیشش نمیومم .

یکممکت کرد و بعد با صدای آرومی گفت :

امیریل : خیلی خب گریه نکن . اصلا بهش فکر نکن ...

درحالی که یکم آروم تر شده بود ، هقی زدم و گفتم :

من : ای کاش جای لجبازی یکم وضعیت و شرایط منو درک میکردن ، ای کاش
اینقدر سنگدل نبودن.

لحن امیریل تغییر کرد و درحالی که سعی میکرد دلداریم بده گفت:

امیریل : میگذره ، گریه نکن . با گریه کردن چیزی درست نمیشه . باشه؟

فینم رو بالا کشیدم و باشه ی خفه ای گفتم.

امیریل : منم برم یکم با حاج بابا صحبت کنم ببینم به کجا میرسم . دیگه ناراحت
نباش.

من : خیلی خب پس فعلا قطع میکنم.

امیریل : فعلا.

گوشی رو قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم . یکم آروم تر شده بودم ولی

هنوزم با یادآوری حرفای امیریل داغ دلم تازه میشد

.

عموحمید داشت نهایت نامردی رو در حق من میکرد. یعنی اون همه دخترم

دخترم هیچی ؟

آهی سوزناکی کشیدم و با پشت دست اشکامو پاک کرد که تقه ای به در خورد.

با شنیدن صدای متین و دیانا که نگران صدام میزدن ، با صدای خفه ای گفتم:

من : میشه لطفا برید ؟

متین : نه نمیریم بیا این درو باز کن.

میدونستم تا باهام حرف نزنن ول کن ماجرا نیستن بخاطر همین رفتم و قفل در

اتاق رو باز کردم و با ورودشون به داخل اتاق بی

درنگ دوباره درو قفل کردم....

برگشتم سمت متین و دیانا که نمیدونم چی تو صورتم دیدن که متین با نگرانی

پرسید:

متین : خوبی ؟

لبخند تلخی زدم.

من : آره خوبم خیلی خوبم.

با این حرفم دیانا بی درنگ پرید بغلم و محکم منو تو آغوشش گرفت.

دیانا : الهی درد و بلات بخوره تو سر من... غصه ی هیچی رو نخور حتی اگه بابا

خودش هم کاری باهات نداشته باشه ماها

ولت نمیکنیم یعنی من که ولت نمیکنم . تا آخرش هر روز پلاسم تو خونه ات.

با این حرفش با بغض خندم به خودم نمیتونستم دروغ بگم ولی به شدت از زندگی

مشترک میترسیدم و امد گیش رو نداشتم.

متین با مهربونی دستمو گرفت و روی تخت نشست و مجبورم کرد کنار بشینم و

دیانا هم اون طرفم جا گرفت.

متین : الان بابا زیادی از حد آتیشش تنده غصه ی هیچی رو نخور یکی دو روز

دیگه که اروم شد میفهمه اشتباه کرده.

تو دلم گفتم : اون موقع که عموحمید پشیمون بشه اون وقت منم که دیگه

نمیبخشمش.

اما تو واقعیت لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

دیانا برای اینکه بحث رو عوض کنه با خنده ای کاملاً مصنوعی گفت:

من : خدایی من فکر میکردم از این پسرای رو مخی . ولی نبود . حق داره بوم بوم
کنه قلبت....

مشت بیجونی به بازوش زدم و با خنده گفتم:

من : زهرمار...

بلند باند خندید و گفت:

دیانا : آفرین همینه بخند... واسه چی گریه میکنی؟ باید خوشحالم باشی داری

قاطی مرغا میشی کلک... فردا خودم میشینم

درستت میکنم بشی یه تیکه ماه.

با خنده به دیوونه بازی هاش نگاه میکردم که با شیطننت گفت:

دیانا : کاری میکنم این دفعه اون با دیدنت قلبش بوم بوم کنه.

خندیدم که متین گفت:

متین : تا شما به فکر بوم بوم کردن قلب بقیه هستید من میرم یکم هله هوله

میخرم و میام بشینیم با هم یه فیلم مشتی ببینیم.

با دیانا باشه ای گفتیم که متین با گفتن زود برمیگردمی از اتاق خارج شد....

برعکس دیروز که با ذوق مشغول رسیدن به خودم بودم ، این دفعه لباس بلند

مشکی رنگی رو پوشیدم و آرایش ملایمی کردم.

برگشتم و دیدم دیانا با غم محسوسی که تو چشماش موج میزنن داره نگام میکنه

.

دیانا : از الان حس میکنم خیلی دلم برات تنگ میشه.

با غم آهی کشیدم و به سمتش رفتم.

دستاشو گرفتم و گفتم:

من : طبق حرف خودت تو باید دائم ور دل من باشی ، متینم بیار با خودت ، کلا

زود زود بهم سر بزنی دلم براتون تنگ میشه.

من نمیتونم پیام ولی شما حتما بیااید.

سرمو بالا گرفتم و با دیدن اشکاش انگار که منتظر تلنگری باشم اشکای منم

شروع کردن به باریدن و به ثانیه نکشید که تو

آغوش همدیگه کم شدیم و هق هقامون بالا رفت.

نمیدونم چقدر گذشته بود ، پنج دقیقه ، یه ربع ، نیم ساعت ولی با بلند شدن صدای

زنگ آیفون بالاخره رضایت دادیم از هم فاصله

بگیریم.

دیانا صورتم رو قاب گرفت و با انگشت نم چشمم رو گرفت و گفت:

دیانا : خیلی خب دیگه گریه نکن... بیا بریم پایین.

و قبل ازاینکه اجازه بده چیزی بگم منو دنبال خودش کشوند.

دوباره اتفاقات دیروز برامون اتفاق افتاد ولی با این تفاوت همچنان خانواده ی

امیریل با دونستن حقیقت هیچ تغییری تو رفتارشون

با من پیدا نکرده بودن.

منو از عموم خاستگاری کردن و عمو با سردی بیش از حدی که تو کلامش موج

میزد ، قبول کرد و حالا ما باید میرفتیم تو اتاق

تا با هم حرف بزنیم....

اول خودم وارد شدم و پشت سرم امیریل وارد اتاق شد.

انگار که حالا خیالش راحت شده باشه ، سر بالا آورد و نگاه دقیقی بهم انداخت.

امیریل : گریه کردی ؟

سری به طرفین تگون دادم.

من : مهم نیست . خوب میشم.

سکوت کرد که آروم گفتم:

من : درسته اعتقادات دینی و شخصیت رفتاری و ظاهری ما خیلی با هم فرق میکنه

اما نهایت سعیم رو میکنم که نذارم ابروتون

بخاطر من بره.

امیریل : برای من ظاهر ت مهم نیست! خودش کم کم درست میشه.

اون روز متوجه ی این حرفش نشدم اما بعدا تو آینده فهمیدم این حرف یعنی چی!

امیریل : فکر نمیکنم حرفی بینمون مونده باشه به اندازه ی کافی همو میشناسیم و

حرفامون رو بهم زدیم.

سری تگون دادم که از جاش بلند شد . به تبعیت ازش بلند شدم.

اول گذاشت من از اتاق خارج بشم و خودش هم دنبالم راه افتاد.

برعکس همه ی دخترای دیگه که با هزار ناز عشوه که بعله رو میدن ، من خیلی

ریلکس رفتم و به گوشه ای نشستم و این سکوتم

نشونه ی رضایتم بود....

بابای امیریل نگاهی به من انداخت و رو به عمو حمید با لحنی کاملاً خشک و جدی

گفت:

بابای امیریل : موقت بین این دو تا جوون یه محرمیت بخونیم تا وقتی جایی میرن

با هم حداقل بهم محرم باشن.

تو همین فاصله هم متوجه ی پوزخند روی ل....ب های عمو حمید شدم ولی چیزی

نگفت و سری تکون داد.

چند دقیقه بعد من دوباره محرم کسی شدم که از اول میخواستمش.

با بلند شدن بابای امیریل و مامانش از فکر بیرون اومدم و نگاهی بهشون انداختم.

بابای امیریل : ما فعلاً رفع زحمت میکنیم.

از جام بلند شدم و به ستمشون رفتم که مامان امیریل بی درنگ منو کشید تو

آغوشش و آروم دم گوشم گفت:

مامان امیریل : با امیریل بیا پیش ما.

ته دلم از این همه مهربونی غنچ رفت . چقدر این خانواده دوست داشتنی بودن...

بابای امیریل هم بعد از نشوندن بو...سه ای روی پیشونیم ، گفت:

بابای امیریل : مراقب خودت باش دخترم.

چشمی گفتم . در آخر نوبت شد به امیریل . حالا که محرم شده بودیم دیگه راحت

به چشمم زل میزد و من اینو خیلی دوست داشتم

.

آروم بدون اینکه کسی متوجه بشه گفت:

امیریل : فردا خودم میام دنبالت بریم دانشگاه.

خود به خود نیشم تا بناگوشم باز شد و سری تکون دادم.

خلاصه بعد از خدافظی و بدرقه اشون ، با لبخند عریضی به سمت اتاقم قدم

برداشتم و توجهی به قیافه ی برزخی عمو حمید

نکردم.

روی تخت نشستم و درحالی که باز تفکرات صورتی به ذهنم حمله کرده بودن

بالشتم رو بغل کردم و جیغ خفه ای از ذوق کشیدم

که با باز شدن ناگهانی در تمام حسم پرید و هین بلندی کشیدم.

دیانا : ببند نیشتمو مگس نره توش ، واسه امروز بسه دیگه زیادی ذوق کردی بیا

بخوایم...

متعجب نگاهش کردم که بیخیال به سمتم اومد و روی تخت ولو شد و مچ دست

منم گرفت و کشید سمت خودش.

دیانا : بیا بخوایم عروس خانوم که الان دیگه روز های آخر مجردیمون رو داریم

با هم میگذرونیم....

صبح با صدای گوشیم که دقیقا زیر گوشم داشت زنگ میزد ، غلتی تو جام زدم و با

همون چشمای بسته جواب دادم.

من : بنال...

_کجایی؟!

من : خب تو رختخوابم زیر پتو ، خواب بودم که به لطف شما بیدار شدم...

یکم مکث کرد و یهو صدای مردونش تو گوشم پیچید.

امیریل : من نیم ساعته جلوی در منتظر شمام بعد اونوقت گرفتی خوابیدی ؟

با شنیدن صدای سیخ نشستم سر جام و با لحن هول زده ای گفتم یادم رفت بخدا

آلان حاضر میشم میام.

امیریل : ففت ده دقیقه راه داری....

باشه ای گفتم و مثل جت پریدم پایین از تخت و با تموم سرعت مشغول حاضر

شدن.

بعد از بستن بالا پایین دکه ی لباسم و رژ کج و کوله ام ، کیفم رو برداشتم و با

تمام سرعت از خونه زدم بیرون.

خداروشکر زن عمو خواب بود و نیاز از زیر لقمه های پر بارش فرار کنم.

دویدم تو کوچه و با دیدن امیریل که تو ماشین نشسته بود ، سرعت رو زیاد کردم

و فوراً سوار ماشین شدم و کنارش جا گرفتم.

نگاهم کرد که نفس نفس زنان گفتم:

من : بخدا دیشب تا دیر وقت بیدارم بودم خوابم پرید ، سلام!

درحالی که سعی میکرد نخنده ، سری تکون داد.

مرتیکه ی بزغاله خودش منو هول میکنه خودش میخنده.

با حرص ازش رو گرفتم که واسه یه لحظه نگاهم به خودم تو آینه افتاد.

اه اه یاد جد سادات قیافه ی منو نگاه کن تورو خدا . خوبه بیچاره سخته نکرد با

دیدنم.

مقنعه ام چرخیده بود و آرایش به طرز افتضاحی ، افتضاح بود.

همونطور که ریخت و قیافم رو درست میکرد حق به جانب نگاهی به امیریل

انداختم و گفتم:

من : هر جارو هم بگردی تازه عروس از من قشنگ تر پیدا نمیکنی الکی اونطوری

نگاه نکن.

و همین حرفم کافی بود برای بلند شدن خنده ی امیریل....

با حرص نگاهش کردم که دستش رو جلوی دهنش گرفت و سعی کرد خنده اش

رو مهار کنه.

دست دراز کردم و نیشگون محکمی ازش گرفتم که آخی گفت.

امیریل : چیکار میکنی مثل گربه پنجول میکشی ؟!

پیروزمندانه نیشم رو تا بناگوشم باز کردم و گفتم:

من : دیگه منو مسخره نکن که کبودت میکنم ، حواست به کارات باشه.

چپ چپ نگاهم کرد که بیخیال مشغول درست کردن قیافم شدم.

ماشین رو به حرکت در آورد و گفت:

امیریل : دیشب که چیزی نشد ؟

من : نه چی میخواد بشه ، عمو که آب پاکی رو ریخت رو دست من . منم دیگه

نمیخوام اصرار کنم هر کی منو میخواد هر جور

که هستم باید قبول کنه.

امیریل سری تکون داد و یکم بعد گفت:

امیریل : فردا بریم کارهای آزمایش رو کنیم . زود تر کارامون رو جلو بندازیم.

باشه ای گفتم که ادامه داد:

امیریل : حاج بابا وقتی فهمید چیزی بین ما بوده اول خیلی شاکی شد ولی وقتی

همه چیو براش تعریف کردم تا حدودی بل

موضوع کنار اومد . نگران نباش تورو بیشتر از من دوستت دارن .

ریز خندیدم که لبخند جذابی کنج ل...باش نشوند و همونطور که میدون رو دور

میزد آروم نق زد :

امیریل : بخند... فعلا بخند نوبت ما هم میرسه .

عاشق این شیطنت های یواشکیش بودم و دوباره برای هزارمین بار ته دلم برای

این مهربونیش غنج رفت

ماشین رو جلوی در دانشگاه نگه داشت و برگشت ستم .

امیریل : تا عقدمون رسمی نشده لطفا کسی چیزی نفهمه ، خیلی خب ؟

من : باشه خیالت راحت قول میدم بازم به چشم پسر حاجی ببینمت .

در کسری از ثانیه چشماش گرد شدن که با خنده از فرصت استفاده کردم و از

ماشین پیاده شدم .

سرمو داخل ماشین کردم و گفتم :

من : من زود تر از تو میرم داخل ، بعد تو بیا.

و بعد در مقابل چشم های مبهوتش رسماً خودم رو محو کردم....

بازوقی وصف نشدنی به سمت کلاس قدم برداشتم ولی قبل از اینکه وارد کلاس

بشم ، بازوم از پشت کشیده شد.

متعجب و با اخم سربرگردوندم و با دیدن پریا و وضعیتی که داشت دهنم باز

موند.

من : این... چه ...

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه ، سرش گیج رفت که فوراً زیر بازوش رو گرفتم.

انگار که منتظر یه تلنگر باشه با صدای بلندی زر زیر گریه.

تاحالا پریا رو اینطوری ندیده بودم و الان شدیداً نگران حالش بودم.

من : پریا این چه حالی ؟ چت شده ؟

پریا : نیلا من اشتباه کردم بسه دیگه هر چقدر از هم دوری کردیم . من نمیتونم از

خواهرم بیشتر از این دور باشم . لطفاً منو

ببخش ...

با شنیدن حرفاش بغض گلومو گرفت.

من : پریا...

پریا : لطفا نیلا ، نیلا....

دستمو جلوی دهنش گرفتم.

من : هیش... خیلی خب...

با این حرف حق هقش اوج گرفت که بیشتر تو بغلم فشردمش.

من : آروم باش خواهری ، هیس.

یکم گذشت و درحالی که حالا آروم تر شده بود از آغوشم خودش رو کشید

بیرون.

اشکاش رو پاک کردم.

خواستم حرفی بزnm که دیدم نگاهش روی انگشتم ثابت مونده.

پریا : نیلا... تو... تو.. ازدواج کردی؟

خواستم دستمو بکشم عقب ولی دیگه دیر شده بود بخاطر همین آروم گفتم:

من : هیس به کسی نمیگیا....

درحالی که دهنش مثل غارعلیصدر باز بود گفت:

پریا: با کی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

من: پسر حاجی....

با شنیدن این حرفم جیغ بلندی کشید که نگاه بعضی ها میخ ما شد. این تا دو

دقیقه پیش داشت میمردا الان چه واسه من جیغ

میزنه.

من: ای مرض کثافت، ببند در جهنم رو آبرومون رو بردی.

و بعد با حرص بازو شو گرفتم و کشیدمش دنبال خودم.

من: راه بیوفت الان استاد میاد، پریا نبینم حرف اضافه بزنی.

پریا: واییی واییی اصلا باورم نمیشه. واسه عروسی چی بپوش...

با وردمون با داخل کلاس ساکت شد و با چشمای ماه و ستاره ای نگاهم کرد که تو

دلم حسرت خوردم چرا با این کودن دوستم.

مثل گذشته نشستیم کنار هم و طولی نکشید که امیریل و استاد همزمان با هم وارد کلاس شدن.

نگاهی به قد و قواره ی امیریل انداختم و نمودنم چرا ناخودآگاه تو ذهنم یاد آهنگ قد بالای تو رعنا رو بنام یادآوری شد.

برای اینکه بلند نخندم و باعث نشم بقیه فکر کنن توهمی تشریف دارم لپم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم.

نمودنم امیریل چی به استاد گفت که استاد سری تگون داد و به صندلی اشاره کرد.

برعکس دفعه های دیگه امیریل اومد و دقیقاً کنار من نشست.

ته دلم بخاطر اینکه یواشکی هوامو داره یه جوری شد و دوباره ضربان قلبم اوج گرفت....

قبل من قبلاً هم اینقدر بی جنبه بود ؟

نمودنم چقدر گذشته بود که یهو با نزدیک شدن صورت امیریل به صورت خودم با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

آروم جوری که فقط خودم بشنوم ، گفت :

امیریل : بسه دیگه دختر جون خواست رو بده به درس خوردی منو!

با شنیدن این حرف با حرص نگاهش کردم و پامو محکم کوییدم روی پاش که یه لحظه از درد کبود شد.

با صورتی تو هم رفته نگاهم کرد و گفت :

امیریل : تلافی اینکارو میکنم ، منتظر باش.

و بعد خودکارش رو به دست گرفت و مشغول نوشتن جزوه های استاد شد.

خوشحال از اینکه نیاز نیست جزوه بنویسم و جزوه های امیریل هستن ، به صندلی

لم دادن و دست به سی...نه به حرفای استاد

گوش دادم.

بعد از نیم ساعت با خسته نباشید استاد ، خودکارم رو روی میز گذاشتم و خواستم

از جام بلند بشم که پریا بازوم رو گرفت و گفت

:

پریا : بیا من با شما کار دارم و بعد از این حرف رسماً منو دنبال خودش کشید و از کلاس بیرون آورد.

روی نیمکت نشستیم . لیوان شیر کاکائو رو به سمتم گرفت و گفت:

پریا : زود باش بشین تعریف کن بینم چی شده!

با دلی پر شروع کردم به تعریف کردن تک تک اتفاقاتی که تو این هفته برام افتاده بود.

بعد از تموم شدن حرفام پریا ناباور نگاهی به من انداخت و گفت:

پریا : یعنی واقعا میخوای اینکارو کنی ؟

همونطور که با ناخن هام بازی میکردم ، گفتم:

من : آره حالا که عموحمید لج کرده و نمیخوادم منم دیگه نمیخوام . ثابت کرد

همه ی اون دوست داشتن هاش فقط حرف بوده و

منسرباری بیش نیستم . نمیگم کار منم درسته ولی حقم دیگه این همه هم نیست .

جرم چیه عاشقی ؟ باشه بزار محکوم بشم من

مشکلی با این محکوم بودم ندارم.

پریا : خب خواهر من تو از کجا میدونی اون دوستت داره!

من : نمیدونم پریا! ولی میخوام خودمو گول بزنم اونم مثل منه و حسم یه طرفه نیست.

پریا متاسف سری تکون داد و برای اینکه منو از این حال و هوا در بیاره گفت:

پریا : خب حالا کی عروسیته؟

با یادآوری اینکه کلی راه در پیش داریم با ذوق گفتم:

من : فردا پس فردا که میریم برای گروه خونی و کارای نامزدی ، عروسی فکر کنم بیوفته یکی دو ماه دیگه.

پریا هم متقابلا مثل من ذوق کرد و گفت:

پریا : پس از الان به فکر لباس باشم.

خواستم جوابش رو بدم که از دور نگاهم به امیریل افتاد که داشت با اخم نگاهم میکرد.

متعجب سری براش تکون دادم که به طور نامحسوس با اخم به سرم اشاره کرد.

گیج دستم رو بالا آوردم و روی سرم گذاشتم و با حس اینکه مقنعه ام از روی

سرم افتاده ، فوراً دست انداختم و مقنعه ام رو

روی سرم گذاشتم.

یعنی الان دقیقاً بخاطر اینکه مقنعه روی سرم نبود برام غیرتی شده بود ؟

با تموم شدن تایم دانشگاهمون ، از محوطه خارج شدم و طبق گفته ی امیریل رفتم

کوچه ی پشت دانشگاه و منتظرش شدم.

ده دقیقه بعد با ترمز کردن ماشین امیریل جلوی پاهام فوراً سوار ماشین شدم و رو

صندلی لم دادم.

من : آخ که چقدر خسته ام . نمیشد یکم زود تر بیای ده ساعته سر پا موندم.

نگاه چپی بهم انداخت و گفت :

امیریل : شرمنده مادمازل ، کار داشتم.

متفکر پا روی پا انداختم و گفتم :

من : فکرامو میکنم.

نیشخندی زد و ماشین رو به حرکت در آورد.

امیریل : فردا میریم برای کارای گروه خونی و اینا.

ذوق زده سری تکون دادم و امیریل ادامه داد:

امیریل : تا آخر هفته نامزدی رو بگیریم ، عروسی هم خدا بخواد چند ماه بعد . در

ضمن....

متعجب نگاهش کردم که حرصی و با تعصب غرید:

امیریل : از این به بعد هم بیشتر مواظب شال روسری روی سرت باش ، دوست

ندارم هر کس و ناکسی موهای زنم رو ببینه.

با شنیدن لفظ زنم کم مونده بود همونجا غش کنم.

امیریل : هیچوقت سعی نکن با غیرت من بازی کنی که قاطی کنم هیچ احد الناسی

رو نمیشناسم.

ولی من حواسم پی رگ گردنش بود که شدت حرص و غیرت باد کرده و نبض

گرفته بود!

امیریل : فهمیدی ؟

با شنیدن صدای جدیش تند تند سری تکون دادم و با ذوق آره ای گفتم.

همونطور که ماشین رو دور میزد گفت:

امیریل : یه سر بریم خونه ی ما ، مامانم میگه ببرمت اونجا میخواد ببینتت!

نمیدونم چرا اما ناگهان بخاطر چند وقت پیش خجالت کشیدم و مضطرب گفتم:

من : اما من خجالت میکشم میشه نیام ؟

امیریل : نگران نباش مامان من آدمی نیست که گذشته رو باد کسی بیاره ، درضمن

اتفاق خاصی هم نیوفتاده که تو بخوای خجالت

بکشی....

چیزی نگفتم و امیریل با سرعت به سمت خونشون راه افتاد و من موندم و استرسی

که مثل خوره به جونم افتاده بود.

تا خود خونشون مثل وحشی ها افتادم به جون ریشه های ناختم.

جلوی خونشون نگه داشت و گفت:

امیریل : پیاده شو...

عکس العملی از خودم نشون ندادم که نیمچه لبخندی زد و گفت:

امیریل : نگران نباش دختر خوب بیا بریم.

نفس عمیقی کشیدم و مثل جوجه اردک زشت دنبال امیریل راه افتادم.

با وردمون به داخل خونه ، صدای نازک و دلنشین مامان شریفه تو حیاط پیچیده شد.

مامان شریفه : امیریل ؟ تو اومدی پسرم ؟

امیریل : آره مامان خانوم ، مهمونتم آوردم.

تپش قلبم بالا رفت و مامان شریفه خرامان خرامان از خونه اومد بیرون و با دیدن لبخند مهربونی زد و گفت:

مامان شریفه : به به دختر قشنگم اومده . خوش اومدید . ماشالا چقدر بهم میایید خدا از چشم بد دورتون کنه.

با این حرفش لپام گل انداخت . اصلا من و خجالت؟

به سمت مامان شریفه رفتم و گونه ی چروک و نرمش رو بو....سیدم.

من : خوبید شما ؟

مامان شریفه : دعاگوی شما . چقدر خوشحال شدم دیدمت . فکر کردم نمیای.

لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که امیریل گفت:

امیریل : مامان جان من تو اتاقم یکم کار دارم ، کاری داشتید منو صدا کنید.

مامان شریفه باشه ای گفت و امیریل رفت.

با رفتنش مامان شریفه کنار حوض نشست و به کنار خودش اشاره کرد.

از خدا خواسته کنارش نشستم که گفت:

مامان شریفه : کی میرید دنبال کاراتون ؟

به ماهی داخل حوض خیره شدم و گفتم:

من : والا امروز امیریل یعنی چیز پسرتون گفت فردا بریم دنبال کارای گروه

خونی و اینا.

یهو خندید و گفت:

مامان شریفه : چرا اینقدر کتابی و رسمی . راحت باش با من دخترم.

خجول چشمی گفتم که با پیچیده شدن صدای اذان تو حیاط و محوطه ، شریفه

خانوم با یه ببخشید از جاش بلند شد....

خیلی دلم میخواست منم برم و باهاش نماز بخونم ولی حیف بلد نبودم.

ناچار با رفتن شریفه خانوم از جام بلند شدم و به سمت اتاق امیریل راه افتادم.

تقه ای به در زدم که صداش بلند شد

امیریل : بیا داخل.

درو باز کردم و سرمو از لای در رد کردم . اتاقش به طرز عجیبی حس خوبی رو

بهم منتقل کرد.

من : ام... خب خب چیزه...

امیریل : چیزه؟

من : میشه... میشه کمکم کنی... چیز... نماز بخونم؟

لحظه ای مات موند ولی بعدش با لبخند محوی گفت:

امیریل : خب برو پیش مامان شریفه یادت میده.

من : نه نه ، اگه میشه تو یادم بده . من خجالت میکشم بدم بگم نماز بلد نیستم .

اگه نمیخواهی ایراد نداره من مشکلی ندارم.

تک خنده ای کرد و گفت بیا داخل.

از خدا خواسته کفش هام رو در آوردم و رفتم داخل.

با ورودم به داخل اتاق حجم انبوهی از عطر یاس و گلاب وارد ریه هام شد.

با لذت نفس عمیقی کشیدم که امیریل گفت:

امیریل : دنبالم بیا.

مثل جوجه اردک زشت دنبالش راه افتادم تا به اصطلاح بریم و با هم وضو

بگیریم....

امیریل چادر رو روی سرم گذاشت و موهام رو به داخل هدایت کرد.

واسه یه لحظه برق تحسین رو توی چشماش دیدم.

امیریل : کارای منو تکرار کن با هم نماز بخونیم ، باشه ؟

سری تگون دادم و امیریل سجاده اش رو روی زمین پهن کرد.

امیریل : پشت من وایستا و قامت ببند!

از هیچکدوم از این حرفا سر در نمیووردم ولی در جواب باشه ای گفتم و قامت

بستم.

امیریل به آرومی شروع کرد به خوندن آیه های عربی و من رسماً داشتم مثل بز

نگاهش میکردم و فقط باهاش خم و راست

میشدم.

وسطای نماز بودیم که دیگه نتونستم تحمل کنم و دهن باز کردم.

من : پیس پیس... هوی امیریل!

اهمیت به حرفم نداد . حرصم گرفت!

من : امیریل با توام کری ؟

و چون دیدم بازم محلم نمیده ، وقتی که خم شد ، با حرص پاهامو بالا آوردم و

کوبیدم به کمرش که با آخ کوتاهی با صورت

پخش زمین شد.

چون این حرکت خیلی غیر منتظره بود با هین بلندی دستم رو جلوی دهنم

گذاشتم و با صدای بلندی زدم زیر خنده.

امیریل تند برگشت سمتم و چپ چپ نگاهم کرد و من با دیدن بینیش خنده ام

شدت گرفت.

امیریل : یعنی بدبخت معلم دینی تو که تو شاگردش بودی!

ل...ب برچیده نگاش کردم.

من : خب به من چه ده ساعت دارم صدات میزنم! لالی جواب نمیدی ؟

با غیض از جاش بلند شد و رو به روم قرار گرفت. دو طرف چادرم رو گرفت و منو کشید سمت خودش.

امیریل : چون که وسط نماز نمیتونم جوابت رو بدم خانوم کوچولوی خنگ...

درحالی که از شدت هیجان قلبم تو دهنم بود ، خواستم جوابش رو بدم که با باز شدن یهویی در اتاق ، نگاه جفتمون سمت....

شریفه خانوم درحالی که سینی چایی رو تو دستش نگه داشته بود با شیطنت داشت نگاهمون میکرد.

به ثانیه نکشید که امیریل با خجالت و تک سرفه ی کوتاهی ازم جدا و عقب کشید .

امیریل : ام... چیزه....

مامان شریفه : من براتون چایی آوردم.

سینی رو روی میز گذاشت و گفت:

مامان شریفه : من میرم بیرون.

با رفتنش امیریل با حرص بر گشت سمتم.

امیریل : تو این وضعیت منو ندیده بودن که الحمدالله به لطف تو دیدن.

با لوسی گفتم:

من : وا مگه چی شد حالا ؟

و بعد با شیطننت میگم:

من : اینکارو هم بلد بودی و رو نمیکردی شیطون ؟

با تذکر اسمم رو صدا زد که برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم:

من : جون پسر حاجی!

امیریل : کوفت.

از کل کل باهاش بند بند وجودم غرقه لذت میشد.

من : جوون!

با حرص قدمی به سمتم برداشت که با جیغ خفه و آرومی پشت میز سنگر گرفتم.

من : نه نه توروخدا!

امیریل : من بگیرمت میکشمت نیلا!

و این اولین بار بود که داشت منو به اسم صدا میزد. قلبم از خوشحالی محکم به قفسه ی سی....نم میکوبید.

اینقدر حواسم پرت شد که فقط یه لحظه به خودم اومد و دید اسیر امیریل شدم و سایه ی هیکلش افتاده رو من و راه فراری ندارم....

امیریل چشمک جذابی زد و برای اینکه قدش به من برسه سرش رو خم کرد و گفت:

امیریل : خب خانوم کوچولو داشتی میگفتی ؟

درحالی که از این نزدیکی کم مونده بود همونجا غش کنم با تته پته گفتم:

من : ام....ال...الان مامانت میادا!

خندید و گفت:

امیریل : باید الان باور کنم که نگرانی؟!

نیشگونی از بازوش گرفتم و با حرص نق زدم:

من : خیلی پرو شدی امیریل! اصلا شبیه اون پسر حاجی تو دانشگاه نیستی.

لپم رو کشید و گفت:

امیریل : قرار نیست همه این روی منو ببینن که.

و بعد کنار رفت و گفت:

امیریل : واسه امروز به اندازه ی کافی نماز خوندی دیگه دختر خوبی باش بشین و

بزار من نمازم رو بخونم.

سری تگون دادم و روی میز تحریرش نشستم و امیریل تو سکوت دوباره مشغول

نماز خوندن شد.

با ذوق نگاهی بهش انداختم . علاقه ی خاصی به اعتقادات امیریل پیدا کرده بودم.

حدودا بعد از یه ربع برگشت و همونطور که سجاده اش رو جمع میکرد گفت:

امیریل : به چی نگاه میکنی؟

پلکی زدم و بی حواس گفتم:

من : به تو!

و چون چشمای متعجبش رو دیدم با من گفتم:

من : یعنی منظورم این بود داشتم نگات میکردم که سر نماز چیکار میکنی و چی
میگی.

از اون نگاه های خر خودتی نثارم کرد و اومد روی صندلی ، رو به روم نشست.

امیریل : بخور چاییت رو....

بعد از چند ساعت طولانی و دلنشین که با امیریل و خانوادش گذشت ، بالاخره با
اکراه تصمیم گرفتم برگردم خونه.

امیریل : فردا صبح محض رضای خدا زود بلند شو که بریم کارامون رو کنیم.

من : همچین میگی انگار من چقدر خواب و آرام دارم.

امیریل : از امروز صبحتون کاملاً مشخص بود بانو.

دهن کجی بهش کردم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

بعد از حدوداً نیم ساعت جلوی در خونه نگه داشت.

امیریل : برو داخل مراقب خودتم باش.

با نیش باز شده ای ، باشه ای گفتم و قبل از پیاده شدنم بی اراده به سمتش رفتم و

محکم گونه اش رو بو.....سیدم و جلوی چشمای

متعجب و بهت زده اش از ماشین پیاده شدم و با سرعت به سمت خونه راه افتادم.

با ورودم به داخل حیاط دستی روی قلب بی قرارم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم .

حس خوب به تک تک سلول هام منتقل شده بود

و برای دو ماه به اندازه ی کافی انرژی داشتم.

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و پر انرژی وارد خونه شدم.

من : سلام!

با صدای پر انرژی دینا دست از دید زدن گوشیش برداشت و زن عمو هم از

آشپزخونه اومد بیرون.

زن عمو نسا : علیک سلام ، تا این وقت کجا بودی؟

من : امیریل اومده بود دنبالم ، رفتیم پیش ماما شریفه اینا.

زن عمو نسا با خنده اهانی گفت و دینا با شیطنت چشمکی بهم زد که از طرف من

مورد عنایت قرار گرفت.

من : متین نیست ؟

دیانا : آقا از صبح خروس خون بلند شده رفته سرکار ، هر چی التماسش کردم منو
بیره پاساژ خرید کنم نبرد خسیس.

خندیدم تا اومدم دهنم باز کنم ، دیانا با لحن خبیثی گفت :

دیانا : البته شب قشنگ از خجالتش در میام بزار بیاد خونه...

من : چیکار؟

لبخندی زدی و با لحنی که قشنگ معلومه آرامش قبل از طوفانه گفت :

دیانا : کارای خوب خوب....

تا وقتی متین بیاد هزار بار از دیانا پرسیدم قرار چیکار کنه و هر بار هم دیانا از
جواب دادن در رفت.

تند تند مشغول تخمه خوردن بودم که زن عمو نسا گفت :

زن عمو نسا : دخترا من یه سر میرم خونه ی حوری خانوم ، زود برمیگردم.

جفتمون چشمی گفتیم و زن عمو با گفتن مراقب خودتون باشید از خونه رفت

بیرون و من و دیانا تنها شدیم.

من : عه دیانا بنال میخوای چیکار کنی ؟

از جاش بلند شد و درحالی که شرارت از سر و ریختش فوران میزد ، گفت :

دیانا : متین بیاد خودت میفهمی .

و بعد بیخیال به سمت آشپزخونه قدم برداشت . داشتم از فوضولی میترسیدم ولی

میدونستم هر کاری کنم تا دیانا نخواد چیزی

نمیگه .

دوباره مشغول تخمه خوردن شدم که با احساس چرخیدن کلید تو قفل سر

برگردوندم و با دیدن متینی که خستگی از سر و

صورتش میبارید با خنده گفتم :

من : خسته نباشید کارمند دولت .

لبخند خسته ای زد و گفت :

متین : مرسی عروس خانوم .

جدیدا یاد گرفته بود و جای نیلا چپ و راست میرفت و من رو عروس خانوم صدا

میزد و قبل بی جنبه ی متن هر دفعه با شنیدن

لفظ کلمه ی عروس خانوم ، بوم بوم میکرد.

خواستم چیزی بگم که همون موقع دیانا شاد و شنگول از آشپزخونه پرید بیرون.

دیانا : خسته نباشید ، برو زود لباساتو عوض کن که برات غذا حاضر کردم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که نامحسوس چشمکی نثارم کرد.

متین هم معلوم بود حسابی تعجب کرده اما سری تگون داد و رفت بالا تا لباساش

رو عوض کنه.

حدودا بعد از ده دقیقه ، کنارم روی مبل ولو شد و سرش رو تو گوشیش کرد.

من : دو دقیقه اون گوشی رو بزار کنار ایکییری ، هنوز دو دقیقه نیست رسیدی.

لپم رو کشید و گوشی رو روی مبل پرت کرد.

متین : ای به چشم.

همون موقع دیانا با یه بشقاب که معلوم نبود توش چیه ، به سمت متین اومد و

بشقاب رو داد دستش.

دیانا : بیا عشقم . بخور نوش جونت.

متین : مرسی وای چقدر من گرسنه امه.

با دیدن محتویات داخل بشقاب کم مونده بود بیوفتم روی زمین و از خنده زمین
رو گاز بگیرم.

میدونستم متین دلش نیاد چیزی بگه و همونطورم شد ، لبخند اجباری زد و با
صدای آرومی گفت:

متین : یعنی من عاشق کباب با پفک و بیسکوئیتتم....

چند ساعتی بعد از مصیبتی که سر غذا خوردن متین پیش اومد ، من و دیانا
همچنان در حال خندیدن بودیم.

متین درحالی که جلوی در دستشویی نشسته بود ، غر زد:

متین : ای خدا بگم الهی چیکارتون نکنه . من چیکارتون داشتم مگه ؟
دستامو به حالت تسلیم بالا بردم:

من : برو یقه ی دیانا رو بگیر بخدا منم خبر نداشتم.

دیانا : تا تو باشی وقتی اون همه التماس کردم منو ببری پاساژ واسه من کلاس

نیای میخوام برم سر کار . من مهم ترم تا کارات

متین خواست جواب بده که با فشاری که بهش اومد ، دوباره دوید تو دستشویی.

با رفتنش برگشتم سمت دیانا و همینطور که اشکام رو در اثر خنده پاک میکردم ،

گفتم:

من : دیانا گناه داره ، یه چیز بهش بده خوب بشه . بچه شده رنگ دیوار.

دیانا هم که معلوم بود از این وضعیت متین دلش سوخته ، باشه ای گفت و از جاش

بلند شد.

تک خنده ای کردم که با لرزش گوشیم توی دستم و دیدن اسم امیریل ، با شک

جواب دادم:

من : الو...

تک سرفه ای کرد و گفت:

امیریل : ام... سلام چیکار میکنی ؟

من : هیچی دارم تلویزیون میبینم.

یکم این دست اون دست کرد و گفت:

امیریل : ام... همینطوری زنگ زده بودم.

حس کردم دلش میخواد یه چیزی بگه . بخاطر همین مشکوک گفتم:

من : چیزی شده ؟

امیریل : نه چیزی نیست . من فعلا قطع میکنم . فردا میبینمت.

گوشی رو قطع کردم اما ته دلم همچنان مطمئن بودم امیریل میخواست یه چیز بگه

و روش نشد بگه....

•

•

سرمیز شام با صدای زن عمو نسا که میگفت:

زن عمو نسا : دخترم کی کارای نامزدی رو انجام میدید؟

غذام رو قورت دادم و گفتم:

من : فردا میریم کارای گروه خونی و اینارو انجام میدیم و فردا پس فردا میریم

دنبال کارای خرید.

زن عمو اهانی گفت و دیانا با ذوق گفت:

دیانا : پس از الان دنبال لباس باشیم دیگه.

خواستم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای پوزخند عمو حمید ، به آنی تمام ذوقم
کور شد و ساکت مشغول خوردن غذام شدم.

انگار بقیه هم متوجه ی حال خراب من و جو سنگین بینمون شده بودن چون دیگه
کسی چیزی نگفت و تو سکوت غذاشون رو

خوردن....

صبح با استرس زیادی که داشتم از خواب بیدار شدم و رفتم تا حاضر بشم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم که شیش و نیم رو نشون میداد.

هوفی کشیدم و رو تخت نشستم . نه به دیروزم که خواب موندم و نه به الانم که

باید نیم ساعت منتظر اقا بشم.

بی حرف خودم رو با گوشیم مشغول کردم .نمیدونم چقدر گذشته بود که با پیامی

که از طرف امیریل به گوشیم اومد ، فوراً از

روی تخت بلند شدم و با سرعت از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

من : سلام....

نمیدونم چی تو چهره ام دیو که تک خنده ای کرد و گفت:

امیریل : سلام صبحت بخیر چه عجب زود اومدی ، فکر کردم مثل دیروز تازه باید
از خواب بیدارت کنم.

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند جذابی ، از اونا که دوست داشتنی درجا برایش
بمیری ، تحویل داد و ماشین رو حرکت داد.....

.....

از استرس شدید تند تند ناخن هام رو میجویدم و نگاهم میخ سوزنی که توی رگ
امیریل فرو رفته بود ، بود.

لعنتی هیچکس جز خودم خبر نداشت که تا چه حد از آمپول و سوزن میترسم.

پرستار سوزن رو از رگ امیریل بیرون کشید و گفت:

پرستار : تموم شد بفرمایید ، عزیزم شما بشین تا ازت خون بگیرم.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گفتم:

من : نه... چیزه... من نمیخوام.

با این حرفم امیریل نگاه متعجب و چپی بهم انداخت.

پرستار : همیشه که عزیزم ، بشین زود ازت خون بگیرم تموم بشه .

سرم رو میزدن نمیرفتم اونجا بشینم خون بدم .

قدمی به عقب برداشتم که بازوم اسیر دست های قدرتمند امیریل شدن . دم

گوشم با صدای آرومی گفت :

امیریل : ترس چیزی همیشه من پیشتم .

اینو گفت و هدایتم کرد به سمت صندلی . نمیدونم چرا ولی بیشتر در این مواقع

شروع میکردم به جفتک پرونی اما این دفعه

ساکت و آروم روی صندلی نشستم .

پرستار آستین مانتوم رو بالا داد و من از ترس محکم چشمامو بستم و دستامو

مشت کردم .

پرستار : دستت رو شل کن عزیزم ، آفرین .

دیگه از ترس و وحشت به نفس نفس افتاده بودم که با گرم شدن اون یکی دستم ،

متعجب چشم باز کردم و با دیدن صورت امیریل

که تو چند سانتی صورتم ، آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم بهش .

نفس های گرمش رو توی صورتم فوت کرد و من هر لحظه بیشتر از خودم بیخود میشدم.

امیریل : هیش آروم باش تموم شد.

و منی که اصلا درد و ترس از خون و سوزن رو فراموش کرده بودم ، مطیع سر تکون دادم.

پرستار : تموم شد...

با شنیدن صدای پرستار به خودم اومدم بهش نگاه کردم.

کارش تموم شد یعنی من اینقدر حواسم میخ امیریل بود که متوجه نشدم ؟

آستین مانتوم رو پایین کشیدم و از جام بلند شدم که در آن واحد سرگیجه ی بدی

بهم دست ولی قبل از اینکه پخش زمین بشم

امیریل فوراً زیر بازوم رو گرفت ، از پرستار تشکر کرد و به سمت بیرون هدایتم کرد.

امیریل : خوبی ؟

من : آ.. آره خوبم.

کمکم کرد بشینم روی صندلی.

امیریل : اینجا بشین تا برم برات یه چیزی بخرم بخور ضعف کردی.

سری تگون دادم و امیریل رفت.

چندی بعد با یه نایلون پر از کیک و آبمیوه برگشت و کنارم نشست.

آبمیوه رو به دستم داد و درحالی که کیک رو باز میکرد گفت:

امیریل : بخور الان خوب میشی.

مطیع باشه ای گفتم و چند قلبم از آبمیوه ام رو خوردن و گفتم:

من : جواب آزمایش کی میاد؟

امیریل : تا نیم ساعت دیگه حاضره.

و چون نگاه متعجب منو دید ، با خنده گفت:

امیریل : یکم خرجش بالا بود.

با گرفتن منظورش خندیدم و چیزی نگفتم.

حدودا بعد از نیم ساعت با گرفتن جواب آزمایش و فهمیدن اینکه مشکلی وجود

نداره ، از آزمایشگاه زدیم بیرون.

امیریل : میری خونه ؟

من : کار دیگه ای ندارم که آره بریم خونه.

و بعد از کمی مکث کردن گفتم:

من : البته جلوی یه قنادی نگه دار یه جعبه شیرینی بخرم ، دیروز خیلی هوس

شیرینی کرده بودم.

با خنده باشه ای گفت و ماشینو راه انداخت...

بعد از خریدن یه جعبه شیرینی ، به سمت خونمون راه افتاد.

من : تو هم بیا بریم یه نیم ساعت پیشمون باش.

امیریل : نه دیگه من مزاحم نمیشم.

من : عه مزاحم چیه ؟ بیا دیگه.

و چون سکوتش رو دیدم با خنده گفتم:

من : اعتراضم وارد نیست بیا دیگه.

چیزی نگفت و منم دیکه چیزی نگفتم.

جلوی در خونه نگه داشت ، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

من : پیاده شو.

با هم پیاده شدیم و من با ذوق زود تر از امیریل راه افتادم.

جلوی در وایستادم و جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم و خواستم

دستم رو روی زنگ در بزارم که صدای داد عمو

حمید به گوشم رسید.

عمو حمید : بس کن نسا ، از صبحه داری مخ منو میخوری چرا با این ازدواج

مخالفت میکنم ، مخالفت میکنم چون اینا بدرد نیلا

نمیخورن ، حالا هم که میبینی چیزی نگفتم میدونن دو روز بعد از ازدواجشون

برمیگرده خونه و میگه طلاق بده ، منتظرم سرش

به سنگ بخوره.

از خجالت ل....بم رو گاز گرفتم و خواستم برگردم که این دفعه صدای زن عمو

نسا بلند شد.

زن عمو نسا : حمید این چه کاری آخه ، اون دختر به جای باباش به تو اعتماد کرده

، جای پدرشی ، اینکارا چه معنی میده.

صدای داد عمو حمید بلند شد.

عمو حمید : از همین دارم میسوزم ، این دختر هنوز بعد این همه سال نمیدونه

باباش زنده است و اونور دنیا داره عشق و حالش

رو میکنه . منم که نمیتونم جلوشو بگیرم.

دیگه بقیه ی حرفاشون رو نشنیدم فقط حس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه.

بابام زنده بود ؟ زنده بود و خبری از من نمیگرفت؟ زنده بود و این همه سال منو

سپرده بود دست عموم ؟

تلو تلویی به سمت عقب خوردم و جعبه ی شیرینی از دستم افتاد . چشمای بی

رمقم میخ چهره ی نگران امیریل شد.

به ثانیه نکشید که در خونه باز شد و چهره ی عمو حمیدی که داشت متعجب

نگاهم میکرد ولی من دیگه هیچی نمیفهمیدم.

به آنی زیر پاهام خالی شدن و لحظه ی آخر فقط جیغ زن عمو نسا رو شنیدم و تو

جای گرمی از حال رفتم و پلک هام روی هم

افتاد....

با شل شدن زانو های نیلا و افتادنش روی زمین فوراً دست جلو بردم و کشیدمش
توی بغلم.

تو بغلم افتاد و پلک هاش روی هم افتاد.

فوراً دست انداختم زیر زانوهایش و بلندش کردم که صدای عموش بلند شد.

عمو حمید : بیارش داخل بزارش روی کاناپه.

من : به نظرم بهتره فعلاً شما رو نبینه حالش دوباره بد میشه.

و قبل از اینکه اجازه بدم چیزی بگه ، نیلای بیهوش رو محکم به خودم چسبوندم و
از خونه زدم بیرون.

با احتیاط خوابوندمش روی صندلی و خودم کنارش نشستم.

ضربه ی آرومی به گونه اش زدم.

من : نیلا... نیلا چشمتو باز کن.

پلک هاش بی حال پریدن ، که این دفعه بطری آب رو از عقب برداشتم و یکم

آب توی دستم ریختم و توی صورتش پاچیدم.

بی جون با دستش فشاری به دستم آورد.

من : چشمتو باز کن عزیزم...

کلمه ی عزیزم از دهنم پریده بود ، اما نمیدونم چرا حس خوبی به این کلمه داشتم.

آخی گفت و چشماش رو به سختی تا نیمه باز کرد.

نیلا : ام...امی...ریل ؟

سرمو تکون دادم.

من : بله ؟

نیلا : با...بام زن...زندست ؟

کلافه سری تکون دادم که دوباره چشمه ی اشکش جوشید و این دفعه به هق هق افتاد.

دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و محکم تو آغوشم گرفتمش جوری که صدای هق هقش توی بغلم خنثی میشد....

من : بسه دیگه گریه نکن.

با بغض حق زد.

نیلا : امیریل آخه تو خودت قاضی بشو ، ۲۱ ساله سر بار عموم اینا هستم و بابام

داره اون ور دنیا عشق و حالش رو میکنه.

اصلا.... اصلا این به درک نخواستم برام پدری کنه ، چرا... چرا عموم این همه سال

اینو از من پنهون کرد ؟ امیریل

اونمیدونست من چقدر تو حسرت یه بغل از جانب پدرم بودم ، میدید چقدر

سراغش میگرفتم...

هقی زد و این دفعه جیغ زد:

نیلا : میدید امیریل ، میدید . یعنی اشک ها و زجه های من در صدی بر اش ارزش

نداشتن ؟ امیریل دارم آتیش میگیرم.

ناراحت دستم رو روی ل.... باش گذاشتم و گفتم:

من : خیلی خب آروم باش ، گریه نکن.

پیراهنم رو توی مشتش گرفت و زجه زنان گفت:

نیلا : این حق من نبود ، الان من تک و تنها چطور باید این اتفاق رو هضم کنم.

از آغوشم کشیدمش بیرون و صورتش رو قاب گرفتم.

من : تو تنها نیستی ، از این به بعد دیگه من به عنوان شوهرت کنار توام . مشکل

تو مشکل منه و مشکل منم مشکل تو . با هم

دیگه حلش میکنیم و از پشش برمیاییم باشه ؟

هق زدناش بند اومده بود و با چشمای درشتش داشت نگام میکرد.

لبخندی به سمتش زدم و سر خم کردم آروم پیشونیش رو بو....سی...دم.

کارام دست خودم نبود ، فقط میخواستم به نحوی آرومش کنم.

یکم که گذشت ، کامل آروم شد و ساکت و آروم به جاده زل زد.

من : اوم... بریم خونه ی ما ؟

با خجالت و ناچار باشه ای گفت.

نیلا : فقط من لباس ندارم ، نمیخواهم پامو تو اون خونه بزارم.

من : ایرادی نداری ، الان میریم و موقت برات چند دست لباس میخرم.

سری تکون داد و من ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم....

#نیلا

امیریل جلوی لباس فروشی نگه داشت ، پیاده شد و چند دقیقه بعد با چند تا نایلون برگشت .

نایلون هارو روی پام گذاشت و خجول گفت:

امیریل : خب... چیزه... امیدوارم خوشت بیاد . من نمیدونستم چه جور چیزایی باید میخریدم .

لبخند بی جونی زدم و گفتم:

من : همینم خودش کلی بود ، مرسی .

دست دراز کرد و اشک های روی گونه ام رو پاک کرد و گفت:

امیریل : دیگه گریه نکن بسه ، تموم شد .

با بغض گفتم : اما...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

امیریل : بخاطر من ، لطفا .

مگه میشد پای خودش رو بکشه وسط و من کاری براش نکنم ؟ تو این مدت به

حدی در حقم مردونگی کرده بود که هیچ جوهره

نمیتونستم حرف روی حرفش بزنم.

فینم رو بالا کشیدم و اروم گفتم:

من : باشه ، بخاطر تو...

لبخند محوی زد و گفت:

امیریل : کاری نداری دیگه ؟ بریم خونه ؟

با اینکه خجالت میکشیدم برم خونشون پلاس بشم اما ناچار مجبور شدم قبول کنم

، چون میدونستم اگه چیزی بگم دوباره عصبی

میشد.

سرمو انداختم پایین و امیریل با سرعت به سمت خونشون راه افتاد.

جلوی خونه نگه داشت و خواست پیاده بشه که بازوش رو گرفتم . سوالی نگاهم

کرد که آروم گفتم:

من : میشه به مامانت اینا نگی چه اتفاقی افتاده امروز ؟

امیریل : باشه ، بیا بریم.

با پیاده شدنش از ماشین منم پیاده شدم و عین جوجه اردک زشته دنبالش راه افتادم....

خداروشکر خانواده ی امیریل اصراری به دونستن اینکه چرا قراره یه مدت

پیششون بمونن نکردن و گذاشتن با پای دوران

شیرین نامزد بازیمون ولی کسی از دل من بدبخت خبر نداشت که از دست عالم و آدم خون بود.

با باز شدن در نگاه خسته ام رو زوم امیریلی کردم که از خیس بودن دست و

صورتش معلوم بود وضو گرفته و میخواد نماز

بخونه.

امیریل : خوبی ؟

اوهومی تحویلش دادم و گفتم:

من : میشه منم باهات نماز بخونم ؟

امیریل : آره بلند شو وضو بگیریم بریم نماز بخونیم.

و چون نگاه خجالت زده ی منو دید ، ادامه داد:

امیریل : بیا خودم کمکت میکنم.

دنبالش راه افتادم و بعد از وضو گرفتن ، چادری که مامان شریفه بهم داده بود رو

روی سرم گذاشتم و پشت سر امیریل قامت

بستم و ایستادم.

برعکس دفعه ی قبل سکوت کردم و فقط کارایی که امیریل انجام میداد رو دنبال

میکردم.

به سجده رفتیم و من فهمیدم الان میتونم با خدای خودم خلوت کنم و عقده ی این

چند سالم براش بازگو کنم تا بلکه منو از این

منجلابی که توش افتادم نجات بده....

نمیدونم چقدر گذشته بود . پنج دقیقه ، ده دقیقه ، یه ربع ، فقط یه لحظه به خودم

اومدم و دیدم صورتم از اشک چشم خیسه.

سر از سجده برداشتم و اشکام رو پاک کردم که همون موقع صدای امیریل بلند

شد.

امیریل : بهتری ؟ سبک شدی ؟

من : آره خیلی بهترم.

خندید و دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

امیریل : از این به بعد هر وقت دلت گرفت و یا ناراحت بودی به خدا پناه ببر ،

چنان آرومت میکنه که هیچکس نمیتونه آرومت

کنه.

من : این آرامش رو مدیون توام . ممنون امیریل.

لبخند پر رنگی زد.

امیریل : کاری نکردم.

خواستم حرفی بزنم که با صدای خنده کسی تو اتاق فوراً سر چرخوندیم و با دیدن

مامان شریفه و بابای امیریل متعجب نگاهی

بهشون انداختیم....

با دیدن دوربین عکاسی تو دستشون متعجب ابرو هام بالا پریدن.

مامان شریفه : این لحظه واقعا باید ثبت میشد.

بابای امیریل هم با خنده سری تکون داد و حرف شریفه خانوم رو تایید کرد و حالا
من و امیریل بودیم که داشتیم از خجالت آب
میشدیم.

بابای امیریل : نمازتون رو خوندید بیایید بیرون بریم شام بخوریم.
امیریل چشمی گفت و باباش با منتظرتون هستیم کوتاهی از اتاق رفت بیرون.
با رفتنشون نگاهی به امیریل انداختم و گفتم:

من : چه خانواده ی باحالی داری!

متعجب نگاهی بهم انداخت.

امیریل : چطور ؟ از چه نظر ؟

بلند شدم و همونطور که چادرم رو تا میکردم ، گفتم:

من : چمیدونم فکر میکردم خیلی خانواده ی خشک و جدی هستید ولی الان میبینم

نه شما هم به نوبه ی خودتون پایه و باحالید

و....

با بلند شدن قهقهه اش ، با ترس و تعجب سر بلند کردم.

من : وا دیوونه ای تو ؟ چرا میخندی ؟

با حالت با مزه ای لپم رو کشید و گفت :

امیریل : الحق که خیلی خنگی . چه دلیلی داره ما با خانواده ی خودمون خشک و

جدی باشیم ؟ مگه با خانواده ی خودمون قراره

به گناه بیوفتیم .

و چون دید همچنان دارم متعجب نگاش میکنم آروم زد به پشتم و گفت :

امیریل : بیا بریم دختر جون ، بعدا میفهمی منظورم چیه ...

شام رو با شیطننت های امیریل و شوخی های شیرینش کنار هم خوردیم .

بعد از اینکه به مامان شریفه تو جمع کردم وسایل شام کمک کردم ، به گفته ی

بابای امیریل ، رفتم پیشش تا بینم چیکارم داره .

وارد اتاقک کوچیکش شدم و با استشمام بوی عطر مشهد و گلاب با لذت چشم

بستم و نفس عمیقی کشیدم .

کنار بابای امیریل نشستم و گفتم :

من : جانم با من کاری داشتید ؟

سری تگون داد و گفت :

بابای امیریل : چی شده بابا جان چرا اینقدر ناراحتی ؟

من : چیزی نیست ؟

بابای امیریل : مطمئنی ؟

با این حرف انگار دلم بیشتر گرفت .

من : با عموم بحثم شد . امروز بعد از اینکه از آزمایشگاه اومدیم اول خواستیم

بریم اونجا اما صدای داد و بی داد عموم اومد

که... که

حتی زبونم نمیچرخد بگم بابام ولم کرده و خارجه .

بابای امیریل : که ؟

با بغض ادامه دادم :

من : صداش میومد که میگفت بابام زندهست و داره اون ور آب به خوش گذرونی

هاش میرسه .

و چون نگاه متعجب بابای امیریل رو دیدم با خجالت سر پایین انداختم.

چند دقیقه بعد بالاخره صداش بلند شد.

بابای امیریل : ناراحت نباش دخترم ، ایشالا خدا مشکلات رو حل کنه.

تشکری کردم که ادامه داد:

بابای امیریل : از وقتی که زن امیریل شدی یعنی عروس و دختر ما محسوب میشی

، ما همه کنارتیم هر اتفاقی که بیوفته.

اشکام رو پاک کردم و با لبخند نگاهش کردم که با مهربونی دستی به سرم کشید.

من : ممنون آقای تهرانی ، شما خیلی خوبید.

و چون اخمای در همش رو دیدم ، متعجب سری تگون دادم و نگاهش کردم....

بابای امیریل : از کی تا حالا شریفه مامان شریفه شده و من آقای تهرانی؟

متعجب خندیدم.

من : یعنی چی ؟

بابای امیریل : یعنی اینکه منم صدا کن بابا.

من : چشم ، منم مثل امیریل شمارو صدا میکنم حاج بابا خوب شد ؟

و چون لبخند رضایت بخشش رو دیدم ، نیشم تا بنا گوشم باز شد.

بابای امیریل : آفرین دختر گلم ، وقتت رو بیشتر از این نمیگیرم.

از جام بلند شدم و گفتم:

من : خیلی حالم بهتره ، مرسی که هستید.

بابای امیریل : ما همیشه هستیم ، نگران نباش دخترم برو بخواب شبت خوش.

با خیالی آسوده از اتاق خارج شدم و بی وقفه پریدم تو اتاق امیریل و با دیدنش که

بالشت و پتوش رو زده بود زیر بغل ، با تعجب

گفتم:

من : کجا به سلامتی ؟

امیریل : من بیرون میخوابم تو توی اتاق من بخواب.

ولی قبل از اینکه از اتاق بره بیرون ، دستمو به در گرفتم.

من : مرتیکه ی نکبت مگه من شیطان رجیمم داری از دستم فرار میکنی ، خب

همینجا رو زمین بکپ دیگه.

با این حرفم بلند خندید که با حرص نیشگونی از بازوش گرفتم.

من : مرگ نخند...

با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

امیریل : اصلا من میخوام برم بیرون بخوابم...

حرصی جیغی کشیدم که امیریل با دو پای اضافه شروع کرد با دویدن و منم عین

گاو وحشی دنبالش....

امیریل : رم نکن دختر آروم باش...

با حرص داد کشیدم:

من : مگه گاوم رم کنم ، بخدا بگیرمت میکشمت.

تو همین حین ، همونطور که امیریل با سرعت میدوید ، پتو به پاهاش گیر کرد و

آی آی چشمتون روز بد نبینه با مخ وسط اتاق

پخش زمین شد و از اونجایی که منم خیلی دست و پا چلفتی تشریف دارم ،

گرومپ افتادم روش.

صدای افتادنم روی امیریل به حدی بلند بود که آدم لحظه شک میکرد به انتحاری

بستنش یا نه.

امیریل : وای مادر ، کمرم ، ستون فقراتم .

حتی با دیدن صورت دردناکش ذره ای از حرص درونم کم نشد و مثل گربه

وحشی شروع کردم به پنجول کشیدن و کشیدن

موهایش .

امیریل : نکن بچه موهامو کندی ...

جیغ جیغ کنان گفتم :

من : حقه ، حقه . بزار موها تو بکنم دلم خنک شه .

اولش خیلی با دستاش سعی کرد مانع بشه اما وقتی دید نمیتونه ، نفهمیدم چی

شد که یهو غلت زد و جامون برعکس شد . با چشم

های درشتم نگاهی بهش انداختم که با خنده ی خبیثانه ای گفت :

امیریل : خب کجا بودیم ؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم که خبیثانه دستاش رو پایین برد و روی پهلو هام

گذاشت .

من : تورو خدا نک ...

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه ، با شدت شروع به قلقلک دادم.

جیغ بلندی کشیدم و ناخودآگاه قهقهه ام به هوا بلند شد.

امیریل : که موهای منو میکشی آره؟

قهقهه زنان بریده بریده گفتم:

من : ن..ه ببخ...شید...

با خنده نچی کرد و دوباره شروع کرد به قلقلک دادن...

رسمًا به غلط کردن افتاده بودم که ولم کرد و خسته کنارم دراز کشید.

نفس نفس زنان نگاهش کردم.

من : خیلی... بدی... نفسم....بالا...نمیاد....

امیریل : تا تو باشی حرف روی حرفش من نزنم.

از جام بلند شدم و بالشت رو با شدت توی صورتش کوبیدم و با حرص گفتم:

من : حرف نمیزنم و تمام...

و قبل از اینکه اجازه بدم کاری کنه با جیغ پریدم روی تختش و بی توجه به قیافه

ی گیج و مبهوتش ، پتو رو کشیدم روی سرم و

با خنده گفتم:

من : شب بخیر پسر حاجی...

و با برخورد سرم به بالشت رسماً از خستگی و بی خوابی بیهوش شدم...

#امیریل

همچنان متعجب به نیلایی که به خواب عمیقی فرو رفته بود ، خیره بودم.

عجیب غریب ترین دختری بود که تا به حال تو عمرم دیدم.

برعکس تمام دخترای فامیل که خجالتی و سر به زیر بودن ، نیلایه دختر شر و

شیطون بود که براش مهم نبود چه رفتاری رو

جلوی کی داره انجام میده اما با همه ی اینا دختری به شدت دوست داشتنی و با

نمک بود.

راحت باهاش حرف و میزدم و شوخی میکردم و خوشبختانه دختر با جنبه ای بود.

از جام بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.

پتو رو روش مرتب کردم و نگاهم رو توی صورتش به گردش در آوردم و

ناخودآگاه خم شام و پیشونیش رو عمیق

بو....سی...دم.

خودمم از این حرکت شوکه شده بودم و صدایی ته دلم فریاد میزد تو که کی دلت
برای این دختر لرزیده و خودت خبر دار
نشدی....

فورا از فاصله گرفتم و روی زمین جامو انداختم و دراز کشیدم.
چه بلایی داشت سر من میومد! این چه حسی بود من ته دلم داشتم...

#نیلا

با تابش مستقیم نور خورشید تو چشمام کلافه اومی کردم و تو جام غلت زدم.
خمار خواب لای پلک هام رو باز کردم . با ندیدن امیریل کلافه و دلخور از اینکه
دیشب کار خودشو کرد از جام بلند میشم اما با
دیدن بالشت و پتویی که گوشه ی دیوار خودنمایی میکرد ، یه تار ابروم بالا پرید و
یه چیزی تو دلم بالا و پایین شد.

خوابالو دستی به سر و ریختم کشیدم و در اتاق امیریل رو باز کردم و با دیدن
امیریل که دور تا دور حوص میدوید و نفس نفس

میزد ، بی اراده نگاهم کشیده شد سمت بازوهای عضلانی و روی فرمش . با اون

تیشرت تنگ و شلوار اسلش جذب خواستنی تر

شده بود و به حرف خودم بود همونجا یه لقمه ی چپش میکردم.

نمیدونم چقدر توی فکر بودم اما ناگهان با کشیده شدن دستم جیغ خفه ای کشیدم

و سرم محکم به سی....نه ی ستبرش برخورد کرد

.

از دردش آخی گفتم که امیریل با خنده گفت:

امیریل : زیاد تو فکر بودی خواستم سورپرایزت کنم تا منو کامل نخوردی.

چپ چپ نگاهش کردم که با خنده دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن.

امیریل : بدو تنبل خانوم ، چاق میشی از هیکل میوفتیا.

من : چلق خودتی مرتیکه.

و با سرعت شروع کردم به دویدن . اصولا اهل ورزش نبودم فقط برای اینکه روی

امیریل رو کم کنم شروع کرده بودم به

دویدن.

امیریل : یواش آروم تر باشه بابا تو بردی.

دهن کجی بهش کردم و خواستم یه جواب آبدار بهش بدم که نفهمیدم چی شد

یهو پام پیچ خورد به سمت حوض آب . با جیغ خفه

ای دستم رو روی چشمام گذاشتم ولی قبل از اینکه بیوفتم دستای قدرتمند امیریل

دور کمرم حلقه شد اما از شانس بدمون نتونست

تعادلش رو حفظ کنه و دوتایی باهم تو اون سرمای زمستون افتادیم تو آب سرد

حوض.....

از سردی آب جیغ بلندی کشیدم و عین کوآلا چسیدم به امیریل.

من : آی خدا بگم چیکارت کنه . آخ یخ زدم.

با پیچیده شدن دستاش دور کمرم ، متعجب سر بالا گرفتم . همونطور که

دندوناش بهم میخوردن نگاهی بهم انداخت و گفت الان

گرم میشی.

از خدا خواسته خزیدم تو آغوشش و سرمو توی گردنش فرو بردم.

حس کردم ضربان قلبش تند شد و نفس عمیقی کشید . لبخند عمیقی زدم که با

معلق شدنم تو هوا دو دستی گردنش رو چسبیدم.

من : ولم کن تورو خدا من میترسم بزارم زمین.

امیریل : صد بار گفتم تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس.

از صراحت و جدیت کلامش خود به خود چشمی گفتم و سرمو بهش تکیه دادم.

لب ایوون منو نشوند و خواست حرفی بزنه که با هین بلندی پشت سرمو جفتمون

ترسیده از جا پریدیم.

مامان شریفه : ای خاک بر سرم ، این چه وضعیه ؟

قبل از اینکه چیزی بگم قهقهه ی امیریل به هوا رفت . برزخی نگاهی بهش انداختم

و با چشمام براش خط و نشون کشیدم دهنش

رو بنده اما هی بدتر میکرد.

مامان شریفه : آیی... کوفت خب حرف بزن!

امیریل درحالی که از خنده قرمز شده بود ، بریده بریده گفت:

امیریل : مامان عروست خیلی حسود و هوله!

با این حرفش نتونستم جلوی دهنم رو بگیرم و با غیض گفتم:

من : تو اینقدر گاو بودی و من خبر نداشتم ؟

با شنیدن تک سرفه ای پشت سرم بی حواس برگشتم و با دیدن چهره ی سرخ

شده ی مامان شریفه تازه فهمیدم چه گندی زدم و

شروع کردم به ماستمالی.

من : نه مامان شریفه جون ، گاو منظورم یه حیوون مفیده که بهمون...ام...

یکم فکر کردم و با ذوق و بشکنی تو هوا گفتم:

من : بهمون شیر میده... آره شیر میده...

انگار هر لحظه بیشتر داشتم گند میزدم که این دفعه حتی مامان شریفه هم زد زیر

خنده....

با صورتی گر گرفته ، دو پا داشتم ، شیش تا دیگه قرض گرفتم و الفرار...

دویدم تو اتاق امیریل و درو بستم.

چندی بعد صدای خندون امیریل بلند شد.

امیریل : بیا درو باز کن دختر...

درحالی که از شدت ناراحتی بغضم گرفته بود ، لرزون گفتم:

من : برو امیریل باز نمیکنم.

مکشی کرد و این دفعه با مهربونی گفت:

امیریل : بیا درو باز کن ، آفرین دختر خوب.

ناچار از لجن مهربونش ، رفتم و درو باز کردم و به ثانیه نکشید قامت رشیدش

توی چهارچوب نمایان شد.

امیریل : چی شده خانوم کوچولو؟ خجالت کشیدی یا از حرف من ناراحتی ؟

بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم ریخت که باعث متعجب شدن امیریل

شد.

امیریل : آخه چرا گریه میکنی ؟ بخدا من منظوری نداشتم.

و دستاش رو به عنوان بغل برام باز کرد.

مثل بچه ها اشکم رو پاک کردم و دویدم تو بغلش و خیلی زود دستاش بود که

دورم پیچیده شد.

با بغض گفتم:

من : من با شما خیلی فرق میکنم ، حس میکنم در برابر تو و خانوادت خیلی بی
حیاعم.

امیریل : هیش ، اتفاقا ما داریم به این شنگول بازی هات عادت میکنیم.

من : راست میگی ؟

امیریل : آره ، رو راست بگم قبل از تو این خونه خیلی ساکت بود ولی در عرض

این چند روز با ورود تو روحیه همه ی ما از

این رو به اون رو شده . مطمئنم زندگی مشترکمون با وجود تو خیلی شاد خواهد
بود.

با بغض خندیدم و چیزی نگفتم و امیریل بی صدا مشغول بازی کردن با موهام

شدن و من تازه متوجه ی عریان بودنم تو آغوش

امیریل شدم...

معذب شده سعی کردم خودم رو از آغوشش بکشم بیرون اما مانع شد و با صدایی

بم شده:

امیریل : کم وول بخور دختر...

متعجب از صداش ، سرمو بالا گرفتم و با دیدن چشاش که روی بدنم سو سو

میرفت ، خواستم صداش کنم که تو یه حرکت

غافلگیرانه منو چسبوند به دیوار و به ثانیه نکشید که ل....بام رو به یغما برد.

مات از این حرکت یهویی ، نگاهم میخ چشمای بسته اش و اخم های در همش

بود.

نمیدونم چی شد که دستام بالا اومدن و دور گردنش پیچیده شدن ، فقط یه لحظه

به خودم اومدم و دیدم مثل تشنه ها دارم همراهیش

میکنم.

بعد از چند دقیقه که دیگه رسماً نفس کم آورده بودم ازم جدا شد.

نگاهش بهم انداخت و آروم زمزمه کرد:

امیریل : داری چیکار میکنی با من لعنتی ، چیکار ؟

و قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم ، با سرعت از اتاق خارج شد.

گیج و منگ نگاهی به راهی که طی کرده بود انداختم و دستم رو بالا آوردم و روی

ل....بم گذاشتم.

بهترین تجربه ای بود که به عمرم داشتم.

لبخندی زدم و رفتم تا به لباس درست و درمون تنم کنم . انگار با اون کار امیریل

برای ده شبانه روز انرژی گرفته بودم . یعنی

ممکن بود اونم دوستم داشته باشه ؟

#امیریل

کلافه ضربه ای به پیشونیم زدم و سرعت ماشین رو بیشتر کردم.

سرم از داغی زیاد رووبه انفجار بود.

این چه غلطی بود که کردم.

با نزدیک شدن کامیونی به ماشین ، فوراً فرمون رو چرخوندم و پامو تا ته روی

ترمز فشار دادم که ماشین با جیغ لاستیک ها

کنار گاردریل وایستاد.

نفس نفس زنان از آینه نگاهی به چهره ی عرق کرده و سرخ شدم ام انداختم.

حس عذاب وجدان مثل خوره به جونم افتاده بود....

#نیلا

ساعت از ۱۲ شبم گذشته بود و خبری از امیریل نبود که نبود.

مثل مرغ پرکنده تو خونه قدم میزد.

من : وای ماما شریفه چرا نمیاد ؟ دارم میمیرم از نگرانی.

مامان شریفه : دخترم آروم باش توروخدا ، شاید هیئتی جایی رفته.

و هیچکس خبر نداشت امیریل بعد اون اتفاق خودش رو محو کرده بود.

کلافه ریشه ی ناخنم رو گاز گرفتم که با لرزیدن گوشی توی دستم ، فوراً دست

بالا گرفتم و با دیدن اسم امیریل فوراً جواب دادم

.

من : الو امیریل کجایی؟

با شنیدن صدای دردناکش ، با ترس گفتم:

من : خوبی ؟

امیریل : یه آدرس میدم بهت ، خودت رو برسون . ضایع بازی در نیار فقط که بقیه

نگران بشن.

درحالی که از شدت استرس قلبم توی حلقم نبض گرفته بود ، باشه ای گفتم و
گوشی رو قطع کردم.

مامان شریفه : امیریل بود ؟ چی شده ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من : چیزی نیست ، مثل اینکه ماشینش بنزین تموم کرده ، کارتتش رو خونه جا
گذاشته ، به من گفت براش ببرم.

مامان شریفه : این وقت شب تک و تنها تو بری ؟

همونطور که مانتوم رو میپوشیدم ، گفتم :

من : ایراد نداره ، اسنپ میگیرم میرم . فعلا مامان شریفه جون.

و با سرعت بعد این حرف از خونه زدم بیرون.

با هول و عجله از نگرانی شدید ، ده دقیقه خودم رو به آدرسی که امیریل برام
فرستاده بود رسوندم.

با دیدن ماشینش که کنار اتوبان پارک شده بود ، از راننده تشکر کردم و با عجله

پیاده شدم و به سمت ماشینش دویدم و بی درنگ

سوار ماشین شدم.

من : امیریل سخته ام دادی از تر...

سر بالا گرفتم و با دیدن صورت خونی و کبود امیریل حرف تو دهنم ماسید و

ناباور گفتم:

من : این... این.. چه وضعیه؟

ناخودآگاه بعد این حرف قطره اشکی سمجی از گوشه ی چشمم چکید.

با دست درحالی که بازوش رو فشار میداد ، دست دراز کرد و اشکم رو پاک کرد.

امیریل : هیش گریه نکن ، حیف این چشمای نیست اشکی بشن ؟

دست خودم نبود که با دیدنش تو اون حال ، اینقدر بهم ریختم.

من : امیر...یل... چه....اتفاقی....افتاده ؟

گونه ام رو نوازش کرد.

امیریل : گریه نکن ، با چند نفر بی وجدان بحثم شد.

با گریه داد زدم:

من : بحث ؟ امیریل بحث ؟ یه نگاه به خودت بنداز ، این چه کاریه با خودت کردی ؟

درحالی که بازوش رو میفشرد ، با درد و تعصب گفت :

امیریل : یه عده دزد عوضی ، گوشیمو میخواستن . عکس ناموسم تو گوشیمه اونو پیشکش بقیه کنم که ببیننش ؟

متعجب نگاهی به صورت اخمالوش انداختم و خواستم چیزی بگم که با صدای دادش ، ترسیده از جا پریدم...

دستش رو پس زدم و با دیدن آستین پاره اش که مشخص بود رد چاقوعه و خونریزی شدیدش ، هینی کشیدم.

من : دس...تت... دستت...

امیریل کلافه نگاهی بهم انداخت با درد گفت :

امیریل : لطفا آروم باش ، من آوردمت اینجا تا کمکم کنی نه اینکه بدتر گریه زاری کنی باشه ؟ مطمئنم با این سر و وضع برم

خونه مامان یه چیزیش میشه . پس لطفا کمکم کن .

تند تند سر تکون دادم.

من : بریم خونه ی متین . اونجا کسی نیست یه امشب رو اونجا سر کنیم.

و چون سکوتش رو دیدم ، ادامه دادم :

من : جاتو با من عوض کن ، من میشینم پشت رل .

و فوراً از ماشین پیاده شدم و کمکش کرد تا پیاده بشم . قلبم داشت آتیش

میگرفت با دیدن حال و روزش .

لنگان لنگان سوار ماشین شد و منم پشت رل نشستم و با سرعت راه افتادم .

صدای آخ و آوخ امیریل هر لحظه بیشتر میشد و من نگران تر .

من : هی کله شق بازی در میاری همینه دیگه . ببین با خودت چیکار کردی .

و با عجله جلوی خونه ی متین نگه داشتم و پیاده شدم .

کمک کردم امیریل هم پیاده بشه .

رو کاناپه نشوندمش که از درد نا...له ی بلندی کرد .

من : خیلی خب بمون ببینم چی گیر میارم اینجا . اگه میتونی پیراهنت رو در بیار تا

من میام .

و دویدم تو آشپزخونه تا بینم بتادین و پنبه داریم یا نه.

هنوزم حرفاش تو سرم اکو میشد ، منظورش از ناموسش کیه ؟ هر کی هست باید بفهمم....

با برداشتن وسایل های مورد نیازم ، با سرعت میدوعم تو حال و کنار امیریل میشینم.

سر بالا گرفتم و با دیدن بدن عضله ای برنزه اش ، آب دهنم رو قورت دادم و به سختی مشغول ضد عفونی کردم زخمش شدم.

متوجه میشدم چقدر داره درد میکشه ، ل...باشو بهم میفشرد ، به کوسن مبل چنگ میزد و پلک هاش رو محکم بهم میفشرد.

زخم بازوش رو بستم و نگاهی به چهره ی عرق کرده اش انداختم.

من : تموم شد ، خوبی ؟

با رنگ و رویی پریده سر تکون داد که خم شدم زخم گوشه ی پیشونیش رو نوازش کردم.

من : دستشون بشکنه ، بین چیکار کردن.

امیریل : چیزی نیست آروم باش.

با غیض نگاهش کردم:

من : از بس کله خری خب ، مامانت میگفت امیریل رفته هیئت نگو آقا رفته دعوا .
ایش.

تک خنده ای کرد و با خستگی خم شد روم و گفت:

امیریل : کله خر دوست نداری ؟

با هیجان نگاهم رو توی چشماش براق کردم و گفتم:

من : خیلی بیحیایی امیریل.

خسته خندید و سرشو روی شونه ام گذاشت.

امیریل : پوهات چه خوشبوعن ، شامپو بچه میزنی ؟

با خجالت و خنده سری تکون دادم که عمیق تر بو کرد.

امیریل : همیشه همین شامپو رو بزن ، بوشو دوست دارم.

لبخندی زدم و دستم رو لای موهایش سوق دادم و آروم موهایشو به بازی گرفتم.

از این امیریل شیطون تو تنهایی هامون خیلی خوشم اومده بود و حس میکردم
خیلی بیشتر از قبل دوستش دارم....

خیلی زود با منظم شد نفس هاش متوجه شدم به خواب عمیقی فرو رفته.
سرمو پایین بردن و با دیدن چهره ی مظلوم و غرقه به خوابش لبخند پر رنگی
زدم.

روی کاناپه خوابوندمش و خودمم کنارش نشستم.

با دیدن گوشیش که روی میز خود نمایی میکرد ، حس فوضولیم فعال شد.
دست دراز کردم و گوشیش رو از روی میز برداشتم . گوشیش رو روشن کردم و
با چیزی که دیدم دهنم اندازه ی غار علیصدر
باز موند.

عکس من روی گوشی امیریل چیکار میکرد ؟

یعنی منظور امیریل از ناموسش من بودم ؟ بخاطر من دعوا کرده بود ؟

با ذوق ل....بم رو گاز گرفتم . هر لحظه داشتم امیدوار تر میشدم که ممکنه امیریل
هم منو دوست داشته باشه . حالا وقتش بود

خودم وارد عمل بشم و بفهمم واقعا دوستم داره یا نه.

با حس خوبی که توی تک تک سلول هام منتقل شده بود ، کنارش دراز کشیدم و

محکم بغلش کردم و سرم رو روی سی...نه ی

ستبرش گذاشتم و به خواب رفتم....

با حرص نگاهی به برگه ی رو به روم انداختم.

دیشب کامل معطل آقا امیریل شده بودم هیچی درس نخونده بودم.

نگاهی به امیریل انداختم که مثل خر سرشو توی برگه اش فرو کرده بود و داشت

تند تند جواب هارو مینوشت.

با استرس خم شدم و ضربه ای نه چندان آرومی با کمرش زدم که دو متر پرید و

سیخ نشست سر جاش.

مثل شیر زخمی با خشم غریدم:

من : امیریل یعنی اگه امروز جوابارو به منم نرسونی آبروتو توی دانشگاه میبرم.

آروم زمزمه کرد:

امیریل : خب اجازه بده خبر مرگم بنویسم.

با خنده به صندلی تکیه دادم و منتظرش شدم . شوهر خر خون داشتتم خوب
بودا....

حدودا نیم ساعت بعد با قرار گرفتن بر گه ای جلوم نیشمو باز کردم و چشمتی به
قیافه ی برزخی امیریل زدم و با عجله شروع
کردم به نوشتن جواب ها.

با تموم شدن زمان خیلی ریلکس بر گه ام رو دست استاد دادم و خواستم از کلاس
خارج بشم که صدای استاد فرهمند بلند شد.

فرهمند : خانوم امینی شما چند لحظه بمونید تو کلاس باهاتون کار دارم.

نیم نگاهی به امیریل انداختم ، به وضوح متوجه ی مشیت شدن دستاش شدم اما
خب کاری نمیتونستم کنم.

چشمتی گفتم و گوشه ی دیوار وایستادم که با پیامی که به گوشیم اومد ، نگاهی به
صفحه انداختم.

امیریل : کارت تموم شد ، فوراً میای کوچه پشتی دانشگاه بریم خونه ، نبینم دیر کنی .

تو دلم ریز ریز خندیدم پس به غیرت آقا برخوردی بود .

به باشه ی کوتاهی اکتفا کردم و منتظر استاد شد .

با خلوت شدن کلاس ، متعجب نگاهی به فرهنگد انداختم که روی میز نشست و برگشت سمتم .

چرا دروغ دلی برای لحظه ای ترس توی دلم رخنه کرد اما خودمو نباختم .

فرهنگد : ام.... گفتم بمونید اینجا تا باهاتون حرف بزنم ، یه کار شخصی باهاتون داشتم .

اخم ملایمی کردم و بند کوله پشتیم رو توی دستم فشردم .

من : بفرمایید استاد .

یکم من من کرد و وقتی دید نمیتونه حرفی بزنه ، کلافه به سمتم اومد که از ترسم

به دیوار چسبیدم و با چشمای درشتم نگاهی

بهش انداختم .

فرهمنده : من دوستتون دارم خانوم امینی ، میخوام اگه راضی باشید اجازه بگیرم و
بیا برای....

زنگ خطر برام به صدا در اومده بود ، خواستم از زیر دستش فرار کنم که با
دستاش مانع شد.

فرهمنده : لطفا خانوم امینی...

نفهمیدم چی شد اما یه لحظه به خودم اومدم و دیدم رد دادم و سیلی محکمی نوش
جان یه طرف صورتش کردم ، جوری که دست
خودم به گز گز افتاد....

با دیدن اخم های در هم استاد رسماً قالب تهی کردم اما از موضعم پایین نیومدم.

من : داری چه غلطی میکنی ؟ بخدا قسم یه بار دیگه جلوی راهم قرار بگیری
ابروتو توی دانشگاه میبرم میدونی که میبرم.

با خشم چونمو گرفت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند
با عصبانیت غرید:

فرهمنده : از این کارت چشم پوشی میکنم.

و بعد این حرف نگاه خیره ای بهم انداخت و صورتش رو آورد جلو که با باز شدن ناگهانی در فاتحه ام رو خوندم.

فرهمندهم از فاصله گرفت و من فوراً سر چرخوندم ، با دیدن چشمای به خون نشسته ی امیریل سخته ی ناقص رو زدم.

امیریل : ام... ببخشید استاد ، اشتباه اومدم.

از فرصت استفاده کردم و از زیر دست فرهمندهم در رفتم و از کلاس زدم بیرون .
میدونستم الان امیریل ممکنه هر لحظه منفجر بشه و دانشگاه رو به آتیش بکشه اما چیزی نگفت و منتظر شد از دانشگاه برم بیرون .

سوار ماشین شدم و چند دقیقه بعد امیریل درحالی که از خشم نفس نفس میزد ، سوار ماشین شد .

قبل از اینکه چیزی بگم چنان عربده ای زد که جفت گوشام سوت کشیدن .

امیریل : خفه شو نیلا صدات در نیاد . اون تو چه غلطی میکردی هان؟

خواستم به نحوی آرومش کنم که با سرعت ماشین رو به حرکت در آورد و راه افتاد.

از شدت ترس به صندلی چسیدم . خدا خدا میکردم این کله شق بازی هاش کار دستمون نشده....

با تمام سرعت از بین ماشین ها لایی میکشید و رد میشد.

قلبم مثل گنجشگ تند تند میزد.

با هر دست اندازی که رد میکرد اشهدم رو میخوندم.

من : ام.... امیر...یل...

انگار نه انگار که صدای زدم به سرعتش اضافه کرد . حس میکردم حالم داره بد

میشه اما الان واقعا وقتش نبود . یهو بی اراده

جیغ زدم:

من : امیریل تورو مرگ من آروم تر برو من میترسم.

با صدای جیغم برگشت و نگاهی به صورتم انداخت و نمیدونم چی تو صورتم دید

که با شدت ترمز کرد و رو به من گفت:

امیریل : خوبی ؟

از شدت ترس و وحشت دستام میلرزیدن و قفسه ی سی...نم تند تند بالا و پایین
میشد.

با پاشیده شدن آب یخی تو صورتم انگار تازه از شوک در اومدم و نگاه ترسیده و
بی حال رو به امیریلی که نگران نگاهم میکرد
دوختم.

من : ام...امیر...یل...

امیریل : تموم شد اروم باش.

بی اراده بغض کردم و با اشک گفتم:

من : بخدا... من...نمیدونستم... چیکارم... داره... بخدا...کاری... نکردیم...

عصبی و کلافه مشت محکمی به فرمون ماشین زد.

امیریل : مرتیکه ی دوزاری بی ناموس . چیکارت داشت ؟

به تته پته افتادم مطمئن بودم چیزی بگم دوباره دیوونه میشه.

امیریل : حرف بزن نیلا منو سگ تر از این نکن.

من : خب...خب... می...میخواست...یا...د...خاستگا...ری..

با این حرفم به آنی صورتش کبود شد . از خشم ، از حرص ، از عصبانیت !

امیریل : آخر هفته که عروسی گرفتیم و تموم شد ، بزار بینم کدوم حیوونی میتونی نگاه چپ به ناموس من بندازه .

و با این حرف دروغ بود بگم ته دلم قیلی ویلی نرفت...

نگاهی به چهره ی اخمالوی امیریل انداختم و منکر این نمیشدم که عاشق اون خط اخمش بودم .

جلوی خونشون نگه داشت و من با اخم نگاهم روی ماشین عمو حمید قفل شد .

قبل از اینکه امیریل بتونه چیزی بگه یا جلومو بگیره ، با سرعت از ماشین پیاده شدم و دویدم داخل حیاط .

با دیدن امیریل و صورت بی حال و رنگ و رو پریده اش ، دلم براش لرزید . هر

چقدرم بگم نمیتونم ببخشمش اما عموم و ناجی

زندگیم .

بر خلاف دلمکه داشت برای بغل پدرانه اش پرپر میزد ، اخی کردم و گفتم :

من : چرا اومدی اینجا ؟

خواست حرفی بزنه که گفت :

من : برو بیرون نمیخوام ببینمت .

عمو حمید : بزار توضیح بدم دخترم ...

با شنیدن لفظ دخترم ، بغضم گرفت .

من : نمیخوام ، برو بیرون شما به من دروغ گفتید ، ۲۰ ساله دروغ گفتید من

نمیخوام ...

حرفم با پیچیده شدن دستاش دورم و فرو رفتن تو آغوش گرم و نرمش قطع شد .

با دلتنگی و ولع عطر خوشبوش رو به ریه هام

کشیدم ، انگار همین یه بغل کافی بود تا همه چیو فراموش کنم .

عمو حمید : عمو فدای چشات بشه ، ۴ روزه گذاشتی رفتی نمیگی عمو ت دق میکنه

. دخترم نگفتم بهت چون میدونستم بفهمی

اینطوری خودتو داغون میکنی .

هقی زدم .

من : اما حق...حقم بود بدونم عمو...

محکم تر توی آغوشش فشردم.

عمو حمید : عمو فدای این صدات بشه ، اشتباه کردم نگفتم . گریه نکن ..

موهای شلخته ی روی پیشونیم رو کنار زد و گفت :

عمو حمید : عمو تو میبخشی ؟

اشکامو پاک میکنم و میگم :

من : قهر نبودم که الان ببخشم فقط نیاز داشتم تنها باشم .

هنوز حرفم تموم نشده بود که دوباره منو توی آغوشش فشرد و این دفعه نگاه پر

از تحسین امیریل بود که شامل حالم شد...

عمو حمید نگاهی به داخل خونه انداخت و سری تکون داد.

عمو حمید : امروز باهام برمیگردی خونه .

برخلاف خواسته ی قلبیم که دوست داشتم پیش امیریل باشم اما قبول میکردم .

آخر هفته عروسیم بود و بعدش دیگه تا آخر عمرم

کنار امیریل بودم.

سری تکون دادم و همراه عمو حمید از جام بلند شدم.

عمو حمید ضربه ای به شونه ی امیریل زد و گفت:

عمو حمید: مرسی که مراقبش بودی، شاید حرفایی که در موردتون زدم اشتباه بودن، میخوام منو ببخشی.

امیریل: این چه حرفی آقای امینی، ناموس شما ناموس منم هست، وظیفه ام بود.

عمو حمید تشکری کرد و از اتاق رفت بیرون. مامان بابای امیریل هم برای بدرقه

دنبال عمو حمید راه افتادن و حالا دوباره من

امیریل تنها شده بودیم.

امیریل: کار درستی کردی. بخشش خیلی چیز خویه.

لبخند ملیحی زدم و خودمو پرت کردم توی آغوشش. اول یکم متعجب شد اما

بعد دستاش بالا اومدن و روی کمرم نشستن.

من: خیلی مراقب خودت باش، دوباره کله خر بازی در نیاریا. باشه؟

مردونه تو گلو خندید و چشمی گفت.

برای آخرین بار نگاهی به صورت جذابش انداختم که خم شد و عمیق پیشونیم رو
بو...سی....د.

لپام گل انداختن و با خجالت نگاهش کردم که مهربون گفت:

امیریل : تو هم مراقب خودت باش کوچولوی شیطون.

از شنیدن کلمه ی کوچولوی شیطون ، نیشم تا بنا گوشم باز شد و براش بای بای

کردم و به سمت حیاط قدم برداشتم ولی با هر

قدمی که دور میشدم انگار قلبم هر لحظه کند تر میزد.

سوار ماشین شدم و نگاهی به مامان شریفه انداختم و براش دست تگون دادم.

عمو حمید دوباره تشکری ازشون کرد و راه افتاد و من برای آخرین بار مرد

جذابم رو رصد کردم ای کاش اونم میتونست

باهامون بیاد....

.

.

با بی حوصلگی پاهامو توی شکمم جمع کردم و همونطور که سرم رو به پنجره

تکیه داده بودم ، به بیرون نگاه میکردم.

عمو حمید : دلت بر اش تنگ میشه ؟

با این حرف نگاهش کردم و سری تکون دادم . یعنی رفتار و حالم اینقدر ضایع

بود که عمو حمیدم فهمیده بود ؟

عمو حمید : برعکس تصویری که ازشون توی ذهنم داشتم ، خیلی خانواده ی خوب

و متشخصی هستن .

من : بهتون گفته بودم که شما به حرفم گوش ندادید . امیریل با همه فرق میکنه .

خوش قلبه ، مهربونه ، یه مرد واقعی مثل بقیه

نامزد نیست .

عمو سری تکون داد و من دست توی کیفم فرو برم و گوشیم رو برداشتم .

با دیدن عکسش روی تصویر زمینه ی گوشیم ، تو دلم با ذوق شروع کردم به

قربون صدقه اش رفتن .

....

عمو حمید ماشین رو توی حیاط نگه داشت . دنبالش پیاده شدم و وارد خونه شدیم

.

بوی خونه رو با ولع وارد ریه هام کردم و نفس عمیقی کشیدم .

زن عمو نسا : اومدی؟ خوش اوم....

اومد بیرون و با دیدن من حرف تو دهنش ماسید و شوکه صدام کرد.

بی طاقت خودم رو توی آغوشش پرت کردم که مادرانه محکم بغلم گرفت و

موهامو بو....سی....د.

زن عمو نسا : الهی قربونت برم من ، گفتم دیگه نمیبینمت تا بمیرم.

من : عه دور از جون این چه حرفیه آخه.

بیشتر منو به خودش فشار داد و زیر لب تند تند قربون صدقه ام میرفت.

خواستم حرفی بزنم که با صدای ضعیف دیانا ، با شک برگشتم و با دیدن سر و

وضعش متعجب نگاهی بهش انداختم.

این دیانای من بود؟؟؟

از زن عمو نسا جدا شدم و به سمت دیانا رفتم.

با دیدن با چشمای اشکی نگاهم میکرد . چرا اینطوری شده بود ؟

ضعیف زیر ل...ب صدام زد ولی برای یه لحظه سرش گیج رفت و داشت میوفتاد

که فوراً زیر بازوش رو گرفتم.

با بیحالی خودش رو توی بغلم انداخت و منم برای اینکه نیوفته دستم رو دورش
حلقه کردم.

من : دیانا آجی چرا اینطوری شدی ؟ خوبی ؟

بی جون نگاهم کرد و گفت :

دیانا : خوبم ، خداروشکر که اومدی . بریم اتاقم .

زیر بازوش رو محکم گرفتم و کمکش کردم بریم تو اتاقش . روی تخت

نشوندمش و با تعجب گفتم :

من : این چه وضعیه دختر ؟

انگار منتظر یه تلنگر از جانب من بود که بغضش بشکند .

با بلند شدن هق هقش تعجبم بیشتر شد .

جلوی پاش زانو زدم و دستاش رو گرفتم .

من : آخه چی شده دورت بگردم ؟

اما با داغی بیش از حد بدنش وحشت زده دستم رو روی پیشونیش گذاشتم . مثل

کوره ی آتیش داغ بود و داشت میسوخت .

صورتش رو قاب گرفتم و با نگرانی گفتم:

من : عزیزم منو نگاه کن ، نلرز آروم باش .

اما لرزش بدنش هر لحظه داشت بیشتر و بیشتر میشد .

قبل از اینکه چیزی دیگه ای بگم با افتادنش روی تخت و لرزش شدید بدنش جیغ خفه ای کشیدم .

کم کم کف از دهنش زد بیرون و مردمک چشاش غیب شد و فقط سفیدی چشاش معلوم بود .

با ترس جیغ بلندی زدم .

من : عمو حمید توروخدا بیا دیانا تشنج کرده داره میمیره

قبل از اینکه عمو خودش رو رسونه در اتاق با شدت باز شد و متین سراسیمه و نگران دوید داخل و کنار دیانا نشست .

حالا عمو حمید و زن عمو نسای نگران هم اومده بودن تو اتاق .

متین با نگرانی دیانا رو توی بغلش به پشت گرفت و چند ضربه ی محکم به

پشتش زد و برای اینکه دندوناش بهم چفت نشن

دستش رو تویدهنش فرو کرد و از من خواست دست و پاهاش رو ماساژ بدم.

با گریه کاری که گفت رو انجام دادم و نگران دیانا رو نگاه میکردم...

یکم که گذشت لرزش بدنش کم شد ، بی حال تو بغل متین افتاد و دستش شل شد.

برای اولین بار توی عمرم اشک متین رو میدیدم.

دیانا : م...ت...ی...ن

تند تند اشکاش رو پاک کرد و گفت:

متین : جانم آجی قشنگم ؟ چی میخوای بگو برات بیارم ؟

بی جون دهنش چند بار باز و بسته شد تا بتونه حرف بزنه.

دیانا : چ...را... نذا...شتی... بمی...رم...

متین : هیش ، تو هیچیت نمیشه . من نمیدارم ، من مراقبتم.

خوابوندش روی تخت و رو به عمو حمید و زن عمو نسا گفت:

متین : میریم بیرون همه ، نیلا پیشش میمونه.

ابروهام از تعجب بالا پریدن ، چرا اینطوری برخورد میکردن ؟

با رفتنشون کنارت تخت پیش دیانا میشینم و با دستمال مشغول پاک کردن
دهنش میشم.

من : گریه نکن تموم شد دیگه خدارو شکر هیچیت نشد.

دیانا : ای...کا...ش...می...مرد...م.

من : عه این چه حرفیه دختر ؟

هق زدم و با بیحال گفتم :

دیانا : نیلا...بد...بخت... شدم..

سوالی و ترسیده نگاهش کردم که در اتاق باز شد و متین کلافه اومد داخل و
کنارمون نشست.

همچنان سوالی نگاهشون میکردم.

من : نمیخوایید حرف بزنید ؟ چی شده ؟

هق هق دیانا بلند شد و متین کلافه دست لای موهاش کشید و زمزمه کرد :

متین : دیانا بارداره!....

ناباور نگاهی به دیانا انداختم.

من : چی...چی...میگه... متین؟

دیانا اشک میریخت و من ناباور نگاشون میکردم.

دیانا : دوستش داشتم به بابا گفتم قبول نکرد ، بهش گفتم دیوونه شد و منو برد

خونش . بهم پیشنهاد داد من... منم قبول کردم اما...

اما نمیدونستم باردار میشم...

با این حرف دیانا ، متین داد زد:

متین : د تو گوه خوردی نمیدونستی مگه بچه ای لعنتی ؟ با این گندی که بالا

آوردی میدونی بابا بفهمه میکشنت!

بیشتر از قبل متعجب شدم . عمو حمید خبر نداشت ؟

دیانا : کسی نمیفهمه ، این بچه رو سقط میکنم.

قبل از اینکه چیزی بگم متین آروم با پشت دست کوبید تو دهن دیانا.

متین : صداتو ببر دیانا ، تو غلط کردی بخوای جون اون بچه رو بگیری اونم

درحالی که صحیح و سالم داره توی شکمت رشد

میکنه.

دیانا : دو روز دیگه شکمم اومد بالا چه خاکی باید تو سرم بریزم ؟ نمیگن این دختره شوهر نداره از کی بارداره.

متین : این دیگه گندی که خودت زدی ، اما این بچه رو به هیچ عنوان سقط نمیکنی.

دیانا : متین!

متین : زهرمار متین ، دیانا این چند وقت اینقدر از دستت حرص خوردم به اندازه ی ۱۰۰ سال پیر شدم . کی میخوای عاقل

بشی؟

دیانا ناراحت و با شرمندگی سرشو پایین انداخت و متین عصبی از جاش بلند شد.
متین : من یکم میرم بیرون ، مراقبش باش لطفا حالش بد شد یا چیزی نیاز داشت بهم خبر بده.

باشه ای گفتم و متین کلافه از اتاق خارج شد.....

با رفتن متین ، دیانا ناراحت و با گریه رو به من گفت:

دیانا : هر کس ديگه اى جاى متين بود الان منو کشته بود ، اما متين پشتم موند .

درسته ازم دلخوره و عصبى اما همين که

مراقبمه ، مديونشم . نيلا تو بگو چيکار کنم ؟

گيج و کلافه گفتم :

من : کارى نميتونى کنى ، بايد به ايمان بگى ، قبل از اينکه عمو حميد بفهمه اين

گندى که بالا اومده رو جمعش کنيم .

ديانا هقى زد و مظلوم دستش رو گذاشت روى شکمش و گفت :

ديانا : دوستش دارم نيلا .

کلافه پلک هام رو روى هم فشردم و بغلش کردم .

من : خيلى خب گريه نکن . من و متين پيشتيم . نميزاريم اتفاقى براتون بيوفته .

و آروم با موهاش بازى کردم تا کم کم گيج شد و به خواب عميقى فرو رفت .

رو تخت خوابوندمش و پتو رو روش کشيدم که گوشيم رنگ خورد . دويدم تو

اتاقم و با ديدن اسم اميريل لبخندى زدم و جواب

دادم :

من : الو...

امیریل : سلام رسیدی ؟

من : آره...

یکم مکث کرد و بعد از چند دقیقه گفت :

امیریل : چیزی شده ؟ انگاری صدات ناراحته.

نشستم روی صندلی.

من : امیریل اوضاع خونه خیلی داغونه.

امیریل : چرا چی شده ؟

شروع کردم به تعریف کردن اتفاقاتی که در عرض همین یک ساعت فهمیدم

افتاده....

حرفام که تموم شد ، امیریل با ناراحتی گفت :

امیریل : الان میخوایین چیکار کنین ؟

من : هیچی عمو رو راضی کنیم با ازدواج ایمان و دیانا رضایت بده.

هوفی کشیدم و گفتم:

من : ببخشید وقت تورم گرفتم.

امیریل : این چه حرفیه.

یکم مکث کرد و گفت:

امیریل : نمیدونی از وقتی رفتی خونه چقدر ساکت شده.

نخودی خندیدم که با خنده گفت:

امیریل : بعد از ازدواجمون یه ساعت هم نمیزارم جایی بری...

و با این حرف باز ضربان قلب من اوج گرفت و لبخند پر رنگی زدم...

با حس خوبی که توی تک تک سلول هام منتقل شده بود ، گوشی رو قطع کردم اما

روی تخت دراز کشیدم.

#امیریل

کلافه غلتی تو جام زدم . ساعت از ۳ صبح هم گذشته بود اما خواب به چشمای من

نمیومد.

انگاری جدی جدی به حضور اون دختر کوچولو توی زندگیم داشتم عادت میکردم
و الانم از نبودش اینقدر بی طاقت بودم.

هوفی کشیدم و سر جام نشستم.

چی میشد مثل چند شب پیش تو بغلم بود ؟

چی داشتم میگفتم کامل قاطی کرده بودم . منی که تا این سن نیم نگاهی هم به

دخترای دورم نکردم بودم برای اولین بار دلم برای

یه دختر رفته بود.

اولین تجربه ام به حدی برای شیرین بود که دوست داشتم بازم امتحان کنم . نیلا

دختری بود که وجودش کنارم واقعا حس خوبی

بهم دست میداد.

اسم این حس رو چی میداشتن ؟ وابستگی ؟

هوفی کشیدم و کلافه حوله ام رو برداشتم و به سمت حموم راه افتادم . الان تنها

چیزی که حالم رو جا میوورد یه حموم آب سرد

بود....

با وول خوردن کسی توی بغلم کلافه اومی گفتم و چشم باز کردم.

با دیدن دیانا که قصد داشت خودشو توی بغلم فرو بیره.

دستامو باز کردم و دیانا با خیال راحت توی بغلم جا گرفت.

من: چی شده ؟

دیانا : هیچی دلم بغل یکی رو میخواست جز تو هم کسی رو ندارم بقیه ازم

متنفرن .

دلم براش سوخت! عاشق بود گنااهش چی بود ؟ عاشقی ؟

چند روزی از اون ماجرای نحس گذشته بود و همچنان عمو حمید حرفی با دیانا

نمیزد و دیانا هم روز به روز رنجور و ضعیف

تر میشد .

کوله ام رو روی دوشم انداختم و بعد از خدافظی با زن عمو نسا از خونه زدم بیرون

. برام سوال بود چرا امیریل نیومده بود

دنبالم اما گذاشتم به پای اینکه شاید کاری برایش پیش اومده.

تا برسم دانشگاه هزار جور فکر و ذکر توی ذهنم رد و بدل شد.

بدو بدو وارد کلاس شدم و با دیدن امیریل و چند تا دختر که دورش بودن و

امیریلی که داشت بهشون میخندید ، لبخند روی

ل...بام خشک شد.

با سنگینی نگاهم روی امیریل ، سرش رو بالا آورد و اونم متقابلا لبخند لبخند از

روی ل....باش پر زد.

جوشش اشک رو به چشمام حس کردم . با نگاهی دلخور و دلی شکسته از کلاس

عقب گرد کردم و دویدم بیرون.

بدترین صحنه ی عمرم رو دیده بودم ، قلبم شکست و دلم هری ریخت پایین .

صحنه های چند سال پیش بازم داشت برام تداعی

میشد.

چرا امیریل ؟ چرا ادمی که عاشقانه میپرستیدمش؟؟

دویدم توی حیاط و درست وقتی میخواستم از در اون دانشگاه کوفتی خارج بشم از پشت بازوم کشیده شد.

کنترل اعصابم از دستم خارج شده بود ، عصبی بازوم رو کشیدم عقب و داد زدم:

من : به من دست نزن . برو گمشو پیش همونایی که بودی.

چیزی نگفت و بی صدا بازوم رو گرفت و دنبال خودش سمت ماشینش کشید که با

پرویی شروع کردم به جیغ و داد.

امیریل : ساکت شو هزار بریم یه جا حرف بزنی ، اشتباه دیدی.

من : ولم کنم به من دست نزن ازت بدم میاد ولم کنن.

با خشم دهن باز کرد حرف بزنه که صدای پسری از پشت اومد:

پسره : مزاحمت شده آجی؟

زیر لب زمزمه کردم:

من : ولم میکنی یا بگم مزاحمی؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد که رو به پسره گفتم:

من : آره مزاحمه.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که امیریل با سر رفت توی صورت پسره و جیغ من
به هوا رفت.

#امیریل

خون جلوی چشمم رو گرفته بود.

نیلا دست روی بدچیزی گذاشته بود. روی غیرتم؟ روی ناموسم؟

با خشم مشت محکمی توی صورت پسره زدم اما نفهمیدم کی اون دوست

لاکردارش نزدیکم شد و مشت محکمی به شقیقه کوبید.

گیج زمین و زمان دور سرمچرخید و با شدت افتادم رو زمین.

لعنت بهت!

صدای گریه و جیغ نیلارو میشنیدم که خواهش میکرد چشممو باز کن اما توان باز

کردن چشممو نداشتم و انگار بهش وزنه ۱۰

کیلویی وصل کرده بودن.

با خیسی گونه ام به هر سختی که شد چشم باز کردم. اشکای نیلا بود که شر شر

داشتن میباریدن.

نیلا : امیريلم بيدارشدي ؟ الهی فداٲ بشم من . خوبي ؟

دهنم تڪون ميخور اما اصوات نامفهوم از ته گلوم خارج ميشد .

با گريه يكم بهم آب داد كه انگار جون تازه اي گرفتم .

منو بالا كشيده توي بغلش و صورتم رو محكم بو....سيد و با اين كارش دلم ضعف

رفت براي دل مهربونش....

#نيلا

رسمًا از كاري كه كرده بودم ، به غلط كردن افتاده بودم .

اميريل بي حال تو بغلم افتاده بود و اون دو نفر فرار كرده بودن .

اميريل : كم...ك...كن ... بريم....تو... ماشين

زير بازوش رو گرفتم و كيف سامسونت اميريل و كوله ي خودم رو از روي زمين

برداشتم و به سمت ماشينش قدم برداشتيم .

سوار ماشين شدم و راه افتادم .

درسته از كارم پشيمون بودم اما دليل نميشد اتفاقات چند دقيقه پيش رو فراموش

كنم .

با حرص قطره اشکی که کش اومده بود پایین رو پاک کردم . لعنت به این دلم

لعنتیم که عاشق هر کی شد ، اینطوری جوابم رو

داد.

نمیدونم چقدر گذشته بود اما با گرم شدن دستم ، نگاه اشکیم میخ دستای امیریل

شد که محکم دستم رو نگه داشته بود.

رنگ و روش به شدت پریده بود اما حالش بهتر از قبل شده بود.

امیریل : چرا گریه میکنی ؟

نمیفهمید یا خودش دو زده بود به نفهمی ؟

جوابی ندادم که فشاری به دستم آورد.

امیریل : با تو ام.

ماشین رو نگه داشتم و برگشتم سمتش.

متعجب نگاهم میکرد که حق زدم و مظلومانه گفتم:

من : خیلی بدی...

و دلخور نگاهم رو ازش گرفتم که با دست چونم رو گرفت و مانع شد.

امیریل : بخدا اونطور که تو فکر میکنی نیست.

با غیض دستش رو پس زدم:

من : پس چگونه؟

امیریل : امروز نتونستم پیام دنبالت چون خواب موندم ، وقتی تو اومدی منم تازه

همون لحظه رسیده بودم . دخترا سوال داشتن ،

داشتم براشون توضیح میدادم که کامیار یه چیزی گفت خندم گرفت وگرنه خدا

شاهده من با اون دخترا نبودم.

من : چطور من ازت یه جزوه ی ساده میخوامستم هزار بار رنگ به رنگ میشدی اما

برای این دخترا خوب سوال توضیح

میدادی نخورنت یه وقت.

اصلا دست خودم نبود و به طرز افتضاحی حسادت میکرد.

امیریل متعجب نگاهی بهم انداخت و منو توی آغوشش کشید و بو....سه ای به

سرم زد.

امیریل : چشم اصلا از این به بعد دیگه با هیچکس هیچ کاری ندارم . خوبه ؟

با حرص اره ی بلندی گفتم که با خنده گفت:

امیریل: اما این دیگه کودتا به پا کردن نداشتا.

چقدر احمق بود و نمیفهمید من از عشقش دارم میمیرم و حسادت میکنم....

با غیض میگویم به سر شونه اش.

من: خیلی خری.

امیریل: خب دروغ میگم، مگه چی شده که اینطوری خون به پا کردی.

با این حرف خونم به جوش اومد و داد زدم:

من: چون عاشقتم! چون بدم میاد تورو با کسی ببینم! چون حسادت میکنم

با چشمای گرد شده نگاهی بهم انداخت که با دلخوری و بغض خم شدم و کیفم رو

برداشتم و زیر لب خدافظی کوتاهی باهاش

کردم و از ماشینش پیاده شدم.

بالاخره حرف دلم رو زدم اما آقا به خودش زحمت نداد حتی مانع بشه نرم. خاک

تو سرت نیلا.

همینطور که برای خودم غر میزد و فحش میدادم از پشت بازوم کشیده شد و به

ثانیه نکشید که تو آغوش گرم و نرمی فرو رفتم

.

بوی عطرش آشنا بود . بوی امیريلم بود!

بلند تو آغوشش هق هق کردم که مهربون سرم رو نوازش کرد.

امیریل : هیش گریه نکن دختر قشنگم.

به سی...نه اش سرم رو فشار دادم.

من : اشتباه کردم دوباره عاشق شدم ، من نمیخوام بازم از کسی ضربه بخورم.

امیریل : کسی قرار نیست بهت ضربه بزنه.

دهن باز کردم حرف بزنم که با چیزی که گفت رسماً خفه خون گرفتم و با

چشمای اشکی نگاهش کردم.

امیریل : منم خیلی دوستت دارم....

باورم نمیشد.

متعجب و ناباور گفتم:

من : یه بار دیگه تکرار کن .

امیریل : دوستت دارم .

قلبم لرزید و با بغض گفتم :

من : یه بار دیگه بگو .

یهو از کمرم گرفت و همونطور که منو میچرخوند ، بلند داد زد :

امیریل : دوست دارم ، دوست دارم ، دوست دارم .

با ذوق و ترس محکم گردنش رو گرفتم و بهش چسبیدم .

با هیجان و نفس نفس زنان نگاهش کردم که خندید و روی پلک هام رو

بو.....سی...د .

امیریل : دور چشات بگردم .

نمیدونست قلب من بی جنبه است ؟

دستم گرفت منو سوار ماشین کرد و راه افتاد .

امیریل : از همون روزی که دیدمت فهمیدم به حس هایی ته دلم بخت دارم بخاطر

همین همش ازت فرار میکردن اما هر دفعه

بیشتر بهم نزدیک میشدیم . این اواخر اینقدری وابسته ات شدم که دوست داشتم

دائم پیشم باشی . نمیتونستم دوریت رو تحمل کنم

.

با چشمای ستاره بارون نگاهش کردم که فشاری به دستم آورد . دو روز دیگه

کامل مال خودم میشی و خندید . دروغ بود اگه بگم

دلم برای اون خنده ی شیرینش نرفت .

مگه میشد ادم یه نفر اینقدر دوست داشته باشه ؟

امیریل : اونطور نگاه نکن دختر عه .

نیشم باز شد و با پرویی گفتم :

من : دوست دارم شوهر خودمه .

و جون چشمای درشتش رو دیدم ، موزیانه ابرویی بالا انداختم و خندیدم که ضربه

ی آرومی به سرم زد و دیوونه ای زمزمه کرد

.....

سر میز شام از شدت خوشحالی و ذوق زدگی اشتها چندی برابر شده بود و با ولع

مشغول غذا خوردن شدم که صدای شنگول متین

بلند شد.

متین : میز رو جارو کردی آرام تر . کمتر غذا بخور دو ، سه روز دیگه عروسیته

یهو میبینی لباس عروس اندازت نمیشه ها

بعد میترشی میمونی رو دستمونا.

با حرص نمکدون رو سمتش پرت کردم که با خنده جا خالی داد و تو هوا رفتش.

متین : نوچ نوچ وحشیم که شدی ، بیچاره شوهرت.

جیغی کشیدم که صدای خنده ی همه بلند شد و جالب تر از همه ی اینا حتی دیانا

هم داشت میخندید.

من : تو نگران لباس عروس من نباش من با همین لباس خونگی هم میتونم شوهر

کنم.

متین دهن کجی به من کرد که با دستمال دهنم رو پاک کردم و یکی محکم زدم

پس کله اش.

من : زن عمو جون دستت درد نکنه.

زن عمو نسا : نوش جونت دخترم.

من : با اجازه من میرم تو اتاق بخوابم خیلی خسته ام.

در واقع دروغ گفته بودم و اصلا هم خسته نبودم اما دلم میخواست یکم خلوت کنم
با خودم.

شب بخیری بهشون گفتم و رفتم بالا.

پیراهنم رو در آوردم و خم شدم توی کمد تا تاپم رو پیدا کنم که با پیچیده شدن

دستی دورم هین بلندی کشیدم و دهن باز کردم جیغ

بزنم که دستش روی دهنم قرار گرفت.

ترسیده تقلا کردم که منو برگردوند سمت خودش.

با دیدن امیریل دهنم اندازه ی غار علیصدر باز موند.

جدیدا کارایی میکرد که از تعجب شاخ در میووردم . این وقت شب اینجا تنهای

توی اتاقم چیکار میکرد....

من : امی....

دستش رو روی دهنم فشار داد و رو تخت نشوندم.

نگاهی به تنم انداخت و با خباثت گفت:

امیریل : برای اومدن به اتاق زنم باید اجازه بگیرم و خبر بدم ؟

ملوس خندیدم که شیطون نزدیکم شد و ل....با...م و به اسارت ل....با...ش در آورد.

خیلی آروم کارش رو میکرد و من هر لحظه وارد خلسه ی شیرینی میشدم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم که لبخند جذابی زد و گوته آن رو نوازش کرد.

امیریل : دور چشات بگردم.

با این حرفش بی اختیار لپام گل انداخت که خم شد گاز محکمی از لپم گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد.

امیریل : لپ گل گلی من.

خندیدم و تا اومدم دهن باز کنم با تقه ای که به در خورد ، جفتمون از جا پریدیم.

با شنیدن صدای عمو حمید خاک بر سری گفتم و رو به امیریل گفتم:

من : قائم شو بدو امیریل.

با عجله هلش دادم زیر تخت.

من : جانم عمو ؟

تند لباسم رو پوشیدم و در اتاق رو باز کردم و سعی کردم بدون اینکه هل نکنم
حرف بزنم.

عمو حمید : بیداری ؟ میخواستم یکم باهات حرف بزنم.

من : آ... آره بیدارم . بفرمایید.

وارد اتاق شد و بر حسب عادت خودش رو پرت کرد روی تخت که قشنگ از این
فاصله حس کردم استخون های امیریل خورد
شد.

عمو حمید : عه چرا تخت اینطوری شده ؟

و دوباره روی تخت ولو شدم و ضربه ای به تشک زد.

یه لحظه با دیدن قیافه ی دردناک امیریل از زیر تخت ، به سختی جلوی خندم رو
گرفتم . بچم اون زیر داشت له میشد.....

خنده ام رو قورت داد و گفتم عمو ول کن تخت بدبخت رو سوراخش کردی . و

یکی نبود بگه تخت جای خود داره امیریلیم اون

زیر سوراخ کردی .

کلافه سر جاش موند .

به میز آرایشم تکیه دادم و گفتم :

من : خب عمو جون چی شده ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

عمو حمید : آخر هفته عروسیته و باید بری سر خونه زندگی خودت و پیش

شوهرت باشی اما ازت میخوام که مارو فراموش

نکنی و با مثل قبل بهمون سر بزنی . درسته این اخرا خیلی در حقت بدی کردم

ولی خب تو چشم پوشی کن ازشون .

اگه کاری کردم چیزی نگفتم بخاطر خودت بود ، چون نمیخواستم حالت بد بشه .

تو از دختر خودمم برام عزیز تری .

نم اشک توی چشمم رو پاک کردم .

چرا فکر میکردن قرار نیست دیگه بهشون سر بزnm ؟

من : عمو جونم میدونم ، بخدا هیچوقت فراموشتون نمیکنم . همیشه هم بهتون سر

میزnm چرا فکر میکنید نیام پیشتون آخه؟

بلند شد و سمتم اومدم و محکم بغلم گرفت.

آغوش بوی امنیت میداد ، بود پدر بودن و مردونگی میداد . چیزی که بابای خودم

لیاقتش رو نداشت.

آهی میکشم و گونه اش رو می....بو....سم.

عمو حمید : بیشتر از من و نسا مراقب متین و دیانا باش . خیلی وابسته ات شدن .

من : به روی چشم حواسم بهشون هست.

سرمو بو....سی...د و تو اغوشش فشارم داد.

یکم بعد ولم کرد و همونطور که به سمت در میرفت ، گفت :

عمو حمید : حالا که با هم حرف زدیم و خیالم راحت شده ، هم تو راحت میخوابی

هم من . شبت بخیر دختر قشنگم.

و بعد این حرف رفت بیرون.

با رفتنش قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید و برگشتم.

من : بیا بیرون امیریل رفت.

به ثانیه نکشید که از زیر تخت اومد بیرون و کش و قوسی به بدنش داد.

سرشو بالا گرفت و با دیدنم متعجب گفتم:

امیریل : چی شده عزیز دلم ؟

انگار که منتظر یه تلنگر باشم بغضم ترکید و پریدم بغلش....

دستاشو دور پیچید.

امیریل : هیش چرا گریه میکنی کوچولوی من ؟

سرمو بهش فشار دادم.

من : دلم براشون تنگ میشه امیریل.

امیریل : گریه نکن کوچولو هر هفته میارمت بینیشون اونام هر وقت خواستن بیان

بیننت . قرار نیست محدودت کنم که.

اشکامو پاک کرد و روی تخت نشست و منو روی پاهاش نشوند.

امیریل : ای دختر بین با من چیکار کردی دزدکی خونه ی مردم نیومده بودم که به لطف شما اومدم.

نخودی خندم که خسته ولو شد روی تخت و منم کشید سمت خودش . سرم رو روی سی....نه اش گذاشتم.

من : چی میشه امشب پیشم بمونی .

خندید و گفت :

امیریل : باشه میمونم.

ذوق زده از جام پریدم.

من : پس بمون من برم لباسمو عوض کنم میام.

امیریل : همینجا عوض کن.

با چشای گرد شده نگاهش کردم که شیطون ابرویی بالا انداخت.

من : شوخی میکنی دیگه؟

امیریل : نوچ جلوی من عوض کن زود باش.

من : امیریل زشته ، یعنی چی ؟ چرا اینقدر هیز شدی ؟

امیریل : زن خودمه دوست دارم.

چقدر قشنگ بود شنیدن این حرفا از زبون مردی که عاشقانه میپرستیدمش.

مات شده وسط اتاق نگاهش میکردم که بلند شد به سمتم اومد و تیشتر تم رو از

روی شونه ام سر داد و....

با چشمای درشت نگاهش میکردم که سر خم کرد و سرشونه ام رو بو...سه زد و

این چقدر برام لذت بخش بود.

امیریل : بوی بهشت میدی.

با ذوق از گردنش آویزون شدم و بهش چسبیدم.

از کمرم گرفت و منو روی تخت گذاشت و کنارم دراز کشید.

خودمو مچاله تو بغلش که با لبخند دستاشو دورم میپیچه و پاهاشو روی پاهام

میندازه و محکم به خودش فشارم میده.

همونطور که با موهام بازی میکرد ، دم گوشم آروم شروع کرد به حرف زدن و

قربون صدقه رفتن.

پلک هام گرم خواب بودن . نگاهی بهش انداختم که پشت چشمام رو نوازش کرد
و آروم گفت:

امیریل : بخواب.

از خدا خواسته تو بغلش وول خوردم و سرمو توی گردنش فرو میبرم و با خیال
راحت چشم میبندم.

#امیریل

آرامشی که پیش این دختر داشتم رو پیش هیچکس نداشتم.

با منظم شدن نفس هاش مطمئن شدم خوابش برده . سر خم کرد و نگاهی به

چهره ی غرقه به خوابش انداختم و لبخندی زدم.

دختر کوچولوی شیطون من!

خودمم خیلی دوست داشتم تا صبح پیشش باشم و با پیچ و تاب موهاش بازی کنم
ولی حیف نمیشد.

از جام بلند شدم و روی کاغذ کوچیکی نوشتم:

من : خیلی دوستت دارم عزیزم ، باید میرفتم.

کاغذ رو روی میزش گذاشتم و به سمت نیلا رفتم . پتو رو روش کشیدم و

پیشونیش رو بو...سی....دم و برخلاف میلم از بالکن

پریدم بیرون.....

#نیلا

سه ، چهار روز مثل برق و باد گذشت . خیلی زود تر از اون چیزی که فکرش رو میکردیم .

با ذوق نگاهی به لباس عروس توری و پف دارم انداختم و دور خودم چرخیدم .
صدای پریا بلند شد .

پریا : مثل ماه شدی دورت بگردم .

با چشمای ستاره بارون نگاهش کردم که صدای آرایشگری بلند شد .

آرایشگر : آقا داماد منتظرته عروس خانوم .

ضربان قلبم بالا رفت . بی نهایت برای دیدن امیریلیم بعد سه روز هیجان داشتم .

با کمک پریا شنلم رو پوشیدم و و بعد از خدافظی ازشون ، دنباله ی لباسم رو

گرفتم و یواش یواش قدم برداشتم و از پله ها پایین

اومدم.

وسط راه با دیدن امیریل که پشت به من با دسته گلم ور میرم ، از ذوق و هیجان
آروم ل....بمو گاز گرفتم.

پشت سرش قرار گرفتم و آروم زدم به سرشونه اش.

با کمی مکث برگشت سمتم و با دیدنم با وضوح حس کردم چشماش برق زدن.
لبخند ملیحی زدم که مات شده دسته گل رو به سمتم گرفت و بو....سه ای پشت
دستم زد.

امیریل : خوشگل بودی خوشگل تر شدی.

از خلوتی اون مکان سوء استفاده کردم و دستامو دور گردنش حلقه کردم.

من : تو هم خیلی جذاب شدی آقاییم.

نگاهش روی ل....ب های سرخم نشست . با شیطننت ل...بامو غنچه کردم که تک

خنده ی جذاب یکصد و سر خم کرد و ل...ب

های گرمش رو روی ل....ب هام گذاشت و حس شیرین و خوبی رو به سلول های

بدنم تزریق کرد....

بعد از چند ثانیه کوتاه و شیرین ازم جدا شد و با لبخند جذابی نگاهم کرد و چقدر
برام لذت بخش بود دیدن لبخندش.

کمکم کرد سوار ماشین بشم و بعدم خودش سوار ماشین شد و راه افتاد.
بعد از چند ساعت معطلی بخاطر عکاس و فیلم بردار بالاخره وارد تالار شدیم.
با دیدن دیانا و زن عمو نسا ، نیشم تا بنا گوشم باز شد.

خوشحال بودم که بعد مدتی داشتم خوشحالی عزیزام رو میدیدم.
تو جایگاه عروس و داماد نشستیم و من با ذوق نگاهی به اطراف انداختم.
جفت خانواده ها به قولی خوشحال بودن.

با دیدن پریا که وسط صحنه مشغول رقصیدن بود ، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و
پقی زدم زیر خنده.

لعنتی با اینکه دختر بود اما داشت عین مارمولک اون وسط قر میداد.
چشمکی به متینی که یه گوشه وایستاده بود و داشت نگاهمون میکرد زدم و اشاره
کردم بیاد وسط برام برقصه . میدونستم روی

حرفم نه نيماره و همونطورم شد ، جون خيلي زود به ستم اومد و رو به اميريل با
خنده گفت:

متين : ميخوام چند دقيقه اي زنت رو بدزدم.

اميريل با خنده سري تگون داد و من با کمک متين از جام بلند شدم و رفتيم وسط
.

با پخش شدن آهنگ شادي برامون ، آروم آروم شروع کردم با ناز تگون دادم

خودم و رقصيدن و از همون راه دور اميريل رو

ديدم که لبخوني ميکرد:

اميريل : ما ميرسيم خونه ديگه...

عمو حميد دست منو توي دست اميريل گذاشت و گفت:

عمو حميد : اين همه مدت من مراقبش بودم از اين به بعد ميسپارمش دست تو.

اميريل لبخندي زد و گفت:

اميريل : خيالتون راحت اقاقي اميني مثل چشمم ازش مراقبت ميکنم.

بعد از خدافظی با تک تکشون ، با اشک هایی که عین ابر بهار میباریدن ، سوار
ماشین شدم و امیریل راه افتاد.

امیریل : گریه نکن دختر خوب فردا دوباره میبرمت پیششون.

لبخندی به این مهربونیش زدم و اشکام رو پاک کردم.

جدیدا حس میکردم بیشتر از قبل عاشقش شدم.

با ایستادن ماشین جلوی خونه با استرس نگاهی به اطراف انداختم و با کمک

امیریل از ماشین پیاده شدم.

ذوق دیدن خونه ی جدیدم رو داشتم بخاطر همین با هول امیریل رو کنار زدم و

دویدم داخل خونه.

با دیدن خونه و دکوراسیونش که به سلیقه ی خودم چیده شده بود با خوشحالی

جیغ بلندی کشیدم و پریدم بغل امیریل.

من : عالی شده امیریل اینجا.

تو گلو خندید و دست انداخت زیر زانو هام و از جا بلندم کردم.

با ترس دستامو دور گردنش حلقه کردم که با خنده همونطور که از پله ها بالا

میرفت گفت:

امیریل : نترس جوجه تا وقتی من پیشتم از چیزی نترس.

و چون نگاه خیره ام روی خودش دید با محبت نوک بینیم رو بو...سی....د و گفت

:

امیریل : امشب بالاخره حس می‌کنم . بالاخره خانومم رو حس می‌کنم.

خندم می‌گیره و با شیطنت می‌گم:

من : تازه من شنیدم این پسرای مذهبی و بسیجی خیلی هم عطش تندی دارن.

بلند می‌خنده و همونطور که در اتاق رو باز می‌کنه می‌گه:

امیریل : حالا امشب می‌فهمی واقعا عطشمن تنده یا نه.

روی تخت منو می‌زاره و من با استرس و صورتی گر گرفته می‌گم:

من : میشه امشب رو بزاری بخوابم ؟

با خنده نوچی می‌کنه و در ادامه ی حرفش دستش روی زیپ لباسم میشینه و آروم

شروع می‌کنه به زدن بو.....سه های ریز روی

گردنم....

با تیر کشیدن زیر شکمم و درد بدی که توی کمرم پیچیده بود ، با درد تو جام نیم
خیز میشم.

با دیدن امیریلی که به راحتی به خواب فرو رفته بود ، با تصور دیشب لبخندی زدم
. دیشب بهم ثابت کرد که واقعا عطش تندی
داره و رسماً دیشب پدرم رو در آورد.

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با کشیده شدن دستم با شتاب افتادم روی سی....نه
ی ستبر و محکم امیریل و جیغم از درد بلند شد.

من : امیریل چیکار میکنی دلم آخ آیی.

امیرطل که از دیدن حالت من هول شده بود فوراً منو سر جام خوابوند و با نگرانی
کنارم نشست.

امیریل : جان ببخشید حواسم نبود.

قطره اشکی از گوشه ی چشم چکید که با سر انگشتش پاکش کرد و آروم شروع کرد به ماساژ دادن زیر شکمم.

دروغ بود اگه بگم با حرکت دستش روی بدنم آروم نشده بودم.

نگاه خیره ی امیریل رو روی خودم حس میکردم بخاطر همین با کنجکاوی پرسیدم:

من : چی شده امیریل ؟

شونه ای بالا انداخت و با خنده به کبودی روی گردنم اشاره کرد.

امیریل : خیلی قشنگ شده.

با حرص و خنده نیشگونی از بازوش گرفتم که بلند بلند خندید و شیطون گفت:

امیریل : دیشب که تو آسمونا پرواز میکردی صدات در نمیومد چی شد چرا الان

میزنی ؟

جیغ زدم:

من : امیریل خیلی بی حیایی.

خندید و کنارم دراز کشیدم.

امیریل : بی حیا دوست نداری ؟

دوست داشتم تک تک موهاشو بکنم . کی این بشر اینقدر بی حیا شده بود و من
خبر نداشتم .

دستمو دور گردنش حلقه میکنم و میگم :

من : من تورو همه جوره دوست دارم .

و بعد این حرفم به ثانیه نکشید که به قول خودش حس کردم تو اسمونام .

حسی پر از درد و لذت

نمیدونم چقدر بود که به خواب عمیقی فرو رفته بود اما کم کم با صداهای گنگی

کم کم هوشیار شدم و لای پلک های خسته آن رو

باز کردم .

صدای آیفون میومد .

با خستگی داد زدم :

من : امیریل درو باز کن .

و با درد و به سختی از جام بلند شدم و رفتم ی لباس درست حسابی تنم کردم اما
رنگ و روی پریده ام داد میزد چقدر درد دارم.

روتختی رو جمع کردم و با درد همین که خواستم روی تخت بشینم ، در باز شد و
زنعمو نسا و مامان شریفه و پشت سرشون
دیانا اومدن داخل.

مامان شریفه با دیدنم فوراً منو روی تخت نشوند و با مهربونی گفت:

مامان شریفه : چرا بلند شدی ؟ بشین دخترم.

با تعجب و خنده به کاراشون نگاه میکردم . بابا مگه شاخ غول شکسته بودم ؟

زن عمو نسا کاجی به خوردم میداد و مامان شریفه قربون صدقه ام میرفت.

دیانا هم یه گوشه وایستاده بود و با خنده نظاره گر کارای ما بود.

من : وای زن عمو تورو خدا این کره مر بارو ازم دور کن حالم دیگه داره بهم
میخوره.

زن عمو نسا : وا دخترم بخور ضعف نکنی.

کلافه و بی حواس گفتم:

من : بابا دو قطره خون که این همه تجهیزات نمیخواد.

و با دیدن صورت های متعجب زن عمو نسا و مامان شریفه تازه فهمیدم چه سوتی
افتضاحی دادم....

با بلند شدن صدای خنده ی مامان شریفه و زن عمو نسا و دیانا از خجالت لبو شدم
.

اینجاست که میگن لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

من : چیزه.... من... اوم... یعنی...

مامان شریفه با خنده گفت:

مامان شریفه : باشه دخترم ولش کن ما فهمیدیم ولی برای اینکه بخاطر همون دو
قطره خون ضعف نکنی باید اینارو بخوری.

بازم به خودم لعنت فرستادم که چرا زر مفت زدم . آخه آدم کم بود جلوی اینا
سوتی دادم ؟

با خجالت چشمی گفتم و به هر سختی و بدبختی ای که بود لقمه ی کره مربارو

قورت دادم و تو دلم برای شرایط امیریل حسرت

خوردم.

بی خیال و راحت رفته بود سرکار و دهن من اینجا داشت سرویس میشد.

نمیدونم چند ساعت گذشته بود اما بالاخره دست از فرو کردن لقمه توی حلق من

برداشتن و مامان شریفه با گفتن اینکه بابای

امیریل الاناست بیاد خونه، گونه ام رو بو...سی...د و رفت و حالا من مونده بودم و

زن عمو نسا و دیانا.

زن عمو نسا چنان با لبخند و محبت نگاهم میکرد که انگار سال هاست منو ندیده.

برای اینکه جو رو عوض کنم با خوشحالی میگم:

من : بدون من خوش گذشته دیشب ؟ من نبودم دیگه شیطونی کنم.

زن عمو نسا : چه خوشی دختر ، عمو افسردگی گرفته دیشب تا حالا هزار بار

گفته نیلا نیست ، نیلا کو.

آروم میخندم.

من : خب بیایید اینجا دیگه . امیریل نتونست منو بیاره شما بیایید . تونه ی غریبه

نمیایید که . منم از دیشب تا حالا کلی دلم براتون

تنگ شده.

زن عمو سری تکون داد و خواست حرفی بزنه که با زنگ خوردن گوشیش با

ببخشیدی از اتاق رفت بیرون.

سرمو سمت دیانا چرخوندم و با دیدن چشمای اشکیش متعجب صداش زدم که با

بغض گفت:

دیانا: میبینی تورو چقدر بیشتر از من دوست دارن؟

و بعد این حرف قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و روی زمین افتاد.

دلم براش سوخت خلاصه باردار بود و حساس!

تو این وضعیتشم کسی نبود که پشتش باشه و به نوعی نازش رو بکشه....

دستامو براش باز کردم.

من: بیا بغلت کنم عزیز دلم.

از خدا خواسته به سمتم پرواز کرد و توی بغلم جا گرفت.

دیانا: خیلی سخته نیلا. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای نیاز به بغل بابام و حمایت

هاش دارم، حتی متینم دیگه محلم نمیده.

دارم دق میکنم . نمیگم کارم درسته ولی اینطوریم نکنن باهام.

جون این بچه رو بگیرم خیالشون راحت میشه ؟ میبخشن منو ؟

با عصبانیت صداش زدم که مظلوم گفت:

دیانا : تو بگو چیکار کنم ؟ بابا نمیزاره ایمان بیاد خاستگاری از طرفی هم خبر

نداره من باردارم بخدا که بفهمه منو زنده به گور

میکنه . هی اصرار میکنم بزار ایمان بیاد قبول نمیکنه ، من شکمم بیاد بالا ابروم

میره نیلا.

هوفی کشیدم که ملتمس چنگی به دستم زد:

دیانا : توروخدا با بابا حرف بزن نیلا . من نمیخوام بیشتر از این باعث بشم سر

شکسته بشه . اونطوری حداقل فکر میکنن زود

باردار شدن.

پشت رو نوازش کردم.

من : باشه گریه نکن ، با عمو حرف میزنم.

اشکاشو پاک کردم و با خنده میگم:

من : گوش متینم میپیچونم که مراقبت نیست.

با تلخی خندید و گفت:

دیانا : فقط اون مراقبم بود که الانم دیگه اصلا محلم نمیده . نیلا بخدا اگه همچین

کاری رو متین میکرد خدشاهده من حمایتش

میکردم و اینقدر اذیتش نمیکردم.

من : هیس فردا میام اونجا درستش میکنم . گریه نکن عزیزم.

با باز شدن در نگاه جفتمون زوم زن عمو نسا میشه....

زن عمو نسا : دیانا پاشو بریم ، فامیلای بابات دارن میان خونمون کمکم کن.

به وضوح نفس عمیقی که دیانا کشید رو متوجه شدم.

دیانا : باشه.

با رفتن زن عمو و دیانا ، خسته و با درد دل از جام بلند شدم و آروم آروم از پله ها

رفتم پایین.

امیریل خونه نبود و من از تنهایی داشتم دیوونه میشدم.

گوشیمو برداشتم و یه زنگ بهش زدم که به ثانیه نکشید صدای مهربونش توی گوشم طنین انداز شد.

امیریل : جانم ؟

با درد روی کاناپه نشستم و گفتم :

من : آخ.... کجایی تو بیا خونه دیگه مهمونا رفتن.

امیریل : میخوامم مهمونا راحت باشن ، الان میام . ناهارم چیزی درست نکن ، سر راه غذارو میگیرم و میام خونه.

من : باشه زود بیا پس . فعلا.

گوشی قطع میکنم و نگاهی به خونه ام میکنم . خونه ی من و امیریل ، خونه ای که قرار بود بچمون توش بزرگ بشه! خونه ای

که قرار بود من و امیریل لحظه های خیلی خوبی رو برای هم بسازیم.

نمیدونم چقدر تو فکر بودم اما با زنگ خوردن آیفون از جان بلند شدم و درو باز کرد و خیلی زود قامت امیریل تو چهارچوب

نمایان شد.

لبخندی بهش زدم که دستاشو برام باز کرد.

از خدا خواسته بی توجه به درد خفیفی که داشتم بلند شدم و به سمتش پرواز

کردم و توی آغوشش جا گرفتم.

سرشو توی موهام فرو برد عمیق موهامو بوید.

امیریل : همین جند ساعتی دلم برات تنگ شده بود.

خندیدم که چشمکی زد و روی دستاش بلندم کرد.

امیریل : بریم ناهار بخوریم که خیلی گرسنه....

همونطور که امیریل منو توی بغلش نگه داشته بود ، مثل بچه ها قاشق قاشق بهم

غذا میداد و غذای خودش هم میخورد.

عاشق این حرکات جنتلمندانه اش بودم.

من : امیریل ؟

همونطور که غذاش رو میخورد با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

امیریل : جانم ؟

غدام رو قورت دادم و گفتم:

من : میای فردا بریم خونه ی عمو حمید اینا . باید به دیانا کمک کنم .

امیریل : چی شده مگه ؟

نشستم و شروع کردم به توضیح دادن اتفاقاتی که افتاده و هر لحظه اخمای امیریل بیشتر توی هم فرو میرفت .

امیریل : با اینکه دختر عموت مقصره اما متین حق نداری اینطوری باهاش رفتار

کنه . هر چی باشه از بین این همه آدم به متین

پناه برده . باشه فردا میریم همه چیو درست میکنیم .

با ناراحتی سری تکون دادم و آه سوزناکی کشیدم که موهامو نوازش کرد و

همونطور که منو توی آغوشش فشار میداد ، دم

گوشم گفت :

امیریل : ناراحت نباش خانوم خوشگلم درستش میکنیم .

با لبخند نگاهش کردم که خندید و پیشونیمو عمیق و پر حرارت بو....سی....د .

امیریل : چی شده من عاشق توی جغله شدم ؟

با تعجب و ناز خندیدم که با خنده گفت :

امیریل : دین و ایمون منو بردی تو بچه .

دستامو دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

من : فقط برای من باید اینطوری خوب و جنتلمن باشی . بیرون برای بقیه همون

امیریل سرد و خشک که دائم سرش پایین . فقط

باید برای من پرو باشی .

بلند خندید و چشمی گفت و من بیشتر غرقه لذت شدم....

شب با شیطنت های امیریل صبح شد .

با تگون خوردن های مکررم و صدای امیریل که اسمم رو صدا میزد ، کلافه هومی

گفتم :

امیریل : امیریل پاشو دیگه عزیزم ساعت ۱۲ ظهره مثلا میخواییم بریم مهمونی .

پاشو برو یه دوش بگیر بریم خونه ی عموت

اینا .

چشم باز میکنم و خسته میگم :

من : امیریل زورم میاد ایش...

با خنده همونطور که از روی تخت هلم میده ، تند تند میزنه به پشتم و میگه:

امیریل : بدو بدو زود باش.

با حرص هلش دادم عقب و خسته وارد حموم شدم.

بعد از یه دوش مفصل اومدم بیرون و بی صدا مشغول شیتان پیتان کردن شدم.

رژ ل...بم رو مالیدم روی ل...ب هام و نگاهی به اخمای تو هم امیریل انداختم.

من : هوم چیه؟

امیریل : از این پر رنگ تر نیست بزنی ؟

نگاهی به خودم انداختم.

من : وا این کجا پر رنگه ؟

امیریل : پاکش کن زود باش.

از این همه زور گوییش هم ته دلم غنچ رفت هم حرصم گرفتم . از بچگی هم بدم

میومد یکی برام امر و نهیکنه بخاطر همین

دست به سی...نه شدم و گفتم:

من : نوچ ، کمرنگه و منم پاک نمیکنم.

امیریل : پاکش کن ، وگرنه به روش خودم پاکش میکنم.

ابرویی بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم اما امیریل مهلت نداد و صدامو تو نطق خفه کرد.....

با حرص نگاهی بهش کردم و مشتی به بازوش زدم که غش غش خندید و گفت:
امیریل : حالا خوب شد ، بیا بریم.

و بعد اتمام حرفش منو دنبال خودش کشید.

جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم و زنگ رو فشردم. با باز شدن در
خونه و دیدن دیانا ، با لبخند به سمتش رفتم و
محکم بغلش کردم:

من : چطوری مامان کوچولو ؟ عشق خاله چطوره؟

با خجالت لبخندی زد و گفت:

دیانا : خوبیم.

روی سرشو بو...سی...دم و همونطور که وارد خونه میشدم ، گفتم:

من : همه هستن دیگه ؟

دیانا : آره هستن .

سری تکون دادم و پر انرژی به همه سلام دادم که نگاه همه میخ ما شد . زود تر از

همه عمو حمید به خودش اومد و به سمت

اومد و محکم بغلم کرد .

عمو حمید : دختر گلم چگونه؟

من : خوبم عمو جون .

عمو حمید : آخ عمو فدای صدات بشه نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود .

من : منم خیلی دلمتنگ شده بود براتون .

و از دور یه لحظه نگاهم به دیانا افتاد که با آب دهنی که از دهنش روون بود ، داره

نگاهم میکنه .

نگاهم که به شیرینی توی دستم افتاد فهمیدم دلش شیرینی میخواد .

با خنده از عمو جدا شدم و جعبه ی شیرینی رو سمت دیانا گرفتم .

من : بیا عزیزم ببر بزار آشپزخونه .

با این حرف با ذوق گفت:

دیانا: وای نمیدونی چقدر هو...س شیرینی کرده بودم.

و چون نگاه بهت زده ی متین و مشکوک عمو حمید رو روی خودش دید، با تته

پته گفت:

دیانا: می...برمش... توی آشپزخونه.

ته دلم نگران بودم و خدا خدا میکردم اتفاقی نیوفته....

همونطور که از پله ها میرفتم بالا، رو به متینی که ساکت یه گوشه وایستاده بود،

گفتم:

من: متین چند لحظه میای بالا کارت دارم.

سری تکون داد و دنبالم راه افتاد.

با ورودم به اتاق متین هم پشت سرم وارد اتاق شد.

قبل از اینکه دهن باز کنه با اخم ملایمی گفتم:

من: دستت درد نکنه آقا متین. دستت درد نکنه.

متعجب نگاهی بهم انداخت.

متین : مگه چیکار کردم ؟

من : تازه میپرسی چیکار کردی ؟ دستت درد نکنه آقا متین اینطوری از خواهر

باردارت مراقبت میکنی نه ؟

ناراحت سر شو میندازه پایین و من شاکی ادامه میدم.

من : شوهر اون دختر که پیشش نیست ، از بین این همه ادم دلشو به تو خوش

کرده تو هم اینطوری میکنی ؟ متین هیچ میتونی

درک کنی دیانا الان محتاج یه بغل سادست ؟ یه دوست دارم کوچیک ؟ یکی که

حمایتش کنه ؟ من باید چیزی که ویار میکنه رو

براش بخرم ؟ من نبودم تو هم بهش اهمیت نمیدادی ؟ گناه داره ، بخدا خدارو

خوش نیما . اینقدر که دیانا بخاطر بی محلی های

تو گریه کرده ، بخاطر وضعیت خودش نکرده...

متین با ناراحتی سر بلند کرد و گفت:

متین : من اصلا... فکر نمیکردم این چیزا اینقدر براش مهم باشه . درسته اهمیت

نمیدادم ولی بخدا همیشه حواسم بهش بود.

من : اینطوری ؟

متین : میدونم اشتباه کردم ، از این به بعد بیشتر مراقبشم ولی نیلا من خیلی

نگرانم . بابا با این اخلاق و رفتار های عجیب غریب

دیانا ، کم کم داره با یه چیزایی شک میکنه.

متعجب نگاهش کردم که کلافه جنگی به موهاش زد و گفت :

متین : اشتها زیاد شده ، بوی غذا بهش میخوره دائم عرق میزنه ، لوس شده بهش

میگیم از اینجا برو اونجا بشین گریه میکنه خب

خر نیستن که بابا نفهمه ماما حتما میفهمه .

هوفی میکشم و میگم :

من : متین باید عمو رو راضی کنیم دیانا با ایمان ازدواج کنه تا این گندی که بالا

اومده رو جمع کنیم .

متین هم به تایید حرفم سر تکیه داد و خواست حرف بزنه که تقه ای به در

خورد.....

با استرس سر چرخوندم و با دیدن امیریل نفس عمیقی کشیدم .

امیریل به سمت اومد و متین با راحت باشیدی از اتاق رفت بیرون.

مشغول عوض کردن لباسام شدم و همونطور حرفایی که بین من و متین رد و بدل شده بود رو براش توضیح دادم.

من : امیریل تو هم کمکم کن تنها از پشش برنميام، بايد کمک کنی عمو رو راضی کنم.

با لبخند مهربونی موهای پخش روی صورتم رو پس میزنه و میگه:

امیریل : مطمئن باش تا وقتی من باشم نمیزارم کاری رو تنهایی انجام بدی.

با این حرفش نیشم تا بنا گوشم گوشم باز شد و پریدم بغلش که تو گلو خندید و موهامو نوازش کرد.

من : خیلی دوست دارم امیریل...

امیریل : من بیشتر جوجه ام.

ازش جدا شدم و دستش رو گرفتم و با هم رفتیم پایین.

زن عمو نسا : خوب کردید اومدید ، میخواستم پیام صداتون کنم . بیا این شام.

چشمی گفتیم و پشت میز نشستیم.

با قرار گرفتن دیانا کنارم ، لبخندی بهش زدم و گفتم:

من : چی میخوری عزیزم ؟

دیانا : وای نیلا حالم داره بهم میخوره ، بوی مرغ...

با این حرفش نگران نگاهی به صورت رنگ و رو پریده اش کردم.

من : نفس عمیق بکش آروم باش.

با استرس دستش روی رون پام مشت شد و شلوارم رو توی چنگش گرفت.

قبل از اینکه فرصت بده چیزی بگم عمیق عق زد و دوید سمت دستشویی.

ترسیده و نگران دنبالش دویدم که با حرفی که متین زد سرجام خشکم زد....

متین : اینقدر عق زدی اون بچه ی توی شکمت رو هم بالا آوردی! د مراقب باش

عزیز من...

سعی کردم خودم رو قانع کنم که کسی متوجه ی حرف متین نشده و دنبال دیانا

دویدم.

خم شده بود و دلش رو گرفته بود و تند تند پشت سر هم عق میزد.

نگران کنارش نشستم و موهاش رو کنار زدم.

من : آروم باش عزیزم . نفس عمیق بکش الان خوب میشی...

همینطور که اشکاش تند تند میریختن نفس خفه اش کشید و گفت:

دیانا : بدبخت شدم نیلا ، بابا فهمید.

بلندش کردم و صورتش رو شستم.

من : نترس چیزی نمیشه . سعی میکنیم قانعش کنیم.

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش که با قدم های لرزون و ترسیده پشت

راه اومد ، رسیدن به بقیه ولی قبل از اینکه بتونم

چیزی بگم صدای نعره ی عمو حمید بلند شد.

عمو حمید : متین چی میگه ؟

رنگ و روی دیانا بیشتر پرید و کل بدنش شروع کرد به لرزیدن.

آب دهنم رو قورت دادم و با لبخند مصنوعی گفتم:

من : عمو جون آروم باش حرف میزنیم.

ولی با بلند شدن نعره اش رنگ و روی خودمم پرید و ترسیده پشت امیریل جا

گرفتم...

عمو حمید : چه غلطی کردی دیانا!؟

دیانا لرزون و با وحشت گفت :

دیانا : بابا... توضیح... میدم...

دوباره عمو حمید نعره زد :

عمو حمید : چیه دختره ی بی چشم و رو ؟ دیدی قبول نمیکنن بیاد خواستگاریت

اینطوری آبروی منو بردی آره؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

من : عمو جون یکم آروم باش حرف میزنیم.

عمو حمید : ساکت شید ، تو هم میدونستی آره نیلا ؟

و چون سکوت من رو دید ، ناباور نگاهی بهم انداخت و یهو خشمگین غرید :

عمو حمید : میکشت دختره ی بی آبرو...

و به سمتش یورش آورد و دستش بالا رفت تا سیلی محکمی بهش بزنه که ترسیده

جیغ خفه اش کشیدم و خودمو جلوی دیانا

انداختم و امیریل هم فوراً مچ دست عمو حمید رو گرفت.

با عجز ، هق زدم.

من : عمو جونم...

سرمو بالا میگیرم و با دیدن چهره ی کبود شده اش ترسیده با وحشت جیغی میکشم.

عمو حمید تلو تلویی به عقب رفت و از درد دستش روی سی....نه اش مشت شد.
من : زن عمو داروها...

ولی با افتادنش عمو حمید رو زمین ، ناباور دستمو جلوی دهنم میگیرم و جیغ بلندی میکشم....

امیریل فوراً خم میشه و نبضش رو میگیره و بلافاصله داد میزنه:

امیریل : زود باشید زنگ بزنید اورژانس ، نبضش ضعیف میزنید زود باشید.

ترسیده و گریون کنار عمو حمید نشستم و روی صورتش زدم.

من : عمو توروخدا پاشو....

با چشمای اشکی نگاهی به امیریل انداختم.

تو کمتر از نیم ساعت کل خوانواده رو هوا رفته بود و الان هممون پشت در اتاق
منتظر بیرون اومدن دکتر بودیم.

سرم به شدت درد میکرد و گیج میرفت.

دستمو به شقیقه ام فشار دادم و نگران گفتم:

من : وای امیریل اگه چیزی بشه ؟

برگشت سمتم و نمیدونم چی تو صورتم دید که نگران گفتم:

امیریل : خوبی نیلا ؟

بی حال سری تکون دادم ، ولی حقیقتا اصلا حالم خوب نبود.

زیر بازوم رو گرفت و همونطور که کمکم میکرد بشینم ، با نگرانی گفتم:

امیریل : رنگ به رو نداری میگی خوبم ؟

هنوز قدم برنداشته بودم که سرگیجه ی شدیدی سراغم اومد و زیر زانو هام شل
شدن.

لحظه ی آخر نگاه نگران امیریل رو دیدم و بعد توی جای نرمی فرو رفتم و پلک
هام روی هم افتادن...

با پیچیدن شدن بوی تند الکل توی بینیم ، نا...له ای از درد کردم و به سختی لای
پلک های بی رمقم رو باز کردم.

با دیدن چهره ی نگران امیریل که نگام میکرد ، خواستم دهن باز کنم و بپرسم
چی شده که با درد بدی که توی سرم پیچید آخی
گفتم.

امیریل : جانم خوبی ؟

نگران دستامو توی دستاش گرفته بود و تند تند پشت دستم رو می...بو...سید.
به سختی دهن باز کردم:

من : چ...ی شد...ه ؟

امیریل : از حال رفتی دکتر میگفت فشارت خیلی پایین بود.
بی حال نگاش میکردم.

من : عم...و حم...ید چی...ش...د؟

امیریل : هنوز خبری نشده ، آروم باش باز حالت بد میشه.

نفس نفس زنان نگاهش میکردم که خم شد ماسک اکسیژن رو روی دهنم

گذاشت و همونطور که با موهام بازی میکرد ، دم

گوشم حرف های امید بخش زد.

امیریل : عموت ادم قوی هست ، خوب میشه بعد با هم این موضوع رو حل میکنیم

. باشه ؟

بیحال پلک هام رو به نشونه ی باشه باز و بسته کردم که لبخندی زد و دم گوشم

گفت :

امیریل : دو سه روزه بهت نرسیدم اینطوری شدیا.

با درد میخندم و بی جون دستمو بالا میارم و به بازوش میکوبم که با خنده منو به

خودش فشار میده.

امیریل : من نوکر این خانوم کوچولوی لوسم هستم....

بعد از تموم شدن سرمم ، با کمک امیریل از روی تخت بلند شدم.

زانو هام میلرزیدن و کل بدنم سست و کرخت بود.

نگرانی رو توی صورت امیریل میدیدم ، اینکه حتی یه لحظه ام بازوم رو ول
نمیکنه .

آروم آروم از اتاق با هم خارج شدیم .

با دیدن زن عمو نسا و متین کلافه ، بی جون صدا میزنم که فوراً برمیگرده سمتم .

متین : جانم آجی قشنگم ؟

من : دکتر چیزی نگفت ؟ نیومد بیرون ؟

سری به نشونه ی نه تکون داد و دهن باز کرد حرفی بزنه که با باز شدن در اتاق

عمل ، نگاه چهار نفرمون میخ دکتر شد و به

سمتش یورش بردیم .

متین : چی شده دکتر ؟

دکتر کلافه و آشفته دستاش رو تو هم قلاب کرد و نگاهی به چهره ی نگران ما

انداخت و این حال رو بدتر میکرد .

من : دکتر توروخدا حرف بزن ، چیزی شده ؟

کلافه پلک هاش رو روی هم فشرد و گفت :

دکتر : متاسفانه بیمار گردن به پایین فلج شدن و قدرت تکلمشون رو هم از دست دادن...

شوکه نگاهم روی قیافه ی متین مات و زن عموی مات و مبهوت انداختم و پلکام پریدن!

من : چ...ی؟

دکتر : واقعا متاسفم ، ما هر کاری در حد توانمون بود رو انجام دادیم اما حمله ی عصبی خیلی شدید بود.

ناباور اشکی از گوشه ی چشمم چکید تو صدمی از ثانیه انگار تمام خاطراتم از

کوچیکی تا بزرگیم از جلوی چشمم گذشتن و رو

زانو افتادم روی زمین و چنده بعد صدای جیغم بود که دیوار های بیمارستان رو به لرزه مینداخت....

حتی حرفای امیریل و متین هم نمیتونست منو آرام کنه.

حس میکنم پشت و پناهم رو از دست دادم.

سر چرخوندم و با ندیدن دیانا ، به آنی گریه ام بند اومد و ترسیده گفتم:

من : دی..دیانا...

انگار که متینم تازه به خودش اومده بود که با این حرفم وحشت زده سرچرخوند.

متین : نی...ست.

با قدم های لرزون از جام بلند شدم.

و نگاهی به اطراف انداختم! بازم نبود.

نگران و هراسون یا خدایی گفتم و تلو خوران دویدم بیرون.

نگران وارد حیاط شدم و نگاهی به دور تا دورم انداختم که با بلند شدن همه و

جیغ و داد بعضی ها که میگفتن بیا پایین ، فوراً

سرچرخوندم و با دیدن دیانا که لبه ی بالا پشت بوم وایستاده بود دستمو جلوی

دهنم گرفتم و جیغ بلندی کشیدم.

من : دیانا بیا پایین!

خون تو تنم یخ بسته بود و هر لحظه ممکن بود پخش زمین بشم.

با عجز بازوی امیریل رو چنگ زدم تا از افتادنم جلو گیری کنم ولی متین فرصت

رو از دست نداد و با سرعت دوید داخل

بیمارستان.

از ترس و استرس کل بدنم میلرزید...

امیریل : آروم باش عزیزم ، متین الان میگیرتش. هیچی نمیشه.

هقی زدم و همونطور که نگاهم روی دیانا بود ، گفتم:

من : چی شد زندگیمون یهو خراب شد ؟ وای امیریل...

داد میزنم:

من : دیانا تورو جون بابات ، جون اون بچه ی تو شکمت نکنن!

با بیشتر نزدیک شدن دیانا به لبه ی بالا پشت بوم ، چشمامو بستم و دستمو روی

گوšم گذاشتم و ترسیده جیغ بلندی کشیدم که....

#متین

با عجله از پله های اضطراری بیمارستان بالا میرفتم و خدا خدا میکردم به موقع

برسم قبا از اینکه دیانا کار احمقانه ای بکنه.

با باز شدن در بالا پشت بوم توسط نگهبان ، به سرعت به کناری هلش دادم و

دویدم.

با دیدن دیانا که بیشتر به لبه ی پشت بوم نزدیک میشد ، عربده ی بلندی کشیدم .

من : دیانااا...

برای چند ثانیه به خودش لرزید و سر جاش ایستاد.

نفس نفس زنان دستمو روی قلب بی قرارم گذاشتم.

من : چیکار داری میکنی ؟ دیوونه شدی ؟ به اون بچه ی بی گناه تو اون شکمت

فکر کردی ؟ به ما فکر کردی ؟

هق زد و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت :

دیانا : شما که از خداتونه ، این مدت خون به جیگرم کردید حالام که بابا اینجوری

شده . من نمیخوام یه عمر با طعنه و عذاب

وجدان زندگی کنم ، هم خودم و هم این بچه رو نابود میکنم.

دست خودم نبود که اشکام اونطوری با سرعت میباریدن . چه بلایی سر خواهر

کوچولوم آورده بودم که دیگه برام نمیخندید ؟

سعی کردم آرومش کنم.

من : عزیزم ، قشنگم من مراقبتم من از این به بعد حواسموبهت هست . بیا پایین
دور سرت بگردم .

هق هق کرد .

دیانا : نمی...ام ، در...وغ...می...گی

آهسته قدمی به سمتش برداشتم که داد زد:

دیانا: جلو نیا .

اهمیتی به حرفاش ندادم و بازم جلو تر رفتم که با عجز چشماش رو روی هم فشار

داد و نفهمیدم چی شد که خواست پیره که با

داد بلندی مچ دستش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم و محکم توی بغلم

گرفتمش....

#نیلا

ترسیده توی بغل امیریل اشک میریختم و نگاهم به در بود و منتظر متین و دیانا .

با دیدن دیانای رنگ پریده و بیحال تو بغل متین هول شده گفتم:

من : اومدن ، اومدن .

و دست امیریل رو کشیدم و به سمتشون دویدم.

دیانا با دیدنم با چشمای اشکی به سمتم اومد و خودشو توی بغلم انداخت.

دیانا : نی...لا

نیشگونی از پهلوش گرفتم:

من : درد نیلا دختره ی پرو . سخته ام دادی .

هق هق کنان سرش رو توی گردنم فرو کرد.

دیانا : دعوام نکن فقط بغلم کن ، بچم خالشو میخواد.

محکم توی بغلم فشارش دادم و سرش رو بو...سی...دم.

من : یکبار دیگه از این خر بازی ها در بیاری اسمتم نمیارم.

دیانا : با...شه با...شه .

کشیدمش عقب و اشکاش رو پاک کردم.

من : خیلی خب بیا بریم داخل .

با این حرفم ترسیده یکم به عقب رفت .

دیانا : نه من داخل نیام ، میرم خونه . نمیخوام باهاش رو به رو بشم.

من : اما...

دیانا : نیلا لطفا ، من هنوز جرات رو به رو شدن باهاشون رو ندارم ، اونم وقتی

میدونم همشون ازم متنفرن . درضمن با ایمان

هم یکم کار دارم . باید تکلیف منو روشن کنه . نمیتونم تا آخر عمر با این خفت

زندگی کنم .

درستش هم همین بود ، آخرش چی ؟ پسره میخواست تا آخر عمر خودش رو از

بقیه قائم کنه ؟

متین : نه صبر کن بابا از اینجا بیاد بیرون و مرخص بشه بعد با هم میفتیم دنبالش

بینیم حرف حسابش چیه . باشه ؟

دیانا لبخندی از این حرف پت پناهش زد و من به وضوح احساس کردم این حرف

متین حسابی دلگرمش کرد....

چند روزی از مرخص شدن عموحمید گذشته بود . هضم اینکه دیگه نمیتونه حرف

بزنه و حرکت کنه جونمو آتیش میزد.

هر دفعه که نگاهم میکرد و من نم اشک رو توی چشماش میدیدم ، دوست داشتم
جون خودمو بهش بدم تا اون خوب بشه.

با دیدن امیریل از تو آینه که دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود ، لبخند کمرنگی
زدم و صورتم رو به ته ریشش زدم.

تو گلو خندید.

امیریل : گربه کوچولوی من چرا ناراحته؟

من : بخاطر عمو حمید ، اصلا وقتی میبینمش جیگرم کباب میشه . ای کاش اصلا

اون شب نمیرفتم خونشون . جیگرم داره

میسوزه.

امیریل : هیش ، آرام باش عزیز دل امیریل . میگذره . اینام میگذره.

ناراحت چرخیدم و سرتو توی سی...نه اش فرو بردم و اشکام گوله گوله از روی

گونه هام سر خوردن.

امیریل : گریه نکن دیگه نیلا . بخدا هر قطره اشکی که از اینچشمای خوشگلت

میباره کمرمنو میشکنه ، باعث میشه از خودم

متنفر بشم . اینکه زنم ، پاره ی تنم جلوم اینطوری داره اشک میریزه و من لعنتی
نمیتونم آرومش کنم .

با چشمای اشکی نگاهش کردم . امیریل هم پا به پای من این مدت عذاب کشیده
بود . با گریه هان ناراحت میشد و با خندیدنم
میخندید .

نمیدونم چندمین بار بود ولی دوباره شاگرد خدا بودم که امیریل رو بهم داده بود .
دستم روی گونه اش کشیدم و با برخوردن دستم به ته ریشش ، لذت با تک تک
سلولهای بدنم نفوذ کرد .

من : مرسی که کنارمی امیریل ، خیلی دوست دارم .
دستاشو دورم پیچید .

امیریل : منم خیلی دوست دارم . هیچوقت تنهام نذار .
من : قول میدم ...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که محکم منو به آغوشش فشرد و من با لذت و ولع
تونستم عطر تنش رو وارد ریه هام کنم

امیریل همونطور که منو توی بغلش داشت با لبخند جذابی که دل هر دختری رو
میبرد نگاهم کرد و من فهمیدم میخواد یه چیزی
بگه.

من : چی شده ؟ چی میخوای بگی بگو.

یکم دست دست کرد و من هر لحظه کنجکاو تر میشدم.

امیریل : اوم... چیز...

من : عه بگو دیگه مگه میخوام چیکارت کنم ؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد و بی مقدمه گفت :

امیریل : به نظرت وقتش نیست ما هم صاحب یه نینی بشیم ؟

به معنای واقعی کپ کردم . واقعا بچه میخواست ؟

نمیدونم چرا اما با این حرفش نتونستم خودم رو نگو دارم و بلند بلند زدم زیر

خنده جوری که اشک از چشمم راه افتاد.

من : وای... امیر...یل... کشتی... منو...

با تعجب و چهره ای که ته مایه ی خنده توش پیدا بود ، نگاهم میکرد.

امیریل : خب چیه مگه ؟ منم دوست دارم بابا بشم . یه کوچولو توی خونمون راه
بره و صدام کنه بابا.

از اینکه موقع حرف زدن من و خودش رو جمع میبست ته دلم غنچ میرفت . مگه
قشنگ تر واژه ی ما هم وجود داشت ؟

برم گردوند سمت آیینه و همونطور که دستش به راحتی روی شکم تخته میلغزید
، گفت :

امیریل : حس میکنم دیگه وقتشه این شکم تخت کم کم برآمده بشه و بچمون
توش روز به روز بزرگ تر بشه.

سرش رو توی گردنم فرو برد و بینیش رو به گردنم زد.

مور مورم شد و تو گلو خندیدم که جونی گفتم و شکمم رو نوازش کرد.

امیریل : دوست نداری ؟ هوم ؟

مثل گربه توی بغلش جمع شدم.

من : چرا خیلی بچه دوست دارم ولی الان نمیشه امیریل گ هنوز دانشگامم تموم

نشده ، حداقل بزار این ترم تموم بشه بعد...

خندید و منو به خودش فشرد.

امیریل : این چند ماهم بخاطر تو...

.....

با صدای آلارم گوشی ، اومی گفتم و به سختی چشمامو باز کردم.

با دیدن چهره ی غرقه به خواب امیریل لبخندی زدم و از رو تخت بلند شد .

بالاخره بعد از مدت ها قرار بود برم دانشگاه.

همونطور که کارامو میکردم ، آروم امیریل رو صدا زدم.

من : عشقم پاشو دیگه.

نقی زد و خوابالو گفت:

امیریل : وای خسته ام... خوابم میاد.

خندیدم و به شیطنت گفتم:

من : مگه کوه کندی عزیزم ؟

چشمای خم....ار از خوابش رو باز کرد و چپ چپ نگاهی بهم انداخت که نتونستم

جلوی خودمو بگیرم و غش غش زدم زیر

خنده.

من : خب نمیخواه بیای خودم میرم . تو هم به خوابت برس.

امیریل : غلط کردی ، تنها بری دانشگاه بین اون همه پسر چی بشه ؟

قری به سر و گردنم دادم.

من : وا مگه قبلش چیکار میکردم که الان بکنم ؟

امیریل : اولاً قبلاً شما زن من نبودید ، اما الان هستی ، دوما اینقدر با من کلکل نکن

.

یکی از لذت بخش ترین کار ها سر به سر گذاشت امیریل بود مخصوصاً وقتی

حرص میخورد.

لبخند خبیثی زدم.

من : بابا میرم دیگه.

و برای اینکه بیشتر حرصش رو در بیارم ، شالم رو یکم عقب کشیدم که عصبی

غرید:

امیریل : بکش جلوو...

پرو خندیدم که تو به حرکت از جا پرید و به سمتم اومد.

شالم رو کشید جلو و مرتبش کرد و انگشت رو روی ل....ب های رژ زده ام کشید

.

امیریل : نیاز به این رژ نیست ، به اندازه ی کافی خوشگل هستی زندگی من .

نیشم باز شد که چشمکی زد و همونطور که میرفت حاضر بشه ، گفت :

امیریل : برو به چیزی بخور تا من پیام . بدو جوجه

برخلاف وقت های دیگه که از ترس دیده شدن امیریل با من مجبور بودیم حدا

جدا بریم دانشگاه ، این دفعه شونه به شونه ی هم

وارد دانشگاه شدیم .

نگاه خیره ی بقیه رو روی خودم حس میکردم اما خب مهم نبود . کار اشتباه نکرده

بودیم که ، شوهرم بود!

با لبخند پر رنگی وارد کلاس شدم و با دیدن اکیپمون لبخندم پر رنگ تر شد .

کامی : به چه عجب پا چشمون به جمال رو افتاد . ببینم دیگه نمیخوای مخ پسر

حاجی رو بزنی ...

قبل از اینکه جمله اش تموم بشه ، دستمو میگیرم بالا و حلقه ی توی انگشتم رو

نشونش دادم که از تعجب چشماش گرد شد و

ساکت شد.

کامی : ای... این...

با قرار گرفتن امیریل پشتم ، شک نداشتم الانه که از شوک و تعجب ، سکتہ رو رد

کنه.

قبل از اینکه کامی چیزی بگه ، آرش با خنده از پشت اومد و رو به من گفت:

آرش: از اون اسکله...

با دیدن امیریل پشت سرم با چشمای گرد شده نگاهی بهش انداخت و یکی

خوابوند پس کله ی کامی و گفت:

آرش: چقدر بهت بگم اسکل بازی در نیار.

با دیدنشون بلند بلند خندیدم و امیریل هم به هول شدن و سوتی دادنشون تو گلو

خندید.

دستجو دور بازوی امیریل حلقه کردم و باشیطنت گفتم:

من : بالاخره تورش کردم.

با این حرفم از خنده کلاس ترکید.

و چند بعد همه شروع کردن به تبریک گفتن و چقدر حس خوبی بود...

با ورود استاد به داخل کلاس فوراً سر جامون نشستیم و پریا شیطون به بازوم

کوبید.

پریا : کلک جتما باید جلوی همه اعتراف میکردی ؟ میخوای یه میکروفون بگیر

دستت برو تو دانشگاه جیغ بزن امیریل برای

منه.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

من : لازم باشه اون کارم میکنم ، دیگه باید بدونن امیریل برای منه.

و دوتامون با این حرف ریز ریز خندیدیم...

با تموم شدن کلاس ، با پریا از کلاس خارج شدیم و توی حیاط نشستیم.

همونطور که مشغول حرف زدن بودم با سایه ای که روم افتاد با تعجب و اخم

سرمو بالا گرفتم و با دیدن آرکان، اخمام بیشتر

توی هم فرو رفت و نگاهش کردم.

ارکان با نگاه خاصی سر تا پام رو برانداز کرد و با پوزخند گفت:

ارکان : مبارک باشه خانوم امینی.

من : ممنونم . والا میخواستم بگم ایشالا قسمت شما که دیدم خیلی زود تر شامل

حال شما شده.

با همون نگاه خاص خم شد توی صورتم.

ارکان : فعلا از این زندگی و به اصطلاح خوش بختیت لذت ببر چون آینده ی

خوبی در انتظارت نیست.

با اخم و چشمای درشتم نگاهش میکردم که با لبخند چندشی پشت دستش رو

روی گونه ام کشید و خواست حرفی بزنه که با کشیده

شدن ناگهانش به عقب و افتادنش روی زمین ، با تعجب هینی کشیدم و مثل فنر

از جام پریدم.

امیریل بود که با صورت سرخ داشت به ارکان نگاه میکرد.

میدونستم باز دوباره بدجوری آمپر پرونده بخاطر همین فوراً دستمو دور بازویش
حلقه کردم و هول شده گفتم:

من : عشقم آروم باش ، باشه ؟ آروم باش باشه ؟

با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد و رو به ارکان نعره زد:

امیریل : چند بار بگم از زن من فاصله بگیر ؟ خری نمیفهمی ؟ هان ؟ حتماً به طور
دیگه باید حالت کنم ؟

ارکان همونطور که دستمال رو از دست جانان میگیرفت و خون بینیش رو پاک
میکرد ، با لبخند که مطمئن بودم فقط بخاطر در

آوردن حرص امیریل بود ، گفت:

آرکان : کدوم زن ؟ محض اطلاع آقای خوش غیرت این زن شما به مدت نامزد
بنده بود و ما...

با مشت محکم دیگه ای که توی صورتش خورد ، صدای خفه شد.

امیریل : گذشته بدرد عمت میخوره ولی از این به بعد نزدیک زنم ببینمت به ولای
علی زندت نمیزارم . بچسب به ناموس

خودت....

با ترس نگاهی به چهره ی سرخ امیریل انداختم.

دستم روی بازوش گذاشتم و سعی کردم آرام باشم.

من : عزیزم آرام باش...

با چشمای به خون نشسته اش نگاهم کرد . ترسیدم ولی سعی کردم آرامش کنم

چون مطمئن بودم اینطوری ولش کنم یه بلایی سر

خودش میاره.

دستشو گرفتم و کنار خودم نشوندمش.

من : عزیز دلم آرام باش اون هر کاری میخواد بکنه خب بکنه ، مهم منم که فقط

تورو دوست دارم . اون همینو میخواد که

عصبیت کنه تو چرا اجازه میدی...

قبل از اینکه جمله ام تموم بشه منو کشید سمت خودش و محکم بغلش گرفت و

جوری به خوش فشار داد که صدای ترق ترق

استخوانام بلند شد.

امیریل : بفهم من به تو اعتماد دارم فقط از اینکه اون مرتیکه نزدیک زن من ،

ناموس من میشه بدم میاد . اینکه جلوی چشمم

صورت زمو لمس میکنه . متنفرم نیلا بفهم . تو ناموس منی ، میشکنم دست کسی

رو که به اموال و ناموس من دست بزنه .

با این حرفاش کیلو کیلو قند شکر توی دلم آب میکردن .

با لبخند و ذوق دستمو روی گونه اش کشیدم .

من : قربون تو و اون غیرتت بشم من . میفهمم چی میگی ، چشم از اینبه بعد اصلا

دائم پیش تو ام نمیزارم کسی نگاه چپ به

ناموست کنه .

لبخندی زد که با خنده موهاشو بهم ریختم .

سرشو جلو آورد و دم گوشم گفت :

امیریل : شیطونی کن جوجه ما بالاخره میریم خونه دیگه ..

با تعجب نگاهش کردم که لبخند خبیثی به روم زد و جلوی چشمای مبهوت من

بلند شد و رفت ...

هنوز تو کف حرفاش بودم که با بلند شدن صدای قهقهه ی پریا ، گیج نگاهی بهش انداختم.

پریا : جون قراره تو خونه چیکار کنی از الان داره تهدید میکنه ؟

خندیدم و با اخم ضربه ی محکمی به شکمش زدم که شدت خنده اش بیشتر شد.

من : مرض زنیکه ، ایشالا یه شوهر گیر توی ترشیده ام بیاد ، بعد اون وقت من میدونم و تو.

خندید و خواست حرفی بزنه که با غیض گفتم:

من : بخدا چیزی بگی همینجا کفشم رو در میارم و میکوبم فرق سرت.

پریا : خیلی خب بابا منو نخور ، بیا بریم سر کلاس الان عشقت میاد.

منظورش فرهمند بود.

چپ چپ نگاهش کردم.

من : برو گمشو اون مرتیکه ی هیز و بی چشم و رو برای خودت نگه دار.

و با پرویی گفتم:

من : کاری کنه آقامون تیکه تیکه اش میکنه.

پریا سوتی زد و من مغرور از جام بلند شدم.

من : بیا بریم تو کلاس... بدو...

وارد کلاس شدیم ولی قبل از اینکه بشینم سر جام امیریل با اخم گفت:

امیریل : وسایلات هات رو جمع کن پاشو بیا روی صندلی پشت سر من بشین.

دلم از این غیرت و تعصبش غش رفت.

از خدا خواسته وسایلام رو جمع کردم و نشستم پشت سرش و از پشت با شیطنت

سرمو کشیدم جلو و دم گوشش گفتم:

من : قربون غیرتت بشم خب.

و سرمو کج کردم و شیطون خندیدم که نگاهی به صورتم انداخت و تو گلو خندید

.

امیریل : شیطونی نکن جوجه تو جمع زشته.

و دستاشو روی چشمام گذاشت که دستش رو از روی چشمام برداشتم و شیطون

خندیدم....

تمام کلاس امیریل با اخم وحشتناکی به فرهمند زل زده و بود فرهمند از اون بدتر
جوری که انگار به دشمن خونی خودش داره
نگاه میکنه.

رگ های برجسته ی گردن و دست امیریل رو میدیدم و دلم براش کباب میشد که
بخاطر من اینقدر توی فشاره و نمیتونه چیزی
بگه.

نمیدونم چقدر با خشم بهم زل زده بودن که یهو فرهمند با اخم گفت:
فرهمند : آقای تهرانی بفرمایید بیرون...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که با لبخند خبیثی ادامه داد:

فرهمند : یه جوری دارید منو نگاه میکنید انگار ارث باباتون رو خوردم ، بفرمایید
بیرون من حواسم پرت میشه و وقت کلاس
میره ، بفرمایید.

نگاهم به چهره ی سرخ شده ی امیریل افتاد.

با خشم از جاش بلند شد و با قدم های بلند به سمت بیرون رفت و این دفعه

فرهمنده راحت تر تونست سر تا پای منو رصد کنه.

با دیدن نگاه چندهش و هیزش روم ، اخم پررنگی کردم و منم وسایلام رو جمع

کردم و دنباله امیریل راه افتادم که صدای جدیش

بلند شد:

فرهمنده : خانوم امینی از کلاس برید بیرون این ترم افتادید.

مرتیکه ی عوضی برای من شرط میزاره.

من : هرکاری میکنی بکن ، بنده اصله منو از کلاسات حذف کن برام مهم نیست

بهتر از اینه بشینم توی کلاس مزخرفت و توی

هم هر غلطی دلت میخواد کنی.

با حرص بی توجه به نگاه متعجبش از کلاس زدم بیرون و زیر لب اجدادش رو

مورد عنایت قرار دادم.

نگاهم به امیریل افتاد که با تحسین داشت نگاهم میکرد.

امیریل : خانوم عاقل من.

گونمو نوازش کرد و با لحن مهربونی گفت:

امیریل : بیا بریم خونه ، دیگه با این میمون کلاس نداریم....

تک خنده ای کردم و دنبالش راه افتادم که با تعصب دستمو محکم گرفت و به

خودش چسبوند....

با ورودمون به خونه خسته مانتو و شالم رو در آوردم و روی مبل ولو شدم.

من : وای خیلی گرمه ، کولر روشن کن امیریل.

تک خنده ای کرد و کولر رو روشن کرد.

من : دیگه دوست ندارم برم دانشگاه ، قبلا خیلی خوش میگذشت اما الان نه همش

توی استرسم.

امیریل کنارم نشست و همونطور که با موهام بازی میکرد ، گفت:

امیریل : خب ؟

سرتق نگاهش کردم.

من : میشه دیگه دانشگاه ؟

با این حرفم چشماش برق خاصی زدن که معنیش رو نفهمیدم.

امیریل : باشه ، فقط این چند جلسه ی باقی مونده رو بیا و بعد دیگه نیا.

باشه ای گفتم که با خباثت خم شد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

امیریل : به نظرم حالا برای بچمون میتونیم اقدام کنیم . هوم ؟

با این حرف متعجب و ناباور خندیدم.

این پسر جدی جدی خل شده بود ، فکر کردم بعد از حرف دیشبمون کلا بحث

بچه رو فراموش کرده ولی الان میبینم نخیر آقا

تازه وعده گرفته.

با حرص جیغی کشیدم و محکم به بازوش کوبیدم که قهقهه ی بلندی سر داد.

امیریل : عه عه زیر قولت نزن که بد ناراحت میشما.

من : خیلی بیشعوری امیریل.

تخس نگاهم کرد.

امیریل : خب چیه ؟ مگه کار بد میخوام بکنم ؟ آقا دلم بچه میخواد گناهه ؟

با تعجب نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

امیریل : اصلا من چرا دارم به تو توضیح میدم ، تو باید بچه ی منو توی شکمت داشته باشی .

و قبل از اینکه اجازه بده چیزی بگم خم شد منو انداخت روی دوشش و از پله ها بالا رفت و بی توجه به جیغ و داد های من وارد اتاق شد....

نفس نفس زنان و خسته نگاهی بهش انداختم که با لبخند و خبثت نگاهم میکرد .
بی جون مشتی به بازوش زدم که تو گلو خندید .

من : خیلی بیشعوری امیریل ، بخدا که دلم میخوام خفه ات کنم .
ولی امیریل بی توجه به جیغ جیغ های من ، آرام دستش رو شکمم کشید .
امیریل : هیش غر نزن ، بچم اذیت میشه .

متعجب و با حرص نگاهش کردم که خندید و موهام رو بو....سی....د .
امیریل : بخواب عمرم خسته شدی .

خسته و خوابالو نگاهش کردم و کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد .

دروغ بود اگه بگم بغل از صد تا مسکن کار ساز تر نبود.

محکم بغلش گرفتم و سرمو توی بغلش قائم کردم.

کم کم پلک هام سنگین شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#امیریل

با لذت به موجود کوچولویی که توی بغلم به خواب رفته بود نگاه میکردم.

چطور شد دلم برای این فرشته کوچولو لرزید ؟

با عشق دستمو توی موهای ابریشمی مانندش کشیدم.

بند بند وجودم عاشق این دختر بود و یک درصد هم از عاشق بودنش پشیمون

نبودم.

اینقدر نگاهش که نفهمیدم کی کم کم پلک هام خسته شدن و همونطور که سرم

توی گردنش بود به خواب فرو رفتم....

#نیلا

تو سکوت به امیریلی که مشغول صحبت کردن با مدیر دانشگاه بود ، نگاه

میکردم.

امیریل هر دفعه ای به من اشاره میکرد و یه چیزی به مدیر میگفت و آقا عسگری هم سری تګون میداد.

خلاصه بعد از نیم ساعت حرف زدن در باز شد و امیریل با پوشه ام اومد بیرون.
امیریل : بالاخره تموم شد بیا بریم.

خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و همونطور که به سمت بیرون میرفتیم برای یه لحظه نگاهم به نگاه خاص و معنا دار
آرکان افتاد که از دور داشت نگامون میکرد.

اصلا از نوع نگاه کردنش خوشم نمیومد . حالت نگاهش یه طوری بود که خود به خود ته دلم احساس خطر میکردم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و بیشتر به امیریل چسبیدم و دنبالش راه افتادم.
امیریل : چیزی شده ؟

میدونستم حرفی از ارکان بزنم همونجا تیکه تیکه اش میکرد بخاطر همین لبخندی به سختی زدم و گفتم:

من : نه بابا فقط دلم برای دانشگاه تنگ میشه همین....

مشکوک سری تکون داد و با اخم راه افتاد و منم عین جوجه اردک زشت دنبالش
راه افتادم.

سوار ماشین که شدیم ، ناخودآگاه دلم ضعف رفت ه*و*س لواشک کرد.

اینقدر شدید دلم لواشک میخواست که بی اراده با صدای بلندی گفتم:

من : امیریل لواشک...

با صدای دادم تقریبا تو جاش پرید که خندم و چشمم رو گربه ی شرک کردم و

لوس گفتم:

من : لطفا...

امیریل : جوجه رو نگاه کنا.. خیلی خب میگیرم...

تمام راه عین بچه ها نق زدم که لواشک میخوام و امیریل هم به کارام میخندید.

جلوی مغازه ی لواشک فروشی نگه داشت و وارد شد . دیگه رسما آب از لب و

لوچه ام روی زمین چکه میکرد و دوست داشتم

کل اون مغازه رو غارت کنم.

با نشستن امیریل تو ماشین عین قحطی زده ها لواشک رو از دستش قاپیدم و تند
تند مشغول خوردن شدم.

ملچ ملوچ میکردم و با ولع به لواشک لیس میزدم که یهو صدای کلافه ی امیریل
بلند شد.

امیریل : درست بخور عه...

متعجب نگاهش کردم که با حرص نق زد:

امیریل : اونطوری نگاه نکن.

فهمیدم مشکلش چیه!

با شیطنت خندیدم و دوباره با ولع به لواشک لیس زدم که با حرص روی رون پام
زد.

امیریل : نیلاااا...

خندیدم و با ناز گفتم:

من : جون ؟

امیریل : کم پدرسوخته بازی در بیار . میدونی تو خیابون دست و پام بسته است

کرم میریزی؟

سری تکون دادم که گفت:

امیریل : بین من کاریت ندارم تو خودت کرم میریزی ، بعد همه ی این اتفاقا

میوفته گردن من بدبخت... شیطونی کن نیلا خانوم

که نوبت تلافی منم میرسه .

با این حرف قهقهه ی بلندی زدم.

من : به یکی این حرف رو بزن که بدش بیاد نه منی که خودمم خوشم میاد.

شیطونی نثارم کرد و خندید....

با ورودمون به خونه با ضربه ای که کمرم خورد ، متعجب سر چرخوندم و با دیدن

چهره ی شیطون امیریل با حرص گفتم:

من : چته ؟ کمرم رو سوراخ کردی.

امیریل : منتظر به ادامه ی شیطونی هات بررسی ، خب ادامه میدادی.

با دیدن چشمای سرخ و شیطونش ، آب دهنم رو با استرس قورت دادم و برای
اینکه خرش کنم صدامو نازک کردم.

من : عشقمم؟

امیریل : عمرا اگه خر بشم.

و بعد از حرف قدمی به سمتم برداشت و این شد شروع موش گربه بازی های من
و امیریل.

هر قدمی که من عقب میرفتم امیریل جلو میومد و لبخند خبیث به صورتم میزد و

اینقدر اینکار ادامه پیدا کرد که با هین بلندی به

دیوار چسبیدم و امیریل دقیقا رو به روم قرار گرفت.

ملوس نگاهی بهش انداختم که با لذت صورتش رو جلو آورد ولی قبل از اینکه به

نیت شومش برسه ، جا خالی دادم و از زیر

دستاش با خنده و جیغ در رفتم.

امیریل چند لحظه ای تو اون حالت موند اما با درک وضعیت داد زد:

امیریل : میکشمت نیلا منم اسکل میکنی.

و با سرعت دنبالم راه افتاد.

با خنده جیغ جیغ میکردم و امیریل هم مثل گاو وحشی دنبالم.

من : امیریل بخدا جیغ میزنم.

امیریل : همسایه هارم بریزی رو سرت ولت نمیکنم.

لوس سرمو کج کردم.

من : من که جیک جیک میکنم برات...

با این حرف نگاهی بهم انداخت و قهقهه ی بلندی سر داد که نخودی خندم و فوراً

زیر میز قائم شدم.....

با استرس و هیجان پاهامو بغل گرفتم و کامل زیر میز قائم شدم اما ناگهان با

کشیده شدن پاهام ، با هین بلندی از زیر میز کشیده

شدم بیرون و با دیدن قیافه ی خندون امیریل ، نیشم تا بنا گوشم باز شد.

امیریل : مثلاً بری زیر میز من پیدات نمیکنم.

نوچی گفتم که حریص منو به خودش فشار داد.

امیریل : تو زیر سنگم بری من پیدات میکنم ، اگه یه روز دیدی من نیستم و کسی اذیتت میکنه بدون اون روز من مردم.

نگاهی به چشمای به رنگ شبش انداختم.

من : قول میدی حتی اگه گم شدم پیدام کنی؟

و بعد این حرف انگشت کوچیکم رو به سمتش گرفتم تا ازش قول بگیرم.

امیریل : قول میدم ، قول مردونه میدم.

و انگشت کوچیکش رو دور انگشتم حلقه کرد و بهم قول داد و بعد این حرف

بو....س..ه ی ریزی روی انگشتم زد.

خندیدم و مثل گریه خزیدم توی بغلش که با لذت دستاشو دورم پیچید.

امیریل : دل و ایمون منی نیلا ، دل و ایمون.

دستامو دور گردنش حلقه کردم.

من : دوست دارم مرد جذاب من...

خندید و دست زیر زانو هام انداخت و از جا بلندم کرد و همینطور که به سمت

آشپزخونه میرفت گفت:

امیریل : امروز ناهار مهمون من.

من : ناهار چی داریم ؟

منو روی اپن گذاشت و همونطور که پیش بندش رو میبست با صدای نازکی گفت :

امیریل : املت امیریل پز...

با لذت کاراشو نگاه میکردم و دلم برای اون سیس مردونه اش که مادر ذاتی درونش بود ، غش میرفت.

با بوی پیاز داغ و فلفل دلمه ای ، ناخودآگاه چشمام بسته شد و نفس عمیقی کشیدم.

از بچگی عاشق بوی پیاز داغ و فلفل دلمه ای بودم.

امیریل تک خنده ای کرد ولی من با قار و قور شکمم شروع کردم به نق زدن.
من : امیریل من گرسنه...

امیریل : یکم صبر کن بزار حاضر بشه چشم.

با حرص تو جام وول خوردم.

من : امیریلل...

به سمتم اومد و جونی گفت و یه تیکه گوجه توی دهنم گذاشت.

حرکات و کارم دست خودم نبود ، انگار سال ها بود که غذا نخورده بودم ، بخار

همین از روی اپن پریدم رو کول امیریل که

فورا برای اینکه نیوفتم نگهم داشت.

امیریل : چیکار میکنی نیلا!.... بچه شدی ؟

اوهمی گفتم و صدامو بچگونه کردم.

من : من گوجه میخوام...

نمیدونم چی تو صورتم دید که قهقهه ی بلندی سر داد.

امیریل : وای از دست تو نیلا... دقیقا عین این دختر بچه های تخس میمونی.

مشت محکمی به کمرش زدم.

من : گوجه.

خ

خنده کنان گوجه ای رو نمک زد و به دستم داد که فوراً با ملچ ملوج شروع به خوردنش کردم.

امیریل : حالا دیگه میتونی بیای پایین عشقم هوم ؟

پاهامو تو هوا تکون دادم.

من : نه جام راحتی ، اصلاً من روی کمر شوهرم نشینم کی بشینه؟

یه لحظه دوباره رگ غیرتش زد بالا.

امیریل : غلط کردی نزدیک کس دیگه ای بشی جوجه...

شیطون خندیدم که آرام به رون پام زد و دوباره مشغول اشپزیش شد با این

تفاوت که این دفعه من پشتش بودم و راحت به بقیه

چیزا نظارت داشتم....

چند ساعت دیگه امیریل میومد و داشتم برای ناهار براش ماکارانی درست

میکردم.

همینطور که پیاز هارو خورد میکردم با سرگیجه ی شدیدی که بهم دست داد ، با درد دستم رو به سرم گرفتم و تلویی خوردم.

این مدا با سرگیجه و حالت تهوع های پی در پی جون تو تنم نمونده بود.
با زانوهای لرزون روی صندلی نشستم.

باید یه روز وقت میذاشتم و میرفتم دکتر ببینم چم شده که هی اینطوری حالم بد میشه.

با صدای چرخیده شدن کلید تو قفل ، فوراً سر بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

هنوز دوساعت به تموم شدن کاری امیریل مونده بود.

با دیدن امیریل تو چهارچوب آشپزخونه ، چشمامو ریز کردم و گفتم:

من : چرا اینقدر زود اومدی ؟

نایلون وسایل هارو روی کابینت گذاشت و به سمتم اومد و بو....سه ای به سرم زد .

امیریل : کارم زود تر تموم شد اومدم . خوبی ؟

بیحال سری تکون دادم که متعجب توی صورتم دقیق شد.

امیریل : ولی من حس میکنم خوب نیستی.

بی توجه به ضعف شدید بدنم از جام بلند شدم و سعی کردم نشون ندَم حالم خوب نیست.

من : خوبم بابا نگران نباش.

و با دیدن نگاه مشکوک امیریل روی خودم ، لبخندی به صورتش زدم و بغلش گرفتم.

من : عشقم واقعا میگم ، خوبم . نگران نباش . برو لباساتو عوض کن منم ماکارانی رو دم بزارم تا حاضر بشه .
همچنان مشکوک نگاهم میکرد .

سری تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرون .

با رفتنش به سختی خودم رو به سینک رسوندن و چند بار آب تو صورتم ریختم تا بلکه یکم حالم جا بیاد!...

ناهار رو با شوخی و خنده های امیریل خوردیم اما من اینقدر حالم بد بود که فقط
لبخند خسته میزدم و غذامو میخورم.

کم کم بدنم سست شد و بیحال شدم.

دوست داشتم دائم یه گوشه دراز بکشم و بخوابم.

امیریل : خسته شدی عزیزم برو استراحت کن من کارارو میکنم.

اینطور خسته و بی حال بودم که بدون جون و چرا قبول کردم و رفتم بالا و رو تخت
ولو شدم.

سرم تیر میکشد و رگ های پیشونیم تند تند نبض میزدن.

کلافه چشمامو بهم فشردم و سعی کردم بخوابم ولی از شانس گندم خوابم پریده
بود.

هوفی کشیدم و تو جام غلت زدم که با فرو رفتنم تو جای گرم و نرمی چشم بسته

و با ولع عطر خوشبویی که تو فضا پیچیده شده

بود رو بوییدم.

موهام رو نوازش کرد و آروم و با ملایمت گفت:

امیریل : چرا بیداری ؟ بخواب دیگه.

کلافه نق زدم:

من : خوابم نمیره امیریل یه طوریم.

امیریل : چه طور ؟

من : نمیدونم ، حالم خوب نیست ، سرم درد میکنه و تیر میکشه.

امیریل : پس دروغ میگفتی خوبی ؟

و جون نگاه دلخورش رو روی خودم دیدم ، دستمو روی گونش کشیدم.

من : الان دردش بدتر شده ، اون موقع خوب بودم.

چپ چپ نگاه کردم و آروم شروع کرد به نوازش سرم و مالیدن شقیقه هام.

با حرکت دستاش روی سرم انگار به آنی تمام دردام تموم شد و آروم گرفتم.

ماهرانه با رگ پیشونیم بازی میکرد و من هر لحظه بیشتر از قبل آروم میگرفتم تا

جایی که کم کم پلک هام سنگین شدن و خوابم

برد.....

صبح با تابش نور خورشید تو چشمام غلتي زدم و چشمامو باز کردم.

امیریل نبود و این نشون میداد که رفته سرکار.

هوفی کشیدم و بدن کوفته ام رو از تخت جدا کردم و بلند شدم.

آروم آروم از پله ها پایین اومدم و با دیدن میز صبحونه ی آماده و چیده شده ،

لبخندی زدم و به برگه ای که گوشه ی میز بود رو

برداشتم.

_دیدم حالت خوب نبود دیشب ، صبحونه رو برات آماده کردم . اصلا خودتو

خسته نکن و هر وقتم وقت کردی برو دکتر.

شب زود برمیگردم خونه تا تنها نباشی.

دوست دارم ، امیریل...

با خوندن نوشته های روی برگه لبخند عمیقی روی ل....ب...ام نقش بست.

چقدر یه آدم میتونست مهربون و جنتلمن باشه؟

سر میز نشستم و همونطور که صبحونم رو میخوردم ، تصمیم گرفتم ناهار براش

غذا درست کنم و براش ببرم و هم اینکه خودمم

پیشش باشم.

با کلی فکر و خیال صبحونم رو خوردم و دست به کار شدم.

میدونستم عاشق قورمه سبزی بخاطر همین تند تند شروع کردم به آماده کردن

قورمه سبزی....

نیم نگاهی به ساعت انداختم . دقیقا ۱۲ بود.

بشکنی تو هوا زدم.

من : درست به موقع.

و دویدم بالا تا حاضر بشم.

بعد از کلی شیتان پیتان کردن ، ظرف غذا رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

تو آسانسور نگاهی به خودم انداختم.

جدیدا صورتم خیلی رنگ پریده و زیر چشمم گود افتاده بود.

کلافه هوفی کشیدم و از آسانسور خارج شدم و به سمت محل کار امیریل راه

افتادم....

با دیدن امیریل که با اخم های در هم مشغول حساب کتاب کردن بود ، لبخندی
زدم و وارد مغازه شدم.

من : سلام...

با شنیدن صدام فوراً سر بلند کردم و با لبخند اول سلامی به حاج بابا کردم و بعد
به سمت امیریل رفتم.

من : براتون غذا آوردم.

حاج بابا لبخند گرم و پدرانه ای زد.

حاج بابا : دستت درد نکنه عروس گلم . زحمت کشیدی.

من : چه زحمتی بابا جون ، نوج جونتون .

با دیدن لبخند امیریل با خنده سری به معنای چیه تکون دادم که خم شد دم
گوشم گفت:

امیریل : میدونستی خیلی عاشقتم.

جلوی باباش معذب بودم . بخاطر همین لبخند خجولی زدم و نگاهش کردم.

امیریل : جون تو فقط خجالت بکش .

با ناز خواستم حرفی بزنم که با گیج رفتن سرم ، فوراً به بازوی امیریل چنگ زدم
تا روی زمین نیوفتم.

امیریل که متوجه ی حال بد من شده بود ، فوراً دستاشو دور کمرم حلقه کرد ولی
من زمین و زمان دور سرم میچرخیدن و
نفهمیدم چی شد که پلک هام سنگین شدن و از حال رفتم....

*

با سوزش دستم و بوی تند الکل زیر بینیم ، به سختی چشمام رو باز کردم و اولین
چیزی که دیدم چشمای سرخ و نگران امیریل
بود.

به سختی تکونی به ل...بای خشکیده ام دادم و جون کردم تا بگم:

من : امی....ر...یل... خو....بی؟

با شنیدن صدام فوراً برگشت سمتم.

امیریل : جانم زندگیم ، جانم . خوبی ؟

به سختی سری تکون دادم و امیریل با نفس عمیقی خم شد و بو....سه ای روی پیشونیم زد.

با باز شدن در و ورود دکتر به داخل اتاق ، نگاه جفتمون به سمتش رفت.

دکتر : بالاخره بهوش اومدید ؟

با بیحالی سری تکون دادم و امیریل نگران پرسید :

امیریل : چرا حالش خانومم بد شد ؟ جدیداً هم همش سرگیجه داره و از حال میره . مشکلی داره ؟

دکتر خنثی سری تکون داد.

دکتر : یه سری آزمایشات براشون نوشتم ، انجام بدن تا جواب نهایی رو بهتون بدم...

#امیریل

کلافه به صورت رنگ پریده ی نیلا نگاه میکردم و دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.

با دیدن دکتر که برگه‌ی آزمایش دستش بود و با اخم نگاهش میکرد بیشتر از قبل استرس می‌گرفتم.

دکتر : پیشه چند لحظه بیا بید بیرون ؟

قبل از اینکه اجازه بدم نیلا نق بزنه و چیزی بگه ، فوراً از جام بلند شدم و با بله‌ای از اتاق اومدم بیرون .

دکتر نگاهی به من انداخت و نفس عمیقی کشید و من که خسته از انتظار کشیدن بودم ، تند گفتم :

من : چی شده آقای دکتر ؟ اتفاقی افتاده ؟

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت :

دکتر : آقای تهرانی قول بدید اول از همه آرامش خودتون رو حفظ کنید .

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و به سختی سری تکیون دادم .

دکتر : ام... خب... خب...

کلافه و نگران حرفش رو قطع کردم :

من : دکتر لطفا...

چشماشو بهم فشار داد و گفت:

دکتر: متأسفانه همسرتون مبتلا به سرطان خون هستن.

چشمام سیاهی رفت! سرطان داشت؟ به همین راحتی؟

برای اینکه نیوفتم دستمو به دیوار گرفتم و با لکنت گفتم:

من: حت...ما...اشت...باهی شده...اون..اون...تا حالا...حالش...بد..نشده...

فقط...از حال...میرفت...

دکتر: کار ۳، ۴ روز نیست آقا. بیماری تازه خودش رو نشون داده. خودتون

بگید حال خانومتون قبل بدتر نشده؟

با این حرف دکتر تازه تیز شدم. از هوش رفتن های مکررش، حالت تهوعی که

همیشه داشت و صورت رنگ و رو پریدش.

لعنت به من چرا حواسم بهش نبود؟ حالا باید چیکار میکردم؟ دست روی دست

میداشتم و میدم زندگیم داره از بین میره؟

دنیا دور سرم میچرخید. صدای دکتر رو نمیشنیدم. قلب نمیزد.

فقط یه سوال توی ذهنم بود اینم اینکه چطور میخوای به نیلا بگی....

وارد اتاق شدم اما حتی خودمم میدونستم حال بدم توی صورتم داره زار میزنه.

نگاهی به صورت رنگ و رو پریده و تن بی جونش کردم و برای هزارمین بار

جلوی خودم رو گرفتم تا بغضم نشکنه.

نیلا : چی شده امیریل ؟ دکتر چی گفت ؟

جون کندم تا لبخند بزنم.

من : هیچی عزیزم چیزی نیست.

بیحال و بیجون لبخندی زد و گفت :

نیلا : فکر میکردم خبر مامان شدنم رو بدی.

تموم شد! با این حرف تیر خلاص رو به قلب بی نوا و بدبختم که تیر میکشید ، زد.

بیشتر از این نتونستم مقاومت کنم و برای اولین بار بغضم شکست...

سعی نکرد خودم رو کنترل کنم تا حداقل صدای هق هق بلندم به بیرون نره.

نگاه متعجب نیلا رو روی خودم دیدم.

نیلا : امیریل ؟ عشقم چی شده ؟ چرا اینطوری شدی ؟

و قبل از اینکه چیزی بگم ، منو سمت خودش کشید و توی بغلش گرفت.

نیلا : عشقم نکن اینطوری . دکتر چی ؟ من چیزیم شده ؟ مریضم ؟

قلب بی قرارم ، بی قرار تر از قبل میکوبید.

نیلا : امیریل حرف بزن واقعا داری منو میترسونی .

کشیدم عقب و با دستام صورتش رو قاب گرفتم .

من : میگم ولی قول بده آروم باشی ، باشه ؟

تند تند و مظلوم سر تگون داد و من چشمامو بستم و به سختی تونستم زمزمه کنم

:

من : تو سرطان داری...

چند ثانیه ای گذشت و صدایی از نیلا نیومد ، نگران فوراً چشمامو باز کردم و با

دیدن قیافه ی مبهوت نیلا تند گفتم :

من : خوبی عشقم ؟

شوکه و مبهوت تک خنده ای کرد و گفت :

نیلا : شوخی قشنگی نبود امیریل اصلاً قشنگ نبود... من میدونم من مامان شدم....

داری دروغ میگویی من حاملم... آره من

میدونم...

کم کم بدنش شروع کرد به لرزیدن و یهو جیغ زد:

نیلا : دروغ نگو ، من دارم مامان میشم! حاملم ، نه...

جیغ میزد و با گریه به سی....نم میکوبید.

نیلا : نمیخوام.... نمیخوام...

اشک ریزون دستامو دورش پیچیدم و توی بغلم گرفتمش تا بلکه یکم آروم

بشه....

شوک بدی بهش وارد شده بود و هیچ جوهر نمیتونستم آرومش کنم.

پی در پی جیغ میکشید و زجه میزد.

سعی کردم حداقل یکم که شده به خودم مسلط باشم.

من : عشقم گریه نکن... خوب میشی من نمیزارم بلایی سرت بیاد . قول میدم

اما نیلا درحالی که از شدت گریه توی بغلم بیحال شده بود ، با صدای خشار

زمزمه کرد:

نیلا : داری دروغ میگی من میدونم... میخوای مثل همیشه باهام شوخی کنی.

آروم موهاش رو نوازش کردم و بغضم رو قورت دادم.

من : خوب میشی عمرم ، بهترین دکترا رو برات میارم.

نگاهی بهم انداخت و مظلوم حق زدم:

نیلا : موهام میریزه ، زشت میشم امیریل....

ای کاش میفهمید با این حرفاش چه بلایی سر قلب بدبختم میاره.

اشکامو پاک کردم و انگشتم زیر پلک های خیسش کشیدم.

من : تو تحت هر شرایطی زیباترین دختر جهان از نظر منی.

چیزی نگفت و فقط با اون چشمای خوشگلش نگاهم میکرد.

من : الهی درد و بلات به جوک من اینطوری نگاهم نکن ، حداقل تو بیشتر از این

آتیشم نزن نیلا.

محکم بغلم کرد و توی بغلم قائم شد.

نیلا : امیریل ولم نکن ، من میترسم... من جز تو کسی رو ندارم... هر وقت... مردم..

اون موقع...

نتونستم خودمو کنترل کنم و داد زدم:

من : خفه شو... تو هیچیت نمیشه ، خفه شو...

حال جفتمون خراب بود و هر دو در پی آروم کردن همدیگه بودیم.

همونطور که نیلا توی بغلم بود سرمو توی موهاش فرو بردم و تند تند نفس عمیق کشیدم.

تار تار موهای نیلا امید من به زندگی بودن ، حالا باید شاهد ریختنشون میشدم.

نیلا عمرم بود ، وجودم بود و حالا باید میشستم و میدیدم که عمرم ذره ذره داره جلوی چشمم آب میشه...

با دیدن چشمای خسته اش و بدن بی جونش که توی بغلم ولو شده بود ، خم شدم و آروم توی جاش خوابوندمش.

پیشونیش رو محکم بو...سی...دم و بلند شدم.

من : یکم بخواب دورت بگردم . منم برم با دکترا حرف بزنم زود میام.

بی حال نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

نیلا : تن...هام... نذا...ر!

دستشو توی دستم گرفتم:

من : هیچوقت تنهات نمیزارم ، تا خود جهنم باهات میام.

ملافه رو روش کشیدم و بعد از مطمئن شدن از وضعیتش ، از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق دکترش راه افتادم.

با تقه ی کوتاهی به در ، وارد اتاق شدم و با سلامی روی صندلی نشستم.
دکتر : بفرمایید...

نفسی تازه کردم و گفتم:

من : میخوام هر چه زود تر برای درمان همسرم اقدام کنم ، قبل از اینکه بیماری از این بیشتر پیشرفت کنه.

دکتر سری تگون داد و گفت:

دکتر : خانومتون باید خیلی زود پیوند مغز و استخوان بشن و اگه بتونید طی همین چند هفته برای ایشون مغز و استخوان جور

کنید خیلی عالی میشه . تو همین زمان هم ، ما شیمی درمانی همسرتون رو شروع میکنیم . انشاءالله که حالشون خوب میشه.

چنگی به موهام زدم.

من : نمونه ی مغز و استخوان باید از کی بگیرم ، خودم نمیتونم از مغز و استخوان

خودم بهش بدم ؟

دکتر : نه ، فقط نمونه ی پدر یا برادر...

با این حرف دکتر چند لحظه ای ساکت شدم.

نیلا برادر که نداشت و پدرش هم که اون سر دنیا بود و مطمئن بودم نیلا قبولش

نمیکنه.

من : یعنی نمونه ی عمو یا پسر عموش هم نمیشه ؟

دکتر : نه.

کلافه از جام بلند شدم و تشکر کردم.

دکتر : هر چه زود تر بیایید و کارای بستری خانومتون رو انجام بدید.

من : چند روز دیگه میاییم ، فعلا باید ببرمش خونه تا یکم به خودش بیاد ، آمادگی

که پیدا کرد میاییم . ممنون .

خواهش میکنم گفت و من با قدمهای سست و لرزون از اتاق خارج شدم ولیتمام

ذهنم درگیر حرفای دکتر بود....

نمیدونستم به حال خودم گریه کنم یا برای امیریلی گریه کنم که صد مرتبه حالش از من بدتر بود.

درسته جلوی روم میگفت میخندید اما من میفهمیدم حالش خوب نیست و داره تظاهر میکنه.

اینو از سجده های طولانی سر نماز و لرزیدن شوکه هاش میفهمیدم.

چه بلایی سر مرد من اومده بود که اینقدر راحت بغض میکرد ؟

به چهارچوب در تکیه داده بودم و با لذت به امیریل که عمیق غرق نمازش شده بود ، نگاه میکردم.

چنان با عشق نماز میخوند و سجده میرفت که ناخودآگاه دلم براش غش و ضعف میرفت و بالا پایین میشد.

مشغول خوندن سلام بود که آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

نمازش که تموم شد ، برگشت سمتم و با لبخند دستانم رو گرفت.

امیریل : قربون چشات بشم ، چيو نگاه میکنی ؟

دستمو توی موهای لختش فرو بردم و بهمشون ریختم.

من : شوهرمو نگاه میکردم.

تک خنده ی مردونه ای کرد و تو یه حرکت منو روی دستاش بلند کرد که با جیغ

بلندی دستامو دورش حلقه کردم.

من : امیریلل...

امیریل : جون ؟

خندیدم و زدم پس کله اش.

من : کوفت هی جون جون میکنه واسه من.

با شیطنت تکون محکمی بهم داد که ترسیده جیغ بلندی زدم.

من : نهه...

همونطور که از پله ها پایین میرفت ، آروم مشغول قلقلک دادنم شد و از اونجایی

که من به شدت قلقلکی هستم با جیغ شروع

کردم به خندیدن اما ناگهان با احساس طعم گس خون تو دهنم خنده از روی لبام

پر کشید و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم ، عق

زدم و خون رو بالا آوردم روی امیریل...

میدونستم امیریل متنفر از اینکه یکی اینکارو باهاش بکنه ، اینو از فشار دادن

چشمای بهم میفهمیدم.

با ترس سکسکه ای کردم و با لکنت گفتم:

من : ببخ...شید...

نگاهی بهم انداخت و با مهربونی گفت:

امیریل : فدای سرت خودت خوبی ؟

با خجالت و بغض سری تکون دادم که مهربونی دستش رو روی سرم کشید و منو

روی مبل گذاشت.

امیریل : بمون اینجا من برم یه دوش بگیرم پیام با هم یه صبحونه ی مشتی بزنینم

تو رگ.

ولی من از خجالت حتی نتونستمیه کلمه بگم باشه...

امیریل که متوجه ی حال شده بود خم شد محکم سرم رو بو...سی...د.

امیریل : نینم بهش فکر کنی ها ، فدای سرت چیزی نیست.

و بعد این حرف با چشمکی ازم جدا شد و رفت بالا.

با رفتنش بی اراده بغضم با صدای بلندی شکست و شروع به گریه کردم.

حالم خوب نبود گ تاحالا هیچوقت اینگار احساس شرمندگی و خجالت نمیکردم.

همونطور که مثل ابر بهار اشکام میریخت چنگ زدم توی موهام و موهام رو

کشیدم اما با ریختم چند تار موهام توی دستم ناباور

نگاهی به موهام کردم....

بغضم سنگین تر شد و با گریه گوشه ی مبل جمع شدم و اجازه دادم اشکام

بریزن.

نمیدونم چقدر هقهق کردم که با صدای امیریل به خودم اومدم.

برگشتم با دیدن نگاه غمگین و عصبیش ، با صدای گرفته گفتم:

من : چی شده ؟

امیریل : باز داری گریه میکنی؟ هزار بار گفتم این اشکای لعنتی تو شیشه ی عمر منه.

هقی زدم و نگاهش کردم که عصبی و کلافه به سمتم اومد و صورتم رو قاب گرفت:

امیریل : گریه نکن لعنتی ، خوب میشی ، بفهم بفهمم...

متعجب نگاهی بهش انداختم که با نعره ی بلندی مشتی به دیوار کوبید که باعث شد چهار ستون بدنم به لرزه بیوفته....

من : ام...امیر...یل...ارو...م

قبل از اینکه اجازه بده جنله ام تموم بشه با کلافگی و بغض فریاد زد:

امیریل : تو میزاری؟ هی میگم درست میشه ، هی میگم خوب میشی نمیفهمی!

نیلا من خودم دارم داغون میشم تو ام هی

بدتر کن...

اشکام تند تند میباریدن و دلم برای اون صدای بغض دارش داشت ریز ریز میشد

امیریل انگار دیوونه شده بود و هیچ جوهره نمیتونستم آرومش کنم.

مثل دیوونه ها عربده میزد و به دیوار مشت میزد.

امیریل : میگم گریه نکن... میگم اشک نریز د من لامصب میگم نکن اینکارو با

من... اون اشکای لعنتیت شیشه ی عمر منه.

گریون به سمتش رفتم و دستاش رو محکم گرفتم.

من : نکن... مرگ نیلا نکن... امیریل آروم باش ، عشقم تورو خدا...

از خشم و بغض نفس نفس میزد.

امیریل : نمیفهمی نیلا ، نمیفهمی.

با گریه اشکاش رو پاک کردم.

من : باشه... ببخشید... آروم... باش...

و سرش رو توی بغلم گرفتم و آروم توی بغلم تکونش دادم.

مرد من داشت نابود میشد.

یکم که گذشت آروم تر شد و آروم توی بغلم نفس میکشید.

با بغض نگاهی به دستای خونیش انداختم.

من : بین چه بلایی سر دستات آوردی؟

یکم طول کشید و بعدش با صدای خش دارش زمزمه کرد:

امیریل : ایراد نداره خوبم...

دلم میخواد همونجا برای مظلومیت صداش بمیرم.

من به جهنم باید از این به بعد بیشتر باید مراقبش باشم....

#سوم.شخص (دانای کل)

همه چی زود تر از اون چیزی که فکر میکردن پیش رفت.

برخلاف میلش مجبور به بستری کردن نیلا شد و رو بستری کنه...

روز به روز شاهد حال خرابی های نیلا بود و نمیتونست کاری کنه.

هر چقدر با نیلا حرف میزد که راضی بشه و بره دنبال پدرش قبول نمیکرد که

نمیکرد...

پاشو کرده بود تو یه کفش یا خوب میشم یا میمیرم...

حال جفتشون بد بود اما نیلا بدتر.

مدام خون بالا می آورد و هر دفعه برای شیمی درمانی میرفت ، دسته ای از
موهایش میریخت.

موهایی که امیریل میگفت تار تار اونا شیشه ی عمر منه...

امیریل صمیمانه و از ته قلب نیلا رو میپرستید و جونش به جونش وصل بود پس

نمیتونستم در برابر درد کشیدنش بی تفاوت

باشه.

باید یه کاری میکرد!

به حرف نیلا نبود اون باید خوب میشد و پیش امیریل زندگی میکرد.

امشب باید باهاش صحبت میکرد.

با باز شدن در اتاق و دیدن چهره ی بیحال بیحال رنگ پریده ی نیلا ، حس کرد

روح از تنش جدا شد ، با نگرانی به سمت

دکتر رفت و ازش خواست که بره داخل.

باید پیش دخترکش میموند . باید مرهم درد هاش میشد . باید بهش امید میداد

ولی کی بود که به خودش امید بده ؟

با اشاره ی دکتر ، مثل پرنده بسوی اتاق بال زد.

با نگرانی و قبلی بی قرار و سوخته کنار تختش نشست و دستای یخ زده ی نیلا رو
توی دستاش گرفت.

نیلا نگاه غمگین و بی حالش رو به امیریل دوخت و امیریل مثل همیشه ارزو کرد
که ای کاش خودش به این درد دچار میشد اما
هیموقت یکی یدونش رو تو این حال نمیدید....

#امیریل

همونطور که دستای یخ کرده ی نیلا رو توی دستم داشتم تند تند قربون صدقه
اش میرفتم.

هر دفعه بعد از شیمی درمانی اینطوری بی حال و بی جون میشد.

نیلا : ام...امی..ر..یل...

خم شدم توی صورتش.

من : جان امیریل ؟ عمر امیریل.

به سختی به ل...ب...ای خشکیده اش تکونی داد.

نیلا : به... به... عمو...اینا... نگی...ها....

کلافه نگاهش کردم.

این چند مدت نمیداشت حتی به عموش اینا خبر بدم.

میگفت اونا در گیر عمو حمیدن ، نمیخوام بخاطر من بازم غصه بخورن . هر دفعه

ام که متین بهمون زنگ میزد مجبورم میکرد

به نحوی موضوع رو پیچونم تا نفهمن حال نیلا خوب نیست.

من : نیلا دیگه نمیخوام به حرفات گوش بدم . میخوام برم دنبال بابات . باید هر

چه زود تر خوب بشی.

با این حرفم به سختی سری به نشونه ی نه تکون داد.

نیلا : نه... وقتی... گفتم... نه... یعنی... نه...

از این لجبازی هاش خونم به جوش رسیده بود که با حرفی که زد ، حس کردم

قلبم برای چند ثانیه نزد و کل بدنم از خشم گر

گرفت.

نیلا : امیدی.... که به... زنده.... موندن... من...نیست ، برو... زن... بگیر....

دستام مشت شد و رگ های گردن و پیشونیم زد بیرون.

نیلا : بعد... من... عاشقی... کن... خوش... بخت... شو... نمی... نمیخوام... بخاطر....

من... بسوزی...

نفهمیدم چطور دلم اومد سر یکی یدونم داد بزمنم و بگم:

من : خفه شو... خفه شو...

مات شده نگاهم کرد که خشمگین غریدم و داد زدم:

من : من دارم برایخوب شدنت زمین و زمان رو بهم گره میزنم اون وقت تو میگی

زن بگیرم؟

به موهای ریخته شده روی بالشتش اشاره کرد و آخ از وقتی که موهاشو دیدم .

اون موها شیشه ی عمر من بودنکه الان به گوشه

و کناری افتاده بودن....

#نیلا

با حق حق مردونه به موهای ریخته روی بالشت اشاره کرد.

_د لعنتی من هر روز شاهد جون دادن زنم ، بعد تو میگی برم زن بگیرم؟

_خودتم بهتر میدونی امیدی به زنده بودن من نیست پس از الان ولم کن برو .

بعد من عاشق شو و حسابی خوشبخت شو...

نعره زد:

امیریل : خفه شو... تو خوب میشی کم این جمله ی مسخره رو تکرار کن....

با بغض نگاهش کردم.

من : یادت رفته دکتر گفته میمیرم؟!

اشکاشو پاک کرد و به سمتم اومد.

امیریل : دکتر گفت در شرایطی که پیوند مغز استخوان نشی خوب نشی ، میرم

باباتو پیدا میکنم میارمش اینجا . بهت قول میدم

خوب خوب میشی...

اخمی کردم هیچکس نمیفهمید چقدر از اون مرد متنفر بودم.

من : اون وقتی بچه بودم منو ول کرد رفت واقعا فکر کردی حالا که دارم میمیرم

میاد نمونه بده؟

دستشو روی گونم کشید.

امیریل : غیر ممکن وجود نداره ، اصلا غلط کرده با من نیاد . دست و پا شو میبندم
و شده به اجبار میارمش .

تو اوج درد کشیدنم لبخند از این زورگویی هاش زدم .

امیریل : قبول میکنی؟

قلبا راضی نبودم اما دیگه نمیخواستم بیشتر از این باعث نابودی این مرد بشم پس
بخاطر همین بی حال سری تکون دادم .

من : برو.... دنبالش...

با شنیدن این حرف با بغض خندید و خم شد محکم پیشونیم رو بو.....سی....د و
سرش رو روی قفسه ی سی....نم... گذاشت .

جون کندم تا به سختی دستمو بالا آوردم و دورش حلقه کردم .

امیریل : خوب که شدی اون موقعست که برای بچه دار شدن اقدام میکنیم...

تک خنده ای کردم و گفتم:

من : دوقلو باشه لطفا ، یه دختر و یه پسر گوگولی .

با خنده نگاهم کرد و من دلم برایش اون چشماش که بعد از مدتی داشت میخندید
غنج رفت....

خیلی زود تر از تصورم امیریل همه ی کارارو راست و ریست کرد.
طبق چیزی که فهمیده بودم از دکترم اجازه ام رو گرفته بود تا مرخص بشم و
ادامه ی درمان رو بریم آلمان انجام بدیم و همونجا
هم دنبال به اصطلاح بابام بگرده.
خسته و بی حال به امیریل تکیه داده بودم و از پنجره ی هواپیما بیرونو نگاه
میکردم.

امیریل : داری به چی فکر میکنی قند عسلم ؟
تک سرفه ای کردم و بی حال تو بغلش قائم شدم.
من : اینکه اگه راضی نشه نمونه بده چی ؟
امیریل : باید راضی بشه ، میاد نمونه رو میده و میره پی زندگیش ، ما هم
برمیگردیم ایران و یه زندگی جدید رو با هم شروع
میکنیم.

عمیق نگاهی بهش انداختم.

من : ولم نمیکنی نه ؟

امیریل : نوچ ، تا ته دنیام باهاتم بیخود فکر رفتن به سرت نزنه.

محکم بغلش گرفتم.

من : عاشقتم امیریل ، عاشقتم فقط . همیشه پیشم بمونی حتی اگه گفتم برو هم

نرو.

با لبخند جذابی پیشونیم رو بو....سی...د.

امیریل : حتی اگه بگی هم نمیرم مطمئن باش . وقتی سمت اومد توی شناسنامه ام

یعنی نمیرم . قول میدم . تو زیر زمینم اب بشی

من پیدات میکنم.

من : قول میدی ؟

امیریل : قول میدم جوجه ی من.

ذوق کردم! با این حرفش از ته دلم ذوق کردم و کور سوی امید ی تو دلم روشن

شد.

دیگه کاملاً مطمئن شدم که میتونستم رو قول امیریل حساب کنم.

من واقعا عاشق این مرد بودم!

با دل قرص شده و لذت سرمو روی شونش گذاشتم و از خستگی و بدن درد به

خواب عمیقی فرو رفتم....

با غم به اتاقی که قرار بود توش بستری بشم نگاه میکردم.

واسه یه لحظه ته دلم خالی شد و تو دلم گفتم ای کاش وقتی مامان شریفه

میخواست باهامون بیاد قبول میکرد تا الان تنها نباشم.

چشمای اشکی مامان شریفه و حاج بابا یه لحظه ام یادم نمیرفت که چطور بعد از

شنیدن اینکه سرطان دارن برام گریه میکردن.

از طرفی هم دلم برای متین اینا تنگ شده بود و قلبم داشت آتیش میگرفت که

چرا بهشون نگفتم کجام.

هر دفعه که بهمون به هر بهونه زنگ میزد ، با گریه به امیریل میگفتم که یه نوری

بهونه بیاره و سرشونو گرم کنه.

قطره اشک سمجی که تو چشمام جمع شده بود رو پس زدم و آ...هی کشیدم.

امیریل : کوچولوی من ، به چیزی فکر نکن .

و بعد این حرف بغلم کرد و روی تخت خوابوندم .

نگاهش کردم که با مهربونی دستش رو روی گونم کشید .

امیریل : فقط ازت میخوام قوی باشی ...

دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم :

من : بخاطر تو ام شده تحمل میکنم .

سرم رو بو بو...سی...د .

امیریل : زود پیداش میکنم ، قول میدم .

پلک هام رو بهم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم که با تک خنده ی جذاب و

مردونه ای ، از جا بلند شد و به سمت در رفت .

دست خودم نبود و یه جورایی دلم بی قراریش رو میکرد .

من : امی...ریل ...

فورا برگشت سمتم .

امیریل : جان امیریل ...

من : فردا... نوبت... شیمی... درمانیمه... میای پیشم بعد دوباره بری ؟

واسه یه لحظه برق اشک رو تو چشاش دیدم و قبلن بیشتر فشرده شد!

امیریل : آره نفس امیریل میام بعد دوباره میرم.

با بغض لبخندی زدم.

من : خیلی دوست دارم...

امیریل : من بیشتر...

من : مراقب خودت باش خیلی...

چشمی گفت و بعد از چند ثانیه که مطمئن بودم اونم مثل من نمیتونه ازم دل بکنه ،

از اتاق خارج شد....

#سوم.شخص (دانای کل)

امیریل در به در ، در پی پیدا کردن پدر نیلا بود و از اون طرف نیلا با مرگ دست و

پنجه نرم میکرد.

شیمی درمانی های مدام ، داروهایی که بهش تزریق میکردن ، روز به روز بیشتر

بدنش رو ضعیف میکرد اما قول داده بود

بخار امیریلش قوی باشه و مقاومت کنه.

قلب دلتنگش ، بی قراری امیریلش رو میکرد و هر روز از پرستار ها میپرسید که

شوهرش اومده پیشش یا نه و هر دفعه با

شنیدن کلمه ی نه ، ناراحت و دلتنگ تر میشد.

امیریل کلافه بود! هر چقدر میگشت بیشتر به بن بست میخورد. دلش برای همسر

کوچکش تنگ شده بود و نگران حالش بود.

باید امروز هر طوری شده بود میرفت تا ببینتش.

دلش برای آن چشم های خوش رنگ و دست های کوچک بال بال میزد ، دلتنگ

خندیدن های بلندش بود که با ناز برایش قهقهه

میزد.

آ...هی کشید و درمانده از آن مکان خارج شد . باز هم نا امیدی!

اما قرار نبود پا پس بکشه ، او به نیلا قول داده بود پدرش را پیدا میکنه.

از زیر سنگم شده بود پیداش میکرد.

تصمیم گرفت چند ساعتی به خودش استراحت بده و بره دیدن نیلا کوچولوش!

دست گلی با یه گردنبند ظریف براش خرید و به سمت بیمارستان راه افتاد.

.

.

از اون طرف دشمنی قدیمی در پی نقشه کشی هاش بود.

با خودش عهد بسته بود انتقام بگیره!

براش هیچی مهم نبود ، انتقام چشماش رو کور کرده بود . دیگه وقت این بود که

اون بتازونه...

با لبخند مغروری توی آینه به خودش نگاه میکرد و با خنده زمزمه کرد.

_دیگه نوبت منه....

#نیلا

بی حوصله نگاهم رو به قطره های سرم که میریختن توی لوله ی زیرش دوختم.

چند وقتی بود خبری از امیریل نداشتم و داشتم دق میکردم.

خسته شده بودم از بس از پرستارا پرسیده بودم شوهرم کجاست و با یه جواب
تکراری مواجه میشدم.

چشمامو بستم و آروم و با درد نفس کشیدم که حس کردم در اتاق باز شد.
به هوای اینکه یکی از پرستارا که به تازگی دوستم توی این بیمارستان شده بود ،
هست ، با بی حوصلگی گفتم:

من : جولیا میشه بعدا حرف بزنیم ، حوصله ندارم....

_حوصله ی منم نداری ؟

با شنیدن صدای امیریل ، چشمامو باز کردم و با شدت سرمو چرخوندم و با دیدن

امیریل که یه دسته گل توی دستشه لبخند غلیظی

زدم و ناخودآگاه بغض توی گلویم نشست.

من : امی...ر...یل...

امیریل : جان امیریل ؟

به سختی روی تخت نشستم و دستامو به نشونه ی بغل براش باز کردم که بی قرار

دوید به سمتم و محکم منو توی آغوشش گرفت

و من تونستم با ولع عطر تنش رو وارد ریه هام کردم.

تند تند صورتم رو می...بو...سی...د و قربون صدقه ام میرفت.

من : خیلی بدی..

امیریل : میدونم!

من : تنهام گذاشتی ، یک هفته بود ازت خبر نداشتم..

امیریل : میدونم.

خبیث فکری به ذهنم زد و با ناز گفتم:

من : باهات قهرم....

با بلند شدن صدای اعتراضش ، بلند میخندم.

امیریل : قهر کن بین چیکارت میکنم..

پشت چشمی نازک کردم.

من : اما قهرم...

ولی هنوز جمله ام تموم نشده بود که صدام رو خفه کرد....

کشید عقب و من با لپ هایی سرخ و گل گلی نگاهش کردم که با تک خنده ی

جذابی ، لپم رو کشید و گفت:

امیریل : فدای لپ هات بشم من...

با ناز خندیدم و خزیدم توی بغلش.

از کسلی و بیحال چند دقیقه پیش خبری نبود! انگار با دیدن امیریل جون تازه ای

گرفته بودم.

امیریل دستش رو روی موهای کم پشت و ریخته شده ام کشید که مردد پرسیدم:

من : تونستی پیداش کنی ؟

امیریل : هنوز نه ولی پیداش میکنم.

من : اگه نتونستیم پیداش کنیم چی ؟ اصلا نکنه کسی به اسم اون شخص وجود

نداره ؟

امیریل : تا اونجایی که من از متین پرسیدم ، میدونم بابات موفق ترین و شناخته

ترین جراح مغز و اعصابه...

با تعجب و ناباور نگاهش کردم که تک خنده ای کرد.

من : اگه اینطوری که تو میگیه ، خب اسمش رو به دکتر همینجا بگو ، حتما باید
بشناسنش .

امیریل : میپرس ولی حس میکنم بابات فعلا اینجا نیست ، یعنی ممکنه برای یه
عملی چیزی رفته باشه یه کشور دیگه...

متفکر سری تکون دادم .

امیریل : ولیفکر خوییه ، یادم بنداز بعد از دکترا پیرسم .

باشه ای گفتم و امیریل دوباره هورمون های احساسیش زد بالا و منو توی بغلش
فشار داد .

خندیدم اما طولی نکشید با احساس درد توی گلو و قفسه ی سی.....نم ، آخی گفتم
و به سرفه افتادم .

امیریل نگاه نگرانی بهم انداخت .

با درد دلمو گرفتم و پشت سر هم سرفه کردم و با احساس خون توی دهنم ، خم
شدم و عقی زدم و خون بالا آوردم .

کلافه بودن و حال خراب امیریل رو میفهمیدم .

آروم دستش رو روی پشتم کشید.

امیریل : هیش آروم باش تموم شد...

گلووم میسوخت و قلبم تند تند میزد.

همیشه هر وقت حالم بد میشد ، اینطوری بهم میریختم.

امیریل خم شد و دهنم رو پاک کرد و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.

دستش رو روی پیشونی عرق کرده ام کشید و گفت:

امیریل : خوبی ؟

به سختی جواب دادم:

من : بهت...رم...

دستامو توی دستش نگه داشت.

امیریل : استراحت کن...

اینقدر بدنم بی حال و بی جونی که بی چون و چرا پلک هام روی هم افتادن و به

خواب عمیقی فرو رفتم...

#امیریل

با خوابیدن فرشته ی کوچولوم که میدیدم بدجور حالش خرابه ، کلافه پوفی کشیدم و از اتاق اومدم بیرون.

باید با دکترش حرف میزدم بخاطر همین تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم. روی صندلی نشستم و گفتم:

من : ببخشید شما دکتر سام امینی رو میشناسید.

چند لحظه ای متفکر نگام کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

دکتر : همون دکتر معروف مغز و اعصاب؟

کور سوی امیدی تو دلم باز شد و تند سری تگون دادم.

دکتر : بله ، اتفاقا تو همین بیمارستان هم همکار ما هستن ولی چند روزیه برای عمل رفتن پاریس.

یکم دیگه مکث کرد و ناباور گفت:

دکتر : نکنه خانوم امینی... دختر... دختر... ایشونن؟

آروم سری تگون دادم که ناباور ادامه داد:

دکتر : امکان نداره... ایشون... که فقط یه... دختر دارن...

من : آقای دکتر ، من زنم هر چه سریع تر باید عمل بشه ، نمیتونم تو این حال
بینمش خواهش میکنم کمکم کنید.

دکتر متعجب و متفکر سری تگون داد.

دکتر : تمام سعیم رو میکنم که باهاش ارتباط برقرار کنم و موضوع رو باهاشون در
میون بزارم.

خوشحال از جام بلند شدم.

من : ممنونم . واقعا ممنون دکتر.

لبخندی زد و دستش رو روی شونم گذاشت.

دکتر : خیالت راحت ، پیش خانومت باش.

تشکری کردم و از اتاق اومدم بیرون . خبر بهتر از این نبود.

با ذوق در اتاق رو باز کردم ولی با یادآوری اینکه نیلا خوابه ، به سختی جلوی
خودمو گرفتم و آروم وارد اتاق شدم.

کنار تخت نیلا نشستم و دست های کوچیکش رو توی دستم گرفتم و با لذت

نوازشش کردم که خانوم کوچولوی خواب سبکم ، نقی

زد و از خواب ، بیدار شد .

من : جانم قربون اون چشات؟

لبخند خوابالویی زد .

نیلا : چی شده شنگول میزنی ؟

من : با دکترت حرف زدم .

متفکر و کنجکاو نگام کرد .

نیلا : خب ؟

من : مثل اینکه بابات برای عمل رفته پاریس ، ارزش خواستم که بهش اطلاع بده تا

بیاد .

پوزخندی زد که از نگاهم دور نمودند .

نیلا : اگه لطف کنن برگردن البته .

میفهمیدم حالا حالا ها قرار نیست دلش با باباش صاف بشه . نفرتی که تو چشماش

میدیدم رو هیچوقت ندیده بودم .

چند روز بدون اینکه خبری از پدرم باشه ، سپری شد .

حالم دست کمی از روزای دیگه نداشت .

بعد از اینکه امیریل بهم گفت قراره بابام بیاد ، خودش دیگه جایی نرفت و تمام

وقتش پیش من تلف میشد . طفلک بخاطر من

خیلی اذیت میشد ، به خودم قول دادم اگه زنده موندم و اتفاقی برام نیوفتاد تک

تک این مهربونی هاش رو براش جبران کنم .

نگاهی به چشمای خسته ی امیریل انداختم .

من : خسته ای برو هتلی جایی یکم استراحت کن .

خسته پلکی زد .

امیریل : نمیخواد ، میخوام اینجا باشم .

یکم روی تخت جا به جا شدم .

من : بیا اینجا کنارم عشقم .

امیریل : جات تنگ میشه .

من : همیشه بیا.

درمونده خودش رو بهم رسوند و کنارم دراز کشید.

دستامو دورش پیچیدم و بو....سه ای روی سرش زدم که نفس طولانی ای کشید و

چشماشو بست.

من : یکم استراحت کن فدات شم.

با این حرفم غلت زد سمتم و سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید

.

امیریل : آخ که چقدر دلتنگ عطر تنت بودم.

لبخند میزنم و همونطور که با موهاش بازی میکردم آرام شروع کردم لالایی

خوندن زیر گوشش که کم کم خسته اومی کرد و

به خواب عمیقی فرو رفت....

(سه روز بعد)

#امیریل

نیلا : امیریل دلم همبر گر میخواد.

نگاهی به چهره ی رنگ و رو پریده اش انداختم و دلم بر اش ضعف رفت.

حالش اصلا خوب نبود ولی بخاطر من داشت مقاومت میکرد.

گونشو نوازش کردم که نق زد:

نیلا : امیریل میخوامم...

از جام بلند شدم.

من : چشم میخرم.

لبخند دندون نمایی زد.

نیلا : دوغم بگیرا...

من : بازم چشم.

بو....سه ای برام فرستاد و من با تک خنده ای از اتاقش اومدم بیرون.

باید امروز بازم میرفتم و با دکتر نیلا صحبت میکردم.

باید هر چه زود تر باباش میومد و این حجم از بیخیالی اون مرد بیشتر آتیش تو

جونم مینداخت.

دستی پشت گردنم کشیدم و وارد مغازه شدم.

با دقت و وسواس ساندویچ نیلا رو به همراه دوغی که خواسته بود ، سفارش دادم و برای خودمم یه پیتزا گرفتم.

دلتننگ غذاهای خونگی خودمون بودم ولی باید تحمل میکردم.

یکم دیگه مونده بود!

بعد از گرفتن سفارش هامون ، اومدم بیرون و یه چند تا خرت و پرت دیگهام

برای نیلا گرفتم تا بخوره . طفلک حالش بهم خورد

از بس غذاهای بدمزه ی بیمارستان رو به خوردش دادن.

با تصور اینکه چقدر قراره بخاطر ترشک لواشک هایی که براش خریدم ، ذوق کنه.

لبخندی زدم و وارد آسانسور شدم.

در اتاقش رو باز کردم اما با خالی بودن اتاق اخمام تو هم رفتن.

امروز که قرار نبود ازش خون بگیرن پس کجا بود؟

گیج دستشویی اتاق هم گشتم ولی خبری ازش نبود.

کلافه وسایل رو روی تخت گذاشتم و برگشتم و همون موقع نگاهم به پرستاری
که داشت از اونجا رد میشد افتاد.

من : ببخشید خانومم که تو این اتاق بود رو کجا بردید.

پرستار نگاه متعجب بهم انداخت و گفت:

پرستار : ایشون الان تو بغل آقای از بیمارستان خارج شدن...

#نیلا

با سرمایی که توی تک تک سلول های بدنم پیچیده بود ، از بدن درد ، نا...له ای
کردم و چشمام رو به سختی باز کردم.

با دیدن اتاق نا آشنا ترسیده سعی کردم از جام بلند شم اما بدنم اینقدر کرخت
بود و درد داشت که نتونستم.

من : ک.... کی... من... منو ای... اینجا آورده...

طولی نکشید که در اتاق باز شد و ارکان با سینی غذایی وارد اتاق شد.

با دیدنش مات شدم و با لکنت گفتم:

من : تو... تو...

کنارم نشست و صورت یخ کرده ام رو نوازش کرد.

ارکان : آره عزیزم من ، چرا اینطوری شدی عشقم؟

با نفرت دستش و پس زدم.

من : ولم... کن... عو... ضی ، این... اینجارو... از... کجا... پیدا... کردی...

لبخندی زد:

ارکان : بهت قول داده بودم تا آخر تورو مال خودم کنم که...

با حرص تنش که نزدیک تنم شده بود رو هل دادم و خواستی حرفی بزنم که با

پیچیدن دل روده ام بهم و حس خون توی دهنم ،

آخی گفتم و دلمو گرفتم و عق زدم.

نگاه متعجب و نگران ارکان رو روی خودم حس میکردم اما نمیتونستم چیزی

بگم.

اینقدر عق زدم و خون بالا آوردم که آخرش بی حال با صورت افتادم کف زمین.

حس میکردم قلبم کند میزنه و حالم خوب نیست.

نا...له ی پر دردی کردم که ارکان فورا و با نگرانی دست انداخت زیر بازوم و
بلندم کرد.

نفس نفس زنان سرمو به دیوار تکیه دادم که ترسیده دستمو روی گونم کشید.

ارکان : نیلای من تو چت شده ؟

زیر لب زمزمه کردم:

من : من نیلای تو نیستم ، منو ببر پیش امیریل . پیش شوهر خودم . نگرانه...
گونمو نوازش کرد.

ارکان : من نمیدونم چت شده ولی بهت قول میدم خوبت کنم . برات بهترین
دکترارو میارم . نمیزارم هیچیت بشه . تو فقط با من
باش.

خواستم حرفی بزnm که دستش رو روی دهنم گذاشت.

ارکان : خواهش میکنم فقط یه فرصت به من بده.

با چشمای اشکی نگاهش و گفتم:

من : جا...نان... خانومتون چ...چی؟

ارکان : هیش... جانان قضیه اش الکی بود . برای اینکه حرصت رو در بیارم اینکارو کردم و گرنه من هنوز دوست دارم.

اشکام با شدت بیشتری ریختن.

من : نمیخ...وام منو... ببر... پیش... امیر... یلم! او... اون داره... دنبالم...میگرده...

ارکان : کم اسم اون کثافت رو بیار.

با مشت های بی جونم کوبیدم به سی...نش.

من : من... میخوام... برم...

ولی ارکان بی توجه به حرف های من سرش رو توی گردنم فرو برد و نفس

عمیقی کشید که حس کردم الانه حالم بهم بخوره.

ارکان : دارم بال بال میزنم برای اینکه حسست کنم لعنتی . چرا اینکارو با من میکنی

؟

از ترس و نفرت نفس نفس میزد.

جون نداشتم تکون بخورم اما با همون حال هلش دادم عقب.

من : نک...ن.

وحشیانه و حریص دوباره بهم چسبید و سرش رو توی گردنم فرو کرد و گاز

محکمی از گردنم گرفته که با گریه جیغ زدم:

من : دست از سرم بردارر...

ارکان : نمیشه... نمیتونم... تو مال منی...

و بعد این حرف دستش رو روی سرشونه ی بر...هنه...ام گذاشت...

دیگه تقلاهام هم جواب نمیداد. ارکان جدی جدی زده بود به سرش.

نگاهم رو اطراف اتاق چرخوندم تا بلکه یه چیزی پیدا کنم.

هق هق کنان با دیدن پارچ آبی که برام آورده بود فکری توی ذهنم جرقه زد.

برخلاف خواسته ام و با چندشی دستمو روی سرشونه اش گذاشتم و گفتم:

من : منم خیلی دلم برات تنگ شده.

با این حرف چشماش برق زدن و صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

قشنگ معلوم بود تو حال خودش نیست.

چشمامو بستم تا نبینم و از اون طرف پارچ آب رو برداشتم و تا ارکان خودش رو

آماده کرده بود تا نزدیکم بشه ، پارچ رو بلند

کردم و با شدت کوبیدم تو سرش.

با آخ کوتاهی نا...له کرد و افتاد روی پاهام . از ترس جیغ بلندی زدم و با دیدن

خونی که از سرش میومد ترسم چند برابر شد.

ترسیده و حق حق کنان از روی پاهام هلش دادم و به سختی از در و دیوار گرفتم و

از جام بلند شدم.

زانو هام از فرط ضعف و سستی میلرزیدن اما باید میرفتم.

مطمئن بودن با این کارمم که شده ارکان بهوش بیاد زنده به گورم میکنه.

به هزار جون کندن از کلبه خارج شدم و با دیدن مطقه ی نا آشنایی ، چشمه ی

اشکم جوشید.

من اینجا جایی رو بلد نبودم حالا باید چیکار میکردم.

حق حق کنان به راه افتادم و هر باز با لرزیدن زانو هام تلویی میخورم و در و دیوار

رو میگرفتم تا نیوفتم رو زمین.

کل بدنم برای آغوش گرم و نرم امیريلم بال بال میزد.

خدایا مگه جیکار کردم که اینطوری داری تقاضش رو ارزش میگیری من که دارم

میمیرم حداقل خلاصم کن این همه نزار عذاب

بکشم...

#سوم.شخص (دانای کل)

امیریل کلافه و پریشون در به در دنبال همسر کوچیکش بود.

نگران از حال بدش دیوونه وار کل آلمان رو میگشت.

حتی پدرش هم نگران بود! پدری که هیچوقت بچه اش رو نخواسته بود!

از اون طرف تن نیمه جون نیلا که هنوزم امید داشت امیریلش پیداش میکنه.

با قرار گرفتن زن جوونی کنارش ، به آروم و با زمزمه گفت:

_خانوم بگید شوهرم بیاد...

و لحظه ای بعد با خودش گفت . زن آلمانی مگه فارسی میفهمه؟! اما مثل اینکه

شانس باهاش یار بود.

قلبش تند تند میزد و نگران بود ارکان سر برسه.

چنگی به دست زن زد و با التماس گفت:

_توروخدا بگید شوهرم بیاد.

_شوهرت کجاست عزیزم ؟

جون کند و به سختی گفت که موبایلش رو در اختیارش بزاره...

و اما امیریل خسته و درمانده درحالی که قلبش از نگرانی توی حلقش نبض میزد و

با عجز نگاهی به آرسن امینی کرد.

حالا اونو را پیدا کرده بود و الان زنش نبود.

میخواه حرفی بزنه که با لرزیدن گوشی توی دستش ، نگاهی به شماره ی ناشناس

میکنه و جواب میده.

با شنیدن صدای لرزون و ناتوان نیلا انگار دنیا رو بهش دادن و نگران ازش آدرسی

که اونجا بود رو خواست.

اما نیلا فقط با ناتوانی تونست بگه:

_خیلی دوست دارم امیریلم....

و بعد سکوتی بود که توش گوش امیریل میپیچید...

#امیریل

با سکوت نیلا پشت خط نعره ای زدم.

من : نیلا... نیلا... خانوممم...

بابای نیلا با شنیدن صدای نعره هام فوراً برگشت سمتم و گفت:

__چی شده؟

اما من دیکه کارام دست خودم نبود دیوونه وارد نعره میزدم و تو همین حال قطره

اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.

گوشه ی دیوار روی زمین سر خوردم که صدای نازک زنی توی گوشم طنین

انداخت.

__آقا... آقا...

کور سوی امیدی تو دلم روشن شد و فوراً گفتم:

من : خانوم همسر من اونجا پیش شماست ؟ میدونید اونجا کجاست ؟ میشه آدرس

بدید ؟

آدرس رو که بهم داد انگار انرژی تازه ای گرفتم و با عجله از جام بلند شدم و بی

توجه به صدا زدن های بابای نیلا دویدم بیرون

و سوار ماشین شدم و به سمت آدرس راه افتادم.

دلم داشت بال بال میزد و دعا میگردم چیزیش نشده باشه و گرنه اون ارکان فلان

فلان شده رو همونجا ریز ریز میکردم.

جلوی مکانی که اون زن گفته بود مگه داشتم و با دیدن جسم بی جون نیلا که

گوشه ی دیوار افتاده بود و دختری که کنارش بود ،

قلبم تیر کشید و دویدم سمتش.

تن بی جونش رو توی بغلم گرفتم و نگران دستمو روی گونش کشیدم.

من : عشقم ، خانومم ، نیلای من... صدامو میشنوی؟

و چون جوابی ازش نشنیدم نگران بلندش کردم و همونطور که به سمت ماشین

میدویدم گفتم:

من : خانوم خیلی ممنونم باورتون همیشه چه لطف بزرگی بهم کردید . زندگیم رو

بهم برگردوندید.

و نیلا رو توی ماشین گذاشتم و با سرعت راه افتادم.

نگاه رنگ پریده و تن بی جون نیلا بدجور ترس رو به سلول های بدنم منتقل
میکرد.

قلبم بی قرار تر از هر موقعی ریتم گرفته بود و فقط از خدا میخواستم نیلای منو
بهم برگردونه و پیشم نگه داره.

با نگه داشتن ماشین توی بیمارستان ، نیلا رو توی بغلم گرفتم فقط دویدم و با نعره
ی تو سالن دکتر رو صدا زدم.

چندی بعد جسم بی جون نیلا بود که روی تخت به داخل اتاقی منتقل شد و من
موندم و قبلی که بی امان میزد.

کلافه مشتی به دیوار کوبیدم و سرمو به دیوار تکیه دارم و قطره اشکی از گوشه ی
چشمم چکید.

دیگه برام مهم نبود کسی داره نگاهم میکنی.

هیچی جز نیلا دیگه برام مهمنبود.

با گرمی شونه ام ، تکونی خوردم و سرمو چرخوندم.

با دیدن بابای نیلا و چشمایی که عجیب شبیه چشمای نیلای من بود ، آخ سوزناکی
گفتم که به ثانیه نکشید تو آغوش گرمی فرو
رفتم .

بابای نیلا بود که پدرا نه من رو به آغوش کشیده بود .
لرزش شونه هام دست خودم نبود .

من : اگه چیزیش بشه هیچوقت خودمو نمیبخشم...

_هیش آرام باش ، چیزی نمیشه .

کلافه سرم رو به سی...نش کوبیدم .

من : دارم دیوونه میشم ، نمیتونم... نمیتونم آرام باشم .

_پسر آرام بگیر الان جای نیلا تو پس میوفتی .

لبخند تلخی زدم که از تلخیش دهنم مزه گرفت .

نیلا همه ی جون من بود و حالا....

چندی گذشت و دکتر بالاخره از توی اتاق بیرون اومد .

با هول به سمتش دویدم و پرسیدم :

امیریل : چیشد آقای دکتر؟

دکتر : همسرتون با وجود بیماری و فشار های عصبی خیلی ضعیف شدن ، یه فشار

عصبی دیگه ممکنه جون ایشون رو به

خطر بندازه.

من : میتونم بینمش؟

دکتر : بیمار به استراحت احتیاج داره.

بابای نیلا فوراً پیشدستی کرد و گفت:

__بزارین بره دکتر.

دکتر سری تگون داد و گفت:

دکتر : فقط به بیمار فشار نیارید.

آروم رفتم داخل اتاق و به نیلای رنگ پریدم که الان بخواب رفته بود نگاه کردم...

#نیللا

با نا...له ای از خواب بیدار شدم و به جایی که توش بودم نگاهی کردم.

آخرین صحنه ها مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد . اون آرکان بی شرف ، فرار کردند ، اون خانومه ، و امیریللم...

وای امیریل! با درد نیم خیز شدم و با سنگینی شکمم ، چشمم به امیریل افتاد که آرام سرش رو گذاشته رو شکمم و خوابیده.

آروم دستمو لای موهاش بردم.

وای من که حاضر نیستم یه تار از این موها رو به کل دنیا بدم.

آهی کشیدم قطره اشکی که آماده ریختن بود رو پاک کردم.

با باز شدن در نگاهم رو به سمت فردی سوق دادم که وارد شد.

با دیدن مردی که عجیب شبیه خودم بود با تعجب بهش نگاه کردم که با چشم

هایی که توش اشک جمع شده بود گفت:

__چون به لبمون کردی ، بالاخره بیدار شدی ؟

با کمی مکث گفت:

__دخترم.

اخمام تو هم رفتن و با تته پته گفتم:

من: دخترم ؟ یعنی... یعنی تو...

حرفم و قطع کرد و گفت : درست فهمیدی ،من بابای توام.

زبونم نمیچرخید حرفی بزnm و رسما لال شده بودم.

اشک از چشمم جاری شده بود و ناباور نگاهش میکردم.

قدمی به سمتم برداشت که با صدای کنترل نشده ای گفتم:

من : نیا عقب نزدیک من نشو...

سر جاش وایستاد که عصبی گفتم:

من : برو بیرون نمیخوام بینمت . زود باش برو بیرون.

_دخترم...

داد زدم:

من : من دختر تو نیستم! فقط یه تشابه فامیلی با هم داریم بیرونن...

با صدای بلندم امیریلیم طفلی از خواب پرید و هراسون گفت:

امیریل : چی شده؟

شرمنده از اینکه بیدارش کردم ، نگاهی بهش انداختم ولی اون لحظه عصبانیت با دیدن اون مرد بیشتر شده بود.

امیریل : خیلی خب قشنگم آروم باش ، ایشون خیلی نگران بود . اومده حالتو پرسیه .

من : نمیخوامم نگران باشه ، صد سال سیاه نگران باشه ، من ترحم این مرد رو نمیخوام ، کمک این مرد رو نمیخوام . هیچی این غریبه رو نمیخوام.

امیریل : ارو...

من : نمیخوامم... چرا نمیفهمی ارزش متنفرم هان چرا؟ بگو بره . میبینمش هم عقده هام سر باز میکنن . بگو بره گم بشه . حالم

ارزش بهم میخوره . بخاطر تو قبول کردم عمل بشم . تا روز عمل نمیخوام یه بارم ببینمش .

مجنون وار جیغ و داد میکردم و امیریل سعی در اروم کردنم ولی من انگار که شوک عصبی بهم دست داده باشه فقط جیغ میزد

با سیلی آرومی که خودم ناباور نگاهم به امیریل افتاد.

امیریل : د آروم بگیر.

ولی من دیگه از دردی که تو کل بدنم پیچیده شده بود به نفس نفس افتاده بودم و

بالاخره بعد از چند ثانیه وارد خلا شدم و چشمم

بسته شد!!

#امیریل

ناباور به حرفی که دکتر زده بود گوش میدادم.

پیراهن سیاه توی تنم بدجور خود نمایی میکرد.

یعنی چی که دیگه نیلای خودمو نداشتم؟ به همین راحتی تنهام گذاشته بود؟

زانو هام شل شدن و همونجا کف زمین افتادم و نفهمیدم کی قطره های اشکم

سرازیر شدن.

یعنی دیگه نیلای خودمو نداشتم؟

اشک ریزون نعره ی بلندی زدم و از اعماق وجودم نیلا رو صدا زدم . نیلایی که

نداشتمش دیگه . نیلایی که بخاطر من الان تو

سردخونه بود.

نیلایی که الان بدن بی جون و یخ کرده اش رو به روی من بود.

باورم نمیشد.

با هق هق سرمو روی سی....نش گذاشتم . قلبش نمیزد!

با نعره ی تخت کوبیدم.

من : پاشو نیلااا... پاشو آتیشم نزن.

بیدار نمیشد! خانوم نازش زیاد بود . میخواست نازش رو بخرم.

داد زدم:

من : نیلا پاشو... نیلااا . پاشو خانومی... من بدون تو چطور برگردم ایران ؟

تکونی به بدن بی جونش دادم.

من : مگه نمیگفتی تنهام نمیزاری ؟ چرا داری تنها الان راهی ایرانم میکنی ؟ مگه

قرار نبود ۴ قلو بچه بیاریم ؟ نیلا پاشو ، پاشو

امیریت داره میمیره...

با حق حق سرمو گرفتم بالا و خدا رو صدا زدم . التماسش کردم نیلای منو

برگردونه...

التماس میکردم کمکم کنه و دیوونه وار نیلا رو تکون میدادم.

من : نیلا ، خانومم ، تاج سرم ، زندگیم پاشو اینکارو با من نکن!

ولی دیگه خیلی دیر شده بود! ماهی کوچولوم از دستم سر خورده بود و رفته بود..

#راوی

نیلای وحشت زده سعی در بیدار کردن امیریلی رو داشت که داشت توی تب می

سوخت و نا...له های بلند میکرد.

نیلای: امیریل بیدار شو امیريلم!

اما امیریل دیوانه وار حق حق میکرد و این بیشتر نیلای رو میترسوند.

امیریل: نیلای پاشو تو نباید بمیری پاشو!

با هر حرفش اشک های نیلای بیشتر و بیشتر میشد.

نیلا: امیریل همش کابوسه بیدار شو تروخدا، جون نیلا پاشو ، من همیشه پیستم

امیریلل!

#نیلا

با گریه امیریل رو تکون میدادم اما هیچ اثری نداشت و بیدار نمی شد.

گریه کنان اطراف رو گشتم و با دیدن لیوان آبی که روی میز کنار تخت بود نیم

خیز شدم تا لیوان آب رو بردارم.

دستم رو بردم توی لیوان و یکم آب روی صورت امیریل پاشیدم.

به ثانیه نکشید که با عربده ی بلندی از خواب پرید و چشماش رو باز کرد.

جنون وار دنبالم گشت و تا نگاهش به من افتاد محکم بغلم کرد و با بغض گفت:

هیچوقت، هیچوقت تنهام نذار! حق نداری نیلا...

و قطره اشکی از چشماش چکید.

همچنان گیج نگاهش میکرد.

من: قول میدم هیچوقت تنهات نذارم!

فشار دست هاش روی دستم رو بیشتر کرد و بو...سه ی ریزی روی موهام

گذاشت و چندی بعد رسماً داشتمتوی بغلش مچاله

میشدم و نفس های تند امیریل بود که تو فضا میپیچید...

ترسیده گفتم:

من : امیریل چیکار کردی با خودت ؟ چی دیدی آروم باش یکم.

نفس نفس زنان با صورتی که تمام اجراش از ترس و عصبانیت نبض گرفته بود ،

نگران گفت:

امیریل : نبودی... التماس... کردم... مرده... بودی...

صورتش رو قاب گرفتم:

من : خیلی خب عشقم ، خیلی خب آروم باش . بدنت عین کوره ی آتیشه اروم

بگیر داری میسوزی...

نفس نفس زنان گفت:

امیریل : باید... هرچه... زودتر... عمل... بشی...

من : باشه عشقم ، عمل میشم . من هیچوقت تنهات نمیزارم ، همیشه پیشتم تو فقط
آروم باش.

امیریل : عمل میشی... عمل میشی..

تکونی بهش دادم.

رسماً دیوونه شده بود!

سیلی آرومی تو صورتش زدم.

من : آروم بگیر گفتم عمل میشم... امیریل من نمردم اینجام ببین اینجا کنار تو
ام.

و محکم بغلش کردم.

من : خودتو جمع و جور کن مرد من ، بخدا تنهات نمیزارم... قول میدم.

انگار یکم آروم شد که دیگه چیزی نگفت.

بو....سه ای به سرش زدم.

و آروم دستمو پشتش کشیدم امیریل هم بدون مخالفت توی بغلم ولو شده بود و

آروم نفس میکشید.

من : ترسوندیم دیوونه .

امیریل : هیچکس به اندازه ی من نترسید .

و صورتش رو جلوی صورتم آورد و چشمای سرخش رو میخ چشمام کرد و

ل....بام رو به اسارت برد...

کشید عقب و من نفس نفس نگاهی بهش انداختم .

خندید و همونطور که گونه ام رو نوازش میکرد ، مشغول قربون صدقه رفتنم شد .

خوشحال از اینکه آروم شده ، خودمو توی بغلش قائم کردم که همون موقع تقه ای

به در خورد و پسر جوونی وارد اتاق شد .

متعجب بهش نگاهش میکردم و اونم بدون اینکه نگاهش رو ازم بگیره بهم نگاه

میکرد .

حس عجیبی بهش داشتم !

من : ام... امیریل... ای.. این کیه؟

امیریل : قول میدی آروم باشی ؟

مطیع سر تکون دادم و منتظر نگاهش کردم .

امیریل : نیلا این آقا پسر برادرته...

با چشمای وق زده بود ناباور نگاهش کردم که با لبخند گفت:

امیریل : نیما برادر توعه...

دهنم عین ماهی باز و بسته میشد و نگاه متعجبم روی پسری قفل بود که حس

میکردم غریبه نیست!

حس میکردم دوستش دارم!

_آبجی نیلای من...

با این حرف حس کردم قلبم هری ریخت پایین . منو آبجی صدا زد ؟

نفس نفس از هیجان و بهت میزد.

قدمی به سمت برداشت که بیشتر هیجان زده شدم.

حس خوبی بود بعد از سال ها برادرت رو ببینی!

آب دهنم قورت دادم و حالا نیما رو به روم وایستاده بود.

کنارم نشست و من همچنان مسخ اون چشمای معصوم و مشکیش بودم.

آروم و آهسته خودش رو به سمت کشید و منو توی بغلش گرفت و عطر خوش
بوش توی ریه هام پیچید...

واقعا حس نابی بود. اینکه برادر واقعیت رو بینی و آبجی صدات کنه!

یاد متین افتادم! متینی که دلم براش لک زده بود.

درسته متین بهم میگفت آبجی یا آبجی کوچولو اما حسی که وقتی متین بهم

میگفت ابجی با وقتی که نیما بهم گفت اصلا قابل

مقایسه نبود.

لبخندی زدم و دستمو دورش حلقه کردم و آروم گفتم:

من : داداش نیما!

با مهربونی با پشت دست روی گونهام کشید و گفت:

_جانم فرشته کوچولو.

از نیما متنفر نبودم! عاشق برادری بودم که هنوز نیم ساعت هم نشده بود دیده

بودمش!

آروم خندیدم و گفتم:

من : به نظرم داشتن یه برادر یکی از بهترین حس های ناب دنیاست!

نیما لبخندی زد و گفت:

_همینطور داشتن یه خواهر مثل تو!

و چشمکی بهم زد و آروم بو.....سه ای روی گونم کاشت.

با صدای اهم اهم امیریل نگاهم رو از نیما گرفتم و به امیریل نگاهم رو دوختم.

با اخم اومد جلو و رو به نیما گفت:

امیریل : خب دیگه برو کنار نوبت منه ، صاحب شدی . هی هیچی نمیگم.

با این حرفش بلند زدم زیر خنده. امیریل داشت حسودی میکرد!

نیما با خنده ای که سعی در مخفی کردنش داشت گفت:

_نمیخوام آبجی خودمه تازه پیداش کردم.

امیریل با تخیسی گفت:

_خیرشم زن خودمه، اه اصلا نیلا خودت یچی بهش بگو...

با خنده نگاشون میکردم.

امیریل جدی جدی داشت حسادت میکرد.

دستمو به سمتش گرفتم.

من : بیا اینجا پسر کوچولوم ، بیا گوگولی...

تخس به سمتم اومد که این دفعه صدای اعتراض نیما بلند شد:

نیما : نیلا... یعنی چی ؟

دیگه کم مونده بود بینشون بزنم زیر گریه.

با حرص دست جفتشون رو گرفتم و کشیدمشون تو بغلم.

بو...سه ای به سر جفتشون زدم.

حس خیلی خوبی بود . غیرت و عشق شوهرت و امنیت بغل گرم داداشت.

من : جفتتون رو خیلی دوست دارم.

به ثانیه نکشید که جفتشون دستاشونو دورم حلقه کردن و منو توی اغوششون پناه

دادن.

نیما : تصمیمتو گرفتی نیلا ؟ میخوای عمل بشی؟

با یادآوری حال چند دقیقه پیش امیریل باز قلبم سوخت و آروم گفتم:

من : آره! بخاطر امیریل که شده عمل میکنم.

امیریل با خوشحالی و تحسین نگاهم میکرد.

دستم روی گونش کشیدم و با شیطنت میگم:

من : اون وقت که خوب شدیم چهار قلو میاریم؟

نیما که تا اون موقع ساکت بود با این حرفم قهقهه ی بلندی زد.

امیریل : جونم چهار قلو های بابا...

نیما : جمع کن مرد حسابی قصد کشتن خواهر منو داری ؟

امیریل : کشتن چی ؟ خواهرت خودش میخواود. منم آدمی نیستم بزنم زیر قوالم

یکماه بعد از اینکه نیلا خوب شد با چهارقلو هاش

ازتون استقبال میکنم...

قهقهه ی نیما بلند شد.

نیما : پس هر چه زود تر منو دایی کنید.

با خجالت گونه هام قرمز شدن.

نیما : هیش آروم بگیر کوچولو کوچولو. مگه تو بچه دوست نداری ؟

اوهمی گفتم که خندید.

نیما : نیلی هم مثل توعه دقيقا الحق كه شما دو تا خواهريد.

من : نیلی كيه؟

نیما : خواهرت و البته بگم ته تغاری امینی ها...

با شنیدن كلمه ی ته تغاری اخمام تو هم رفت.

خب كه چی مثلا ؟ میخواد خودشو لوس كنه ؟

ایشی گفتم كه نیما با خنده گفت :

نیما : نگو كا حسادت میكنی؟

من : نخیر شممم...

نیما : معلومه حسود كوچولو. نترس من تورو بیشتر از همه دوست دارم.

لبخندی به این حرفش زدم و دوباره محكم بغلش گرفتم.

من : بخدا كه تو بهترین داداش دنیایی.

كمرم رو نوازش كرد و با محبت گفت :

نیما : تو ام بهترین خواهر دنیایی . شرمنده كه این همه سال كنارت نبودم برات

برادری كنم ولی از این به بعد قول میدم كنارت

باشم...

من : اما وقتی عمل کردم که برمیگردیم ایران...

منو به خودش فشار داد.

نیما : جوجه رنگی منم قراره باهاتون پیام...

با اینحرف ذوق زده نگاهش کردم و پریدم تو بغلش...

نگاه خندون و معنادار امیریل رو روی خودم میدیدم.

لبخندی زدم که با تقه ای که به در خورد نگاه هممون به سمت در برگشت.

با دیدن اون مرد که به اصطلاح بابام بود ، اخمام تو هم رفتن.

دستاش رو به نشونه ی آروم باش تو هوا چرخوند.

_آروم باش دخترم لطفا باز حالت بد میشه ، آروم باش دورت بگردم.

با خشم غریدم:

من : من دختر تو نیستم بفهم چی میگى....

با حسرت نگاهم کرد و آ...هی کشید.

_اینکارو نکن با من دخترم . حسرت به دلم گذاشتی یه بار بغلت کنم..

پوزخند روی ل....بم بی اراده بود!

من : آره حسرت به دل موندی وقتی اونقدر پست و بی وجدان بودی که دختر

کوچیکت رو ول کنی یه گوشه و مثل ترسو ها

فرار کردی . ازت متنفرم آقای امینی فهمیدی؟ متنفرم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه اش لغزید.

من : برو بیرون تا روز عمل نیای اینجا . حتی نفست برای این اتاق برام سنگینه.

خواست حرفی بزنه که با صدای بلندی گفتم:

من : گفتم بیروون..

لرزون گفت:

_حداقل یه بار بزار بغلت کنم خواهش میکنم..

دلم لرزید! راضی نبودم یه مرد با اون غرور التماسم کنه...

سخت بود اما پلک هام رو روی هم فشردم.

من : گفتم برو بیرون....

با رفتنش به بیرون با چونه ای لرزون آ...هی کشیدم و به تخت تکیه دادم و چشمام
رو بستم.

_خانوم کوچولو خوبی؟

با صدای امیریل با بغض اوهمی گفتم که با دست گونم رو نوازش کرد.

امیریل : آروم باش عزیز دلم...

من : ای کاش هیچوقت نمیدیدمش.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

من : یاد روزایی که بی پدر و مادر گذروندم میوفتم. عمو حمید اینا اصلا آدم بدی

نیستا ولی میدونی هیچی محبت پدر و مادرت

نمیشه . مامان بدبختم که اول زندگی افتاد مرد ، اون ترسو ام که منو گذاشت و

رفت . زندگی اینجا خوب بهش ساخته دو تا دو تا

بچه پس انداخته البته بعید نیست سومی ام تو راه باشه.

با دیدن نگاه اخمو و خندون نیما حق به جانب میگم:

من : سیس نگیر حالا تورو دوست دارم.

تک خنده ای کرد و زد به بینیم.

نیما : جوجه رو نگاه کنا چطوری زبون میریزه.

با ناز اوهمی گفتم.

من : اخماتو باز کن آقا پسر...

با خنده اخماش رو باز کرد.

امیریل کنارم نشسته بود و کمرم رو نوازش میکرد. با لمس دستاش روی کمرم

حس خوبی بهم میداد.

نگاهش کردم و لبخندی بهش زدم که چشمک جذابی بهم زد.

سرمو بهش تکیه دادم که محکم منو به خودش فشار داد.

خندیدم و دستمو روی گونش کشیدم.

من : پسر خجالتی و مظلوم من.

امیریل : دختر شیطان و خوشگل من.

ریز ریز خندیدم و دستمو توی موهای خوش حالتش فرو کردم.

آخ که چقدر دلم براش تنگ بود . برای حس کردنش و رمانتیک بازی هاش

یه هفته مثل برق و باد گذشت.

بماند چقدر سر شیمی درمانی ها و اون داروهای لعنتی زجر کشیدیم.

بماند صدبار بخاطر اشک های امیریل و نیما مردم و زنده شدم.

بماند دیگه جونی تو تنم نبود حتی موقع نفس کشیدن آرزو میکرد بره و دیگه

برنگرده.

اما خب گذشت! مجبور به تحمل بودم.

روز عمل فرارسیده بود.

روز رویارویی دوباره من با بابام.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت نیم خیز شدم.

امیریل : عشقم خوبی ؟

سری تگون دادم و اشاره کردم بیاد پیشم.

فورا به سمتم اومد و کنار تخت نشست.

امیریل : جانم عزیزم ؟

دستاشو توی دستم گرفتم.

من : بین امیریل بخاطرت دارم عمل می‌شم اما...

امیریل : اما چی ؟

پلک هام رو بهم فشردم.

من : اما اگه این وسط اتفاقی افتاد باید قول بدی بعد من زندگی‌تو کن....

حرفم با قرار گرفتن دستش روی دهنم نصفه موند.

یه جوری با حرص دستشو به دهنم فشار میداد که انگار هر لحظه ممکن بود زیر

دستاش جون بدم.

امیریل : اگه الان نمی‌زنم دندونات رو توی دهن‌ت خورد نمی‌کنم فقط بخاطر اینکه که

دارم مراعات حالت می‌کنم . تو غلط کردی

اتفاقی برات بیوفته.

واسه من داره وصیت می‌کنه . ساکت شو حرفی نزن.

با چشمای اشکی نگاهش کردم که حرصی چنگی به موهایش زد و محکم بغلم

گرفت.

امیریل : آخه لامذهب نمیدونی اینطوری نگاهم میکنی دیوونه میشم ؟ با این

چشمای لعنتیت اینطوری نگاه نکن . تو هیچیت نمیشه

.میری مثل یه دختر خوب عمل میشی برمیگردی.

میخوام حرفی بزنی که قلدر و زورگو میگه :

امیریل : به حرف تو ام نیست باید خوب بشی و گرنه من میدونم و تو...

تک خنده ای به این زورگویی هاش زدم که با حرص و خنده ضربه ای به کمرم زد

و جوجه ای نثارم کرد....

پرستار تخت رو هل داد و به سمت اتاق عمل راه افتاد.

دست لرزون و خیس از عرقم تو دست امیریل بود و نیما با لبخند گرم و برادرانه

ای مدام بهم دلداری میداد که چیزی نیست و

زود تموم میشه.

نیما : بعد عمل نیلی هم میاد پیشت.

لبخند کم جونی زدم.

من : فقط مراقب امیریل باش.

امیریل چپ چپ نگاهم کرد و من ریز خندیدم.

با دیدن بابام اخمی کردم و خنده ام رو جمع و جور کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به تخت تکیه دادم.

من : مراقب خودتون باشید.

امیریل : برو عزیز دلم مطمئنم خوب میشی و برمیگردی.

بو...سه ای تو هوا براش فرستادم و با بسم اللهی وارد اتاق عمل شدم.

روی تخت به کمک پرستارا رو تخت دراز کشیدم و پرده ای کشیده شد جلوی

صورتم.

قلبم تند تند میکوبید و دستام میلرزیدن.

نگاه ترسیده ام رو به وسایل جراحی دکتر دوختم و آب دهنم رو ترسیده قورت

دادم.

با ترس دکتر رو نگاه کردم که تک خنده ای کرد و آرام گفت:

__هیش نترس دخترم ، تو اینارو نمیبینی بیهوش میشی . باشه ؟

ترسیده سری تگون دادم که خم شد دستگاه اکسیژن رو روی دهنم گذاشت.

دکتر : زود تموم میشه کوچولو. تو یه چشم بهم زدن.

قطره اشکی از ترس روی گونم چکید و کم کم وارد خلع شدم....

#سوم.شخص (دانای کل)

سرگردان طول و عرض بیمارستان رو طی میکرد.

حتی لحظه ای هم فکر و ذهنش از خانوم کوچولوش دور نمیشد.

نگران بود، نگران دوردونه اش!

نیما هم نیز تکیه بر دیوار به نقطه ای نامشخص خیره شده بود و عمیقا در فکر بود.

در فکر خواهرش! در فکر خواهری که طی این چند روز در کنجی از قلبش برای خودش جا باز کرده بود.

دقیقه ها به سختی می گذشتن.

سه ساعتی بود که منتظر بودن.

بالاخره در اتاق عمل باز شد!

هر دو به سمت پرستاری که هراسون از اتاق عمل خارج شد ، خیز برداشتند و جویای حال بیمارشان شدند .

پرستاری که سعی در نگه داشتن ظاهر آروم و خونسردش داشت و امیریلی که با هر کلمه بیشتر تو بهت و ناباوری فرو می رفت .

با حرف آخر پرستار زانوهایش شل می شود و همزمان با عبور پرستار از کنارشان، روی زمین فرود می آید .

چند سیلی به خود میزند تا بلکه از خواب بیدار شود اما نه این خواب نیست و در عالم واقعیت به سر میبرد .

سرش رو بین دستانش می گیرد و دست نیما روی شونه اش می نشیند .
این اتفاق برایش قابل هضم نیست .

چطور ممکن است؟

نیلا؟ حمله ی عصبی؟

دکتر گفته بود که حملات عصبی برایش خطرناک است .

اما...

الان..

#امیریل

تو سکوت به در اتاق عمل خیره بودم تا خبر خوبی از حال نیلام بدن.

هنوزم باور نمیکنم که این اتفاق واسش افتاده.

با دستی که جلوم دراز شده بود نگاهمو بالا گرفتم.

با دیدن دکتر ترسون سریع از جام بلند شدم.

قبل از اینکه من پرسم نیما پیش دستی کرد

نیما : چیشده آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

امیریل : ای..ن...پرستاره چی میگفت؟

دست دکتر که رو شونم میشینه یکه ای می خورم.

دکتر : معذرت میخوام پسر م . انگار اشتباهی شده.

امیریل : چه اشتباهی؟

دکتر : اون پرستاره بیمار سما رو با بیمار اتاق ۲۱۰ اشتباه گرفته

بی اختیار لبخند کم جونی اومد رو لبم و انگار که اشتباه شنیده باشم دوباره

پرسیدم

امیریل : یعنی...یعنی حال نیلا خوبه؟

با لبخند سری تگون داد

دکتر : بله عمل ایشون به نحو احسنت انجام شده و تا چند دقیقه ی دیگه منتقل

میشن.

لبخندی از سر رضایت روی ل...بام اومد و زیر لب خداوشکری گفتم.

با قدم های سست از استرس و اضطراب روی صندلی نشستم که طولی نکشید

پرستار درحالی که برانکارد رو هل میداد از اتاق

خارج شد.

با دیدن نیلای رنگ پریده که آروم آروم نفس میکشید انگار جون تازه ای گرفتم

.

__چشت روشن.

برگشتم و با دیدن قیافه ی خندون نیما با خنده سری تگون داد.

داداش؟!

با شنیدن صدای دختری متعجب برگشتم و یا دیدن دختری که عجیب شبیه نیلا بود ابرو هام بالا پریدن.

این دختر خواهر نیلا بود؟

دختره با خوشحالی خودش رو انداخت تو بغل نیما.

خوب شد؟ حالش خوبه؟

نیما با خنده سری تگون داد و دختر با خوشحالی جیغی زد.

کاراش دقیقا شبیه نیلا بود.

از جام بلند شدم.

من : با اجازتون! میرم پیش نیلا.

و بعد از کنارشون رد شدم و وارد اتاق نیلا شدم.

فرشته کوچولوم دلیل تپیدن این قلب بود.

مثل پسر بچه های جوون با ذوق کنارش نشستم و دستای یخ کرده اش رو توی

دستم گرفتم.

من : تموم شد... دیگه خوب شدی . با هم یه زندگی جدید میسازید .

خسته بودم و چشمام میسوخت .

با خستگی کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی قفسه سی...نش گذاشتم .

قصد خوابیدن نداشتم ولی پلک هام خود به خود روی هم افتادن و به خواب عمیقی

فرو رفتم...

#نیلا

با دردی که توی تک تک سلول های بدنم پیچیده بود ، آخی گفتم و به سختی لای

پلک های بهم چسبیده ام رو باز کردم .

یه چیز روی قفسه ی سی...نم سنگینی میکرد .

کلافه با درد اومی گفتم و نگاهم رو چرخوندم .

امیریل به معصومانه ترین شکل ممکن کنارم به خواب رفته بود .

نفس زنان لبخندی روی ل...بام اومد .

با درد دستمو بالا آوردم و روی سرش گذاشتم .

آروم موهاش نوازش کردم و زیر ل..ب قربون صدقش رفتم .

وول خورد و اومی گفت.

ریز خندیدم و باز موهاشو بهم ریختم.

تخس نق زد و چشماشو باز کرد و با دیدن چشمای بازم چشاش برق زد.

امیریل : نیلای من...

به سختی دهنم رو تکون دادم و آب دهنم رو قورت دادم تا بلکه گلوی خشک

شده ام یکم خیس بشه.

من : ج... جانم...

دستشو روی گونم کشید.

امیریل : قربون صدات برم من . خوبی ؟

با لبخندی سری تکون دادم.

امیریل: دیدی تموم شد ؟ دیدی خوب شدی.

سرفه ای کردم و با خنده و شیطنت گفتم:

من : حا... لا بچ... بچه می... خوام...

قهقهه ی بلندی زد و منو محکم توی بغلش فشار داد که از درد بدنم آخی گفتم.

من : امیر...یل لهم کر... دی .

حلقه ی دستاش رو شل تر کرد .

امیریل : قریون جوجه ام بشم من...

خواستم حرفی بزئم که با باز شدن در...

نگاهم به نیما افتاد و دختری ریزه میزه که کنارش وایستاده بود .

_سلام .

جواب سلام اون دختر ریزه میزه ی کنار نیما رو دادم و متعجب گفتم :

من : دوس دخترته ؟

نیما با خنده چپ چپ نگاهم کرد .

نیما : دختره ی پرو رو نگاه کنا .

من : خب پس کیه ؟

نیما سری تکون داد .

نیما : دختره ی خنگ ابجیته !

با تعجب نگاهم به اون دختر دوختم .

لعنتی چقدر شبیه من بود.

_خوشحالم که حالت خوب شده.

با اینکه حسادت از نزدیکی نیما و خواهرم به دلم چنگ زده بود اما لبخندی زدم و

جواب دادم.

من : ممنون عزیزم.

کم کم با خجالت از پشت نیما در اومد و به سمتم اومد.

نگاهش کردم که آرام کنارم نشست و منو محکم توی آغوشش گرفت.

شوکه دستم رو بالا آوردم و دورش پیچیدم که با ذوق گفت:

_همیشه دوست داشتم یه خواهر بزرگ تر خودم داشته باشه.

لبخندی زدم.

دختر مهرلون و کیوتی بود ولی باز حسادت میکردم.

_آبجی من هستی دیگه ؟

با لبخندی سری تکون دادم که بیشتر بهم چسبید.

خندیدم و نیما بهم نزدیک شد.

با لبخند و ذوق نگاش کردم که با محبت برادرانه سرم رو بو....سی...د.

نیما: خوشحالم که خوب شدی خرگوش کوچولو.

بالاخره از اون بیمارستان لعنتی مرخص شدم.

با خوشحالی دستم دور بازوی امیریل حلقه کردم.

من : خیلی خوشحالم که بالاخره تموم شد.

امیریل تو گلو خندید.

امیریل : سخت گذشت اما اره گذشت.

طبق حرف های نیما و امیریل ، قرار بود فردا برگردیم و جای خوش این بود که

نیما و نیلان هم قرار بود باهامون برگردن.

تو این چند روز بابا کلی سعی کرد بهم نزدیک بشه اما هر دفعه به نحوی خودم رو

ازش دور کنم.

هیچ جوره نمیتونستم گذشته رو فراموش کنم.

از اون مرد دل چرکین بودم.

با نشستن دست امیریل پشت کمرم به خودم اومدم.

منو داخل سوئیت کوچیکی که اجاره کرده بود هدایت کرد.

وارد خونه شدیم و امیریل با خستگی روی مبل ولو شد.

امیریل : اخ... چقدر خستم.

خندیدم و بعد از عوض کردن لباسام ، رو بهش گفتم:

من : میخوام افتخار بدم بهت و شام درست کنم ، چی میخوری ؟

با چشمای برق زده نگاهم کرد.

امیریل : هر چی دوست داری درست کن من یه چیز دیگه قراره بخورم....

با دیدن نگاه شیطونش جیغی زدم و ملاقه رو به سمتش پرت کردم که با قهقهه ی

بلندی پرید پشت مبل.

امیریل : عه وا خواهر چرا میزنی ؟

با شنیدن لحن صداش کم مونده از خنده زمین رو گاز بگیرم.

بیشعوری نثارش کردم که با عشوه قری به سر و گردنش داد...

امیریل : بداخلاقی نکن خانومی...

دلم واسه این همه محبت و شیطنتش غش رفت.

خیلی وقت بود که شیطنت هاش رو ندیده بودم.

من : پاشو برو حموم ، منم شام ماکارانی درست میکنم.

جونی گفت و با باشه ای رفت تو اتاق و منم مشغول شدم.

حدودا بعد از ۴۵ دقیقه با خستگی کش و قوسی به بدنم دادم.

بخاطر عملی که داشتم و داروهایی که مصرف میکردم زود زود خسته میشدم.

خبری از امیریل نبود.

تار یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و از آشپزخونه اومدم بیرون.

توی هال هم نبود.

حتما خوابیده بود!

پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم.

با دیدنش که سر سجاده طبق معمول ررحال دکر گفتن بود ، لبخند پر رنگی زدم.

بهش افتخار میکردم که با وجود این همه سختی و مشکل دست از خدا و نمازش

برنداشت.

همونجا به چهارچوب در تکیه دادم و نگاهش کردم.

منم دلتنگ راز و نیاز کردن با خدایی بودم که از مرگ نجاتم داده بود.

امیریل : السلام علیکم و رحمته الله و برکاته....

سلام داد و سر چرخوند سمتم.

امیریل : عه از کی اینجایی ؟

من : از اول نمازت. منم دلم تنگ شده نماز بخونم.

لبخند کمرنگی زد.

امیریل : برگشتیم خونمون دوباره با هم نماز میخونیم.

با ذوق آخ جونی گفتم و پریدم تو بغلش که با خنده دستاشو دورم حلقه کرد.

با ولع عطر تنش بود کردم.

من : منم دقیقا همین شامپو رو زدم ولی روی تن تو یه بوی خاصی میده . اوم

خوشبوعه

یکم بعد با حس بوی سوختگی ، جیغی زدم و از بغلش اومدم پایین.

قهقهه ی امیریل به هوا رفت و من با حرص جیغ زدم.

من : بخدا غدام سوخته باشه امشب پشت در میخوابی...

این دفعه صدای اعتراضش بلند شد.

امیریل: عه به من چه...

من : به من چه نداره میخواستی خوشبو نباشی..

و دویدم تو آشپزخونه.

خداروشکر فقط ته دیگش قهوه ای شده بود و ماکارانی هام سالم بودن.

با دوق بعد از ماه ها آشپزی ماکارانی هارو توی بشقاب ریختم و امیریل رو صدا

زدم.

به ثانیه نکشید که کله اش رو توی آشپزخونه کرد.

امیریل : به حول قوه ی الهی اوضاع خوب پیش رفت یا برم بالشت پتوم رو بردارم

برم پشت در ؟

قهقهه ای زدم.

من : چون پسر خوبی بودی و از اون مهمتر اینکه غدام نسوخت ، بهت اجازه میدم

تو اتاق بخوابی...

سوتی زد و پرید تو آشپزخونه و پشت میز نشست.

رو به روش نشستم و با خنده گفتم:

من : خب بسم الله شروع کن.

امیریل : مرسی خانوم خوشگلم دستت درد نکه!

نوش جانی گفتم و دوتایی با ولع شروع به خوردن کردیم...

بعد از غذا خوردن ، امیریل ظرف هارو شست و منو فرستاد تو اتاق تا برم

استراحت کنم.

با خستگی رو تخت لم دادم که چندی بعد امیریل وارد اتاق شد.

با دیدنش لبخندی زدم که شیطون چشمکی زد و به سمتم اومد و....

(۳ روز بعد)

با هیجان نگاهی به خونه ی مامان شریفه اینا انداختم.

قلبم بی طاقت تالاپ تلوپ میزد.

دلم براشون تنگ شده بود!

امیریل زنگ رو فشار داد و به ثانیه نکشید صدای کشیده شدن دمپایی رو زمین

نشون دهنده این بود که مامان شریفه اومده درو

باز کن.

باز شدن در همانا مساوی شد با رو به رو شدن ما با مامان شریفه!

نسبت به قبل شکسته و خمیده تر شده بود.

با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و با بغض صدام زد:

مامان شریفه : نیلا...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

من : جانم مامانی؟

و با گریه خودم رو توی بغلش انداختم.

یکم طول کشید تا از شوک در بیاد ولی بالاخره دستاش بالا اومدن و دورم پیچیده

شدن.

_دختر نازم دختر قشنگم خدا روشکر که سالمی خدا روشکر که هیچیت نشده .

حاج علی بیا دخترم اومده ، نورچشمم اومده.

خوشحال بیشتر توی بغلم فشردمش و نگاهم به حاج علی خندون افتاد.

حاج علی : خدایا شکرت من باز دختر و پسر م باهم دیدم.

و به ثانیه نکشید که همه توی آغوش هم گم شدیم و از دلتنگی اشک ریختیم .

اشکی که واقعا از خوشحالی و ذوق بود!

مامان شریفه : خدایا شکر . باید جشن بگیریم . باید همه بدونن دخترم خوب شده

. آخ خدا قربون بزرگیت بشم من الهی! دعا هام

بی جواب نمودن.

لبخندی زدم و پشت دست جفتشون رو بو....سی...دم...

نگاهم به نگاه خندون امیریل افتاد.

من : امیریل بعد از ظهر بریم پیش متین اینا دلم براشون تنگ شده.

امیریل سری تگون داد و با خنده رو به مامان شریفه گفت:

امیریل : مامان جان چه اصراری بود خب ، بزار یکم بگذره بعد جشن بگیریم .

تازه نیلا هم باید بره پیش عموش اینا بنده خداها

چشم به راهن...

مامان شریفه : وا خب من این دختر رو چیکار دارم ، نیلا رو ببر پیش عموش اینا

منم کارامو میکنم . آخر هفته اتفاقا تولد امام

زمانم هست نیمه ی شعبان ، چه زمانی بهتر از این . هر دوتا شو تو یه روز

میگیریم ...

دیگه دلمون نیومد مقاومت کنیم تا ناراحت بشه .

من : عه امیریل چیکار داری خب دوست داره مامان جشن بگیره .

مامان شریفه با ذوق منو به خودش فشار داد .

مامان شریفه : الهی قربونت قد و بالات بشه مادر . بیااید داخل بیااید داخل خسته

شدید . اینقدر ذوق زده بودم نفهمیدم این همه

مدته جلوی درید .

و خوشحال دست منو گرفت و دنبال خودش راه انداخت .

با خنده وارد خونه شدم و با لذت نگاهی به حیاط انداختم .

هنوزم همونقدر قشنگ و مرتب بود .

با اشتیاق نفس عمیقی کشیدم . چقدر دلتنگ اینجا و آدماش بودم .

مامان شریفه : اصلا انگار به دلم افتاده بود . ناهار بیشتر گذاشتم .

امیریل : به به چی گذاشتی حالا ؟

مامان شریفه با ذوق گفت :

_زرشک پلو با مرغ ...

وای که دلم غش رفت هیچکس به اندازه ی من عاشق این غذا نبود ...

من : اخ جون پس بگویم بریم ناهار بخوریم من که خیلی گرسنه ...

امیریل : دو دقیقه پیش داشتی میترکیدی که چی شد ؟

من : اوم ... اومم ... خب الان خیلی گرسنه شد .

امیریل نگاه معنا داری که میگفت خر خودتی حواله ام کرد .

وارد خونه شدیم .

با ذوق خونه رو نگاه کردم و بلند گفتم :

من : وای چقدر دلم واسه اینجا تنگ شده بود . اصلا دلم واسه همه چیو و همه کس

تنگ شده .

دور سفره نشستیم و امیریل منو به آغوشش کشید و آروم مشغول نوازش کردن
موهام شد.

امیریل: فندق من خوش اومدی . دوباره خوشحالی به این خونه برگشت ، نشاط و
امید این خونه برگشت.

با ذوق و نیش باز نگاهش کردم.

من : دوست دارم... دوست دارم...

تو گلو خندید و خواست حرفی بزنه که حاج علی تک سرفه ای کرد.

باز سوتی داده بودیم.

معذب از هم جدا شدیم و شریفه خانوم با قرار دادن بشقاب جلومون ، مارو دعوت
به خوردن غدامون کرد...

بعد از خوردن نهارمون ، شریفه خانوم من و امیریل رو به سمت اتاقمون هدایت
کرد.

مدام میگفت تازه از راه اومدید و بهتره استراحت کنید.

رو تخت غلت زدم و برگشتم سمت امیریل.

من : امیریل ؟

امیریل : جانم؟

من : کی موهام در میاد ؟

امیریل : خیلی زود دوباره در میان.

ناراحت آ...هی کشیدم و خودم توی بغلش انداختم و اونم دستاش دور کمرم حلقه کرد....

....

با باز شدن در خونه با ذوق و استرس وارد خونه شدم.

برای دیدن عمو اینا داشتم بال بال میزدم.

وارد هال شدم و مثل گذشته با ذوق بلند گفتم:

من : من اومدمم...

با دیدن زن عمو که کنار ویلچر عمو وایستاده بود ، جیغی کشیدم و به سمتشون

دویدم و طولی نکشید که توی آغوششون بودم.

زن عمو : آخ دختر نازم...

عمیق موهامو بو میکرد و قربون صدقم میرفت.

من : وای وای وای دلم براتون تنگ شده بود . خدا روشکر که حالتون خوبه...

زن عمو موهام نوازش میکرد و عمو با اشک و خوشحالی نگام میکرد.

خم شدم و محکم گونش رو بو.....سی...دم.

من : متین کو ؟ دیانا کجاست ؟

قبل از اینکه زن عمو چیزی بگه ، صدایی توی گوشم طنین انداز شد.

چطوری جوجه ؟

صدای متینم بود! متینم بغض کرده بود.

برگشتم سمتش و با اشک نگاهش کردم.

اولین قطره ی اشکش روی زمین چکید و محکم بغلم گرفت.

آغوشش بوی برادر میداد ، بوی آرامش و امنیت میداد.

متین : دق کردم این مدت نیلا... دق کردم .اومدی بالاخره ؟

هق هق کنان دستم روی صورتش گذاشتم.

من : آره اومدم بالاخره اومدم . ديگه خوب شدم . اومدم كه واسه ي هميشه بمونم

پيشتون . ديگه قرار نيست ناراحت باشيم من

خوب شدم .

به خودش فشارم داد .

متين : اصلا اين دفعه من ديگه ولت نميكنم... هيچوقت...

فينم رو بالا كشيدم و گفتم :

من : ديانا كو؟

به وضوح جمع شدن لبخند همشون رو ديدم .

اخم كمرونگي كردم .

من : گفتم ديانا كو ؟

متين : شوهرش داديم رفت .

انگار يه سطل آب يخ روم ريختن .

من : شوهرش داديد رفت ؟ به همين راحتی ؟ به كي ؟ كي ؟ چرا به من نگفتيد ؟

اصلا حالش خوبه ؟ بچه اش خوبه ؟

سکوت کرد که عصبی گفتم.

من : متین با تو ام...

متین : بشین تعریف میکنم همه رو.

کلافه و نگران کنار امیریل روی مبل نشستم.

من : خب بگو..

متین : بعد از اینکه تو رفتی آلمان برای درمان ، دیانا از قبل هم بدتر شد . دائم

لجبازی میکرد و اصلا به فکر خودش نبود.

چند باری ام دیدم با اون مرتیکه ایمان قرار میزاره و میره پیشش . یه روز که اومد

خونه منم عصبی بودم دعوا مون شد. گفتم یا

مارو باید انتخاب کنی یا اون مردک رو...

اخمام تو هم رفت.

من : خب ؟

متین : اونم اون مرد رو انتخاب کرد . مام برای اینکه کسی این گندی که بالا

آورده بود رو نفهمه ، فرستادیمش بره...

ناباور نگاهش کردم . یعنی چی ؟

من : حاشا به غیرتت بیاد متین ، حاشا به غیرتت بیاد . چه گندی ؟ مثلاً دایی اون

بچه ای وقتی تو اونو لکه ی ننگ بدونی از

بقیه چه انتظاری داری ؟ آلاں حس خوبی داری پرتش کردی بیرون از خونه ؟

اینطوری قرار بود مراقبتش باشی ؟ اصلاً میدونی

حالش خوبه یا نه ؟

متین سکوت کرده بود ! حتی زن عمو ام چیزی نمیگفت .

من : با تو ام متین از حالش خبر داری ؟

متین : نه ...

از جام بلند شدم .

من : نهایت نامردی رو در حق کن اون دختر کردید . اون الان به شما نیاز داره .

گند زدی متین ، گند زدی بدم گند زدی .

متین : اون خودش نخواست باشه .

عصبی با صدای بلندی گفتم :

من : چون تو اجبار کردی یکی رو انتخاب کنه . پشتون میموند که سرکوفت

میزدینش؟ وقتی پشتون بود کم بی محلی کردید ؟

من از کار دیانا طرفداری نمیکنم اما شمام دیگه شورش در آوردید. گناه داره! اون

طفل معصوم به دنیا اومد با چه رویی

میخوایین نگاش کنید که تو روزای سختش نبودید؟

رو به عمو کردم.

من : عمو جون بابای دیانایی اختیار دارشی همه رو میدونم ولی شما چطور راضی

شدی ؟ خودتون گفتید منم مثل دخترت یعنی

منم اینکارو میکردم شما ولم میکردی؟

عمو شما که میدونی دیانا چقدر دوست داره . میدونی شبا بدون بغل تو خوابش

نمیبره عمو دلت اومد ؟

کیفم رو از روی مبل برداشتم که صدای هول شده ی متین بلند شد.

متین : کجا ؟

من : میرم پیش دیانا. فک میکردم اینجاست . بریم امیریل.

متین : دیگه نمیای ؟

تک خنده ی ناراحتی کردم

من : من مثل شما عقده ای و بی رحم نیست که به راحتی قید یکی رو بزنم.

و بعد بدون اینکه اجازه بدم حرفی بزنه با امیریل از خونه خارج شدم...

امیریل : خوبی نیلا ؟

ناراحت سری تکون دادم.

من : امیریل واقعا حق دیانا این نبود . گناه داره اونم تو بارداری.

امیریل : دوست داری بریم پیشش؟

با ذوق نگاش کردم.

من : واقعا میبریم؟

امیریل : آره عروسکم بشین تو ماشین برم از متین آدرسش بگیرم زود میام.

با ذوق باشه ای گفتم و دویدم تو ماشین و منتظر شدم.

حدودا بعد از یه ربع بعد ، امیریل سوار ماشین شد.

من : گرفتی؟

امیریل : آره ، کمر بندت ببند بریم.

فورا کمر بندم رو بستم و امیریل راه افتاده.

استرسی داشتم و قلبم تالاپ تالاپ میزد. نگران وضعیت و حال دیانا بودم.

طفلی با اون بچه ی تو شکمش خدا میدونه چقدر اذیت شده.

با دیدن محله ای که به اصطلاح دیانا اینا توش زندگی میکردن ، کلافه پوفی

کشیدم.

من : امیریل یکم زود تر برو.

امیریل : همینجاست عزیزم.

گفت و جلوی خونه ی کوچیک و نقلی ای نگه داشت.

خونه ی درب و داغونی نبود اما خب خونه ی خوب و عالی ای هم نبود.

فورا از ماشین پیاده شدم و زنگ رو زدم.

کسی جواب نداد!

کلافه دوباره زنگ زدم که صدای مردی بلند شد.

_اومدم...

با باز شدن در با پسری خوشتیپ و خوش چهره رو به رو شدم.

پسره با دیدنمون اخم کمرنگی کرد.

__بفرمایید.

قدمی به سمت جلو برداشتم و گفتم:

من : ام... دیانا کجاست ؟

متفکر نگاهم کرد.

__دیانا؟ شما ؟

من : من دختر عموشم ، اومدم دیانارو ببینم.

متعجب گفت :

__نیلا خانوم ؟

من : بله خودمم . دیانا هست؟

قبل از اینکه چیزی بگه صدای آروم دیانا بلند شد.

__ایمان کیه ؟

ایمان با لبخند محوی از وسط در کنار رفت.

__بفرمایید داخل شمارو ببینه خیلی خوشحال میشه . اگه بدونید چقدر بی تابی شما
و میکرد.

لبخند پر رنگی زدم و وارد خونه شدم.

با دیدن دیانا که دست به کمر و نفس نفس زنان مشغول بالا پایین کردن وسایل
توی کمد بود ، با خنده نگاهش کردم.

حسابی قلقلی شده بود!

یکی از وسایلاش افتاد . ایشی گفت.

دیانا : وای الان باید خم بشم بردارمش ، اه...

خندیدم و آرام بهش نزدیک شدم و قبل از اینکه خم بشه ، خم شدم و پیراهن

کوچولویی که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و

بهش دادم.

من : فکر کنم این برای توعه!

ناباور سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد و با دیدنم چنان جیغ فرابنفش کشید که

تا مغز و استخونم سوت کشید.

دیانا : نیلااا...

محکم بغلم کرد و منو به خودش فشرد.

کمرش نوازش کردم.

من : خوبی مامان کوچولو ؟

با بغض نگاهم کرد.

_خوب شد که اومدی... من خیلی تنهام نیلا.. میبینی چی شد!؟

صورتش رو قاب گرفتم.

من: دیگه تنها نیستی من پیشتم . میبرمت پیش خودم . هر روز بیا پیش خودم که

تنها نباشی. من هستم تا وقتی فسقلیت به دنیا

بیاد.

_چطور این همه ماه رو پیام پیش شما زندگی کنم ؟ نه همیشه زشته...

خندیدم.

من : نگفتم بیا تو خونه ی ما که... کنار خونه ی ما یکی هست میخواد خونش رو

بفروشه اون خونه رو میخرید و میای نزدیک

من.

به من من افتاد و خجالت کشید.

_اما... اما...

من : اما چی ؟

_پولش...

دستم روی سرش کشیدم و با مهربونی گفتم:

من : امیریل کمکتون میکنه.

با بغض نگاهم کرد.

_ای کاش زود تر میومدی نیلا... این مدت خیلی بد گذشت...

نشوندمش روی صندلی و خودمم کنارش نشستم.

من : گذشته ها گذشته . الان که هستم.

دستم روی شکم برآمده اش کشیدم.

من : خب حالا بگو ببینم این فسقلی چند ماهشه؟ دختره یا پسر؟

خندید و با پشت دست اشکاش رو پاک کرد.

دیانا : ۴ ماه و خورده ای ، دختره...

با ذوق نگاش کردم.

من : جونم ، خاله بخورتش...

جفتمون خندیدیم و همون موقع ایمان و امیریل وارد خونه شدن.

ایمان با دیدن خنده ی دیانا ، لبخندی زد.

ایمان : خداروشکر بالاخره ما خنده ی شمارو دیدیم دیانا خانوم...

دیانا فینش کشید بالا.

_مگه میشه نیلامو بینم و خوب نشم.

امیریل اخم ملایمی کرد که از چشم من دور نموند . پسره ی حسود!

ایمان خندید و خوبه ای گفت.

پسر بدی نبود! مگه همه چی به پول بود ؟ درست بود آنچنان وضع خوبی نداشت

ولی اخلاق داشت . ولی دیانارو دوست

داشت...

تا غروب پیش دیانا و ایمان موندیم.

امیریل و ایمان حسابی با هم رفیق شدن و تصمیم گرفتن چند وقتی ایمان بره پیش

امیریل و توی کاراش کمکش کنه.

دیانا هم چون استراحت ممنوع بود ، من باید زود زود بهش سر میزدم.

با نشستن دست امیریل روی رون پام ، برگشتم و نگاهش کردم.

امیریل : حالا خوبی ؟

سری تکون دادم.

من : اوهم خیلی بهترم . مرسی قربونت برم.

انگشتم لای انگشتاش قفل کردم.

دستم بین دست بزرگ و مردونش گم شد!

امیریل : واسه خوشحالی تو هر کاری میکنم.

خندیدم . چقدر این مرد دل بزرگ و مهربون بود.

من : به موقعش منم برات جبران میکنم آقا پسر...

خندید و چشمکی زد.

امیریل : معلومه که جبران میخوام.

با دیدن نیش بازش محکم کوبیدم به بازوش.

من : زهرمار منحرف...

با لذت به پیراهن بلند مشکیم که حسابی به تنم نشسته بود و بهم میومد تو آینه

نگاه کردم ولی به ثانیه نکشید که دوباره چهره ی

حرصی و تخس امیریل جلوی صورتم نقش بست و خنده ام بلند شد.

وقتی بهش گفتیم مجلس زنونه است ، شروع کرد به غر غر زدن و اینکه الا و بلا

من باید پیش زنم باشم ، آخرم وقتی دید نمیشه

قهر کرد و رفت.

از پله ها رفتم پایین و به همه ی افراد حاضر تو جمع سلام دادم.

هنوز یخم آب نشده بود و معذب بودم.

خانوما صلوات فرستادن و من از خجالت یواش یواش به آشپزخونه پناه بردم.

بی صدا مشغول ریختن چایی ها تو استکان شدم که یهو دستی دور شکمم حلقه شد.

جیغ آرومی کشیدم و مامان شریفه گفت:

_نیلا؟ دخترم خوبی؟ چی شد؟

امیریل دستش رو روی بینیش گذاشت و هیس کشداری گفت که با حرص کوییدم به بازوش.

_هیچی مامان جون، آب جوش ریخت روی دستم.

مامان شریفه مراقب باشی گفت و خانومه شروع کرد به شعر خوندن و دف زدن. دوباره بازوش نیشگون گرفتم.

من: وای خدا لعنتت نکنه امیریل ترسیدم... اینجا هم دست از سر کچلم برنمیداری؟ پسر حاجی اومدی وسط مجلس زنونه...

لبخند جذابی به سمتم زد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد.

امیریل: چون تو سهم منی، اصلاً دلم خواست همین الان زنم رو ببینم. چقدرم خوشگل شدی بانو...

با مشت کوبیدم بهش.

من : زشته امیریل یکی میاد مینه آبرومون میره..

لبخندی زد و بیشتر بهم چسبید.

امیریل : به هیچکس ربط نداره . من هر جا بخوام میخونم زنم رو بغل کنم.

چشمکی زد و گفتم:

امیریل : شایدم به لکک ها گفتم بچمونو بیارن...

حس کردن از خجالت گونه هام سرخ شدن و سعی کردم از بغلش خودم بکشم

بیرون که محکم تر منو به خودش فشار داد.

امیریل : نمیتونی از دست من فرار کنی جوجه...

یواشکی نگاهی به در آشپزخونه انداختم.

من : آخه چرا قلدر بازی در میاری و شاخ و شونه میکشی ؟ مگه شب رو آزمون

گرفتن ؟

اگه بفهمن اون مسر سر به زیر مظلوم حالا اینطوری داره زیر گوش عروسمش

حرف میزنه و تو مجلس زنونه ام یواشکی اومده

پشت سرمون حرف در میارنا!

مودیانہ نگاہم کرد و دستش رو روی پهلو هام گذاشت.

خشکم زد و نفس کشیدن هم یادم رفت.

امیریل : بین خوشگله ، من الان دوست دارم تورو توی بغلم بگیرم.

مسخ نوازش هاش شده بودم و فقط نگاهش میکردم.

امیریل : چرا سر سختی میکنی جوجه؟ میدونی من هر جا بخوام بغلت میکنم.

صورتش رو آورد جلو و پچ زد:

امیریل : من همیشه باید ور دل زنم باشم.

ولی یهو بت صدای یکی از خانوما که صدام میزد ، هراسون از امیریل جدا شدم

ولی دیگه دیر شده بود.

با دیدنمون تو اون وضع و حالت جیغی کشید و به گونش زد.

یواشکی نگاهی به در آشپزخونه انداختم.

من : آخه چرا قلدر بازی در میاری و شاخ و شونه میکشی ؟ مگه شب رو آزمون

گرفتن ؟

اگه بفهمن اون مسر سر به زیر مظلوم حالا اینطوری داره زیر گوش عروSSH

حرف میزنه و تو مجلس زنونه ام یواشکی اومده

پشت سرمون حرف در میارنا!

مودیانه نگاهم کرد و دستش رو روی پهلو هام گذاشت.

خشکم زد و نفس کشیدن هم یادم رفت.

امیریل : بین خوشگله ، من الان دوست دارم تورو توی بغلم بگیرم.

مسخ نوازش هاش شده بودم و فقط نگاهش میکردم.

امیریل : چرا سر سختی میکنی جوجه؟ میدونی من هر جا بخوام بغلت میکنم.

صورتش رو آورد جلو و پچ زد:

امیریل : من همیشه باید ور دل زنم باشم.

ولی یهو بت صدای یکی از خانوما که صدام میزد ، هراسون از امیریل جدا شدم

ولی دیگه دیر شده بود.

با دیدنمون تو اون وضع و حالت هینی کشید و به گونش زد.

من : وای فخری خانوم چیزه...

فخری خانوم همونطور که سرم و سفید میشد ، با خنده گفت :

_امان از جوون های امروزی . دخترم شریفه جان گفتن چایی بیار .

من : چش... چشم.... الا...ن میا...رم

من و امیریل درحالی که شر شر عرق میریختیم لبخند زوری زدیم .

با حرص و بیچارگی با رفتن فخری خانوم از بازوی امیریل نیشگون گرفتم .

من : الهی ذلیل نمیری امیریل محو شو از جلوی چشمم ابروم رفت... الان حتما

میره به مامانت میگه .

امیریل بی تفاوت شونه ای بالا انداخت .

امیریل : فخری خانوم عادت داره فوضولی کنه الانم حتما داره حرص اون دخترش

رو میخوره که میخواست قالبش کنه به من...

با حرص جیغ خفه ای کشیدم :

من : دخترش و فخری خانوم غلط کردن با توو.. برو امیریل شب پوستت میکنم به

نفعته بیرون از اتاق بخوابی...

با تموم شدن جشن مولودی ، با خستگی روی تخت ولو شدم .

من : وای خستم چقدر.

مامان شریفه ام رو به روم روی مبل نشست . خندید و گفت :

مامان شریفه : خوش گذشت ؟

من : آره عالی بود . خیلی خوش گذشت . حسابی روحیه آدم عوض میشه ...

مامان شریفه : خدا روشکر ...

برو دخترم ، برو یکم استراحت کن ...

من : اول خونه رو مرتب کنیم ...

مامان شریفه : نه نه اصلا! تو برو من خودم درستش میکنم . چون چرا هم نیار

بدو ...

با کلی اصرار آخرشم قبول نکرد و مجبورم کرد برم تا استراحت کنم.

خسته وارد اتاق شدم و با دیدن امیریل که با نیش باز روی تخت نشسته بود ،

خندم گرفت و زهرماری نثارش کردم.

جونى گفت و دستمو کشید سمت خودش ..

من : امیریل محرومی به من دست نزن . به اندازه ی کافی آبرومو بردی پسره ی
پرو...و

خندید و با شیطنت گفت .

امیریل : اما من بچه میخوام!

جیغی از حرص زدم که خندید و گفت:

امیریل : دیگه لکک ها باید دست به کار بشن... ۴ تا سفارش داده بودید دیگه؟
قهقهه ای زدم که نزدیکم شد و....

با نزدیک شدن امیریل به من ، با چندی صورتی رو جمع کرد و نق زدم.

من : چه بوی گندی میدی امیریل . جند وقته نرفتی حموم؟

امیریل بیچاره ناباور خودش رو بو کرد و گفت:

امیریل : خانوم من امروز صبح حموم بودم حالت خوبه؟

با همون صورت تو هم جمع شده جواب دادم:

من : بو میدی! بوی آدمیزاد میدی پیف پیف!

متعجب قدمی به سمت برداشت که ناخواسته عرق زدم و تمام محتویات دهنم رو
بالا آوردم.

امیریل فقط مات و مبهوت شده نگاهم میکرد.

بیحال از دیوار گرفتم تا روی زمین نیوفتم.

من : امیریل خوبی ؟ چی شدی تو ؟

حس کردم مردمک چشمای لرزید.

امیریل : همین الان حاضر شو بریم دکتر...

من : چرا من خوبم...

یهو داد زد:

امیریل : گفتم بریم دکتر نیلا کم حرف بزن ، زود باش...

از این همه بد اخلاق بودن و عصبی بودنش دلم گرفت.

دیگه چیزی نگفتم و بغض کرده و ناراحت لباسام پوشیدم.

دلیل این همه کلافگی امیریل رو نمیفهمیدم . چش بود واقعا ؟

تا خود بیمارستان یه کلمه ام حرف نزدیم.

با ورودمون به داخل بیمارستان امیریل فوراً کارارو جمع و جور کرد و بین نوبت ها
مارو فرستادن داخل.

وارد اتاق دکتر شدیم.

دکتر : سلام بفرمایید!

قبل از اینکه من چیزی بگم امیریل شروع کرد به حرف زدن.

امیریل : خانوم دکتر همسر من قبلاً سرطان داشتن . عمل کردیم و حالش خوب

شد اما دکترش گفت بیماری ممکنه باز دوباره

برگرده . امروز هم باز دوباره مثل قدیم حالش بد شد ، میخوام یه آزمایش براش

بنویسید تا مطمئن بشم حالش خوبه یا نه...

با این حرفاش یهو دلم هری ریخت . ای داد بر من! چرا به ذهن خودم نرسیده بود

؟ نکنه باز دوباره بدبخت شدم.

دکتر طبق حرف های امیریل آزمایشی برام نوشت.

دوباره اتفاقات قبل داشتن برام مرور میشدن مخصوصاً وقتی که منتظر بودیم

جواب آزمایش بیاد.

اشک تو چشمام جمع شده بود و هر لحظه ممکن بود بزنم زیر گریه . امیریل هم
حال درست و حسابی نداشت .

با شنیدن اسممون فوراً آزمایش رو گرفتیم و وارد اتاق دکتر شدیم .

با استرس روی صندلی نشستیم و خیره ی دهنش دکتر شدم .

چیزی از حالت صورتش نمیشد فهمید .

با بغض گفتم :

من : خانوم دکتر تورو خدا بگو چیزی نشده . من... من تازه یکم موهام بلند شده

نمیخوان دوباره بریزن و دارو مصرف کنم .

ریزش اشکام دست خودم نبود .

دکتر سرش رو بالا گرفت .

وای که دلم ریخت .

من : چی... چیزی... شده ؟

دکتر : چند وقته اینطوری هستید ؟

من : نمی...دونم... نزدی...ک ۲ هف...ته .

دوباره سرش رو کرد توی برگه ی آزمایش.

دیگه کم مونده بود از ترس سخته کنم ، خب یه کلمه بگو و راحتم کن.

پوفی کشیدم که دوباره سرش رو آورد بالا.

این دفعه لبخندی کوچیکی زدی ل....ب هاش بود.

من و امیریل همزمان پرسیدیم:

__چی شد خانوم دکتر!؟

دکتر تک خنده ای کرد.

دکتر : همسر شما مشکلی ندارن و سالم سالم هستن اما...

دوباره جفتمون گفتیم:

__اما چی ؟

دکتر : خب اجازه بدید عجول نباشید اینقدر... همسر شما باردار هستن...

انگار یه سطل آب یخ ریختن روم.

وا رفته نگاهی به امیریل انداختم که با میش باز به زمین نگاه میکرد...

آخر کار خودش رو کرد ، من هی گفتم زوده هی اون گوش نداد.

آخ امیریل ، آخ...

با تشکر کوتاهی بلند شدیم و از بیمارستان اومدیم بیرون.

ساکت سوار ماشین شدیم و امیریل راه افتاد.

وسطای راه بودیم که دستش رو روی رون پام گذاشت.

امیریل : نیلا؟

حالا که اتفاق بدی نیوفتاده بود وقتش بود یکم ناز کنم. این به اون در که صبح

سرم داد زده بودی آقا امیریل...

جوابی بهش ندادم که یواش یواش رونم رو نوازش کرد.

امیریل : خانوم کوچولوم ؟

من : بفرمایید داد بزنید ، من با شما کاری ندارم...

امیریل : هوم پس خانوم کوچولوم قهره!

خنده ام رو قورت دادم و سرم رو به سمت شیشه چرخوندم ، که کم دستش

بالا اومد و روی شکم نشست.

امیریل : حق بده به من خیلی نگران بودم نیلا . جونم داشت میرفت ولی الان که فهمیدم این فسقلی توی شکمته خیالم راحت شده .

بازم چیزی نگفتم .

امیریل : عمر امیریل قهر نکن دیگه ، قول میدم دیگه سرت داد نزنم .

من : قول ؟

امیریل : قول مردونه ...

خندیدم و امیریل چشمکی بهم زد و تو کوچه دور زد .

با دیدن بابام که جلوی در خونه وایستاده بود ، لبخند از روی ل....بام محو شد .

من : ای... این اینجا چیکار میکنه ؟

امیریل به خودش اومد و رد نگاهم رو گرفت و با دیدن بابام ، اونم متعجب شد .

امیریل : نمیدونم بریم ببینیم چی شده .

من : من نمیام .

امیریل : نیلا زشته .

و بعد این حرف ماشین نگه داشت و پیاده شد ...

امیریل خیلی گرم و مهربون با بابام دست داد و همدیگه رو بغل گرفتن.

بابام سر چرخوند و با دیدنم لبخندی زد که با اخم نگاهم ازش گرفتم.

جندی بعد با باز شدن در ماشین نگاه خیره ام رو زوم امیریل کردم.

امیریل : بیا عزیزم.

خواستم مخالفت کنم که آروم گفت:

امیریل : بخاطر تو اومده نیلا ، زشته!

کلافه و ناچار از ماشین پیاده شدم و دنبال امیریل راه افتادم.

به بابام که رسیدم ، آروم سلامی دادم که با مهربونی جوابم رو داد.

من : خوش اومدید ، بفرمایید داخل.

و بعد این حرف در رو باز کردم و با دست اشاره کردم بره داخل که با حس

دستش پشت کمرم از جا پریدم.

__بریم داخل.

و بعد این حرف هدایتم کرد داخل.

دستاش روی کمرم حواسم رو پرت میکرد و یه جوری شده بودم.

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم اما من خیلی وقت بود که دلتنگ و نیازمند لمس این دست ها بودم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

کنار امیریل روی مبل نشستم و منتظر به بابام نگاه کردم.

_اومدم باهات حرف بزنم.

نگاه ازش گرفتم و همونطور که با ناخن هام بازی میکردم ، گفتم:

من : میشنوم.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد به حرف زدن.

_وقتی نوا تورو حامله شد خیلی خوشحال بودیم که داریم صاحب یه بچه ی

کوچیک میشیم . من دیوونه وار عاشق نوا بودم و یه

روز که با هم برای اینکه ببینیم سالمی یا نه رفتیم دکتر ، دکتر گفت که زایمان

برای مامانت خطرناکه و باید تورو سقط کنیم اما

هرکاری کردیم نوا زیر بار نرفت.

تا یه مدت سر این موضوع با هم بحث داشتیم اما قبول نکرد که نکرد.

خودم به هر دری زدم با هر دکتری که می‌شناسی حرف زدم تا بتونم موقع زایمان

نوا رو نگه دارم ، حتی یه دکترم پیدا کردم که

گفت امکان زنده موندن نوا تو زایمان ۷۰ درصد درحالی که بقیه دکترا احتمال ۳۰

درصدی میدادن...

با اخم و کنجکاو به حرف هاش گوش میدادم.. حرف هاش برام جالب بود....

_خیلی امیدوار شدم به زنده موندن نوا تا اینکه موقع زایمانش رسید . بردیمش

بیمارستان برای عمل.

آ..هی کشید و گفت:

_هیچوقت حرفایی که آخرین بار بهم زد رو فراموش نمیکنم ولی لعنت به من که

به قولم عمل نکردم.

من : بعدش... چی... شد ؟

_وسط عمل دکتر اومد بیرون و گفت که حال نوا بد شده و باید یه برگه ای امضا

کنم ، تا در مواقع صردری یا تو یا مامانت رو

نجات بدن . امضا زدم ، میخواستن مامانت رو نجات بدن اما مامان هموت اول

بخاطر خوت ریزی شدید جونش از دست داده

بود....

حالا دیگه جفتمون گریه میکردیم.

_وقتی فهمیدم نوا مرده دیوونه شدم ، روانی شدم.

پریدم وسط حرفش:

من : تصمیم گرفتی دخترت رو ول کنی و بری نه؟

امیریل فشاری به دستم آورد که ساکت بشم.

کلافه نگاهش کردم و ساکت شدم.

_وقتی تورو دیدم و دیدم که شبیه نوایی حالم بدتر شد . میترسم نگهت دارم .

میترسم نگهت دارم و نتونستم از پیشش بریام.

حمید خیلی بچه دوست داشت . میخواستم تا یکم خودمو جمع و جور میکنم تو

پیش اونا باشی ، بخاطر همین تورو دست اونا

سپردم و خودم رفتم . از چهلّم نوا ام گذشت ولی من هنوز نتونسته بودم خودم
جمع و جور کنم .

حالم هر روز با نبود نوا بدتر میشد . خودم مسبب مرگ اون میدونستم . بخاطر
همین مثل ترسو ها و بزدل ها فرار کردم ...

دوستم پیشنهاد داد بریم آلمان و من خرم قبول کردم .

چنگی به نوهاش زد و با کلافگی بیشتر ادامه داد .

_تا یه مدت بخاطر تو حالم بد بود ، جیگر گوشه ام رو گذاشته بود و خودم اون

ور بودم . کار هست شبم پلاس شدن تو مهمونی

های شبانه بود و همونجا کم کم با یه خانومی آشنا شدم . خانوم بدی نبود . یه شب
یکی از مهمونی ها ...

حرفش دوباره قطع کردم :

من : و اون اتفاق باعث به وجود اومدن نیما و نیلان شد.... خودم تا تهش گرفتم .

سرش انداخت پایین و من با بغض گفتم :

من : آره اون موقعی که من داشتم برای یه محبت کوچیک پدرانه بال بال میزدم

تو اونجا پی دختر و پسر خودت بودی . زمانی

که مدرسه پدرم رو میخواست تو حسابی سرگرم اونا بودی . الان دیگه چرا اومدی

؟ آلا من دیگه نیاز به محبت ندارم ، الان

امیریلیم هست لازم نیست که باشی...

جلوی پام با ناراحتی زانو زد.

_منو نگاه کن...

بغض کرده نگاهم ازش گرفتم.

_دخترم منو نگاه کن! نیلای من...

داشتم مثل سگ دروغ میگفتم من هنوزم تشنه ی محبت بابام بودم ولی میترسیدم

بروز بدم و بازم از دستش بدم بخاطر همین نباید

میفهمید.

من : برو نمیخوام باشی...

_اما من اومدم که باشم ، اومدن برات جبران کنم . اومدم تا آخر پیشت بمونم.

اشکام میریختن و نمیخواستم جلوشو بگیرم. با چشمای اشکی نگاهش کردم.

من : نمیخوام...

با مهربونی دست دراز کرد و اشکام رو پاک کرد.

_هیس گریه نک...

حرفش رو ادامه نداد و دستش روی قفسه ی سی...نش چنگ شد.

ترسیده و با هول گفتم.

من : چی شد ؟

حرفی نمیزد و سی...نش چنگ میزد.

برای اولین بار ترسیدم . ترسیدم بابام از دست بدم.

نگران پیراهنش توی دستم گرفتم و تکونش دادم:

من : بابا... بابا

قبل از اینکه بیوفته امیریل بازوش رو گرفت و بلندش کرد.

امیریل : هیس...

من : توروخدا ببریمش دکتر امیریل ، توروخدا...

امیریل : خیلی خب الان میبریمش گریه نکن.

هق هق کنان دنبالش دویدم به سمت بیرون...

#سام

با صدا های ضعیفی کم کم هوشیار شدم.

یه چیزی روی قفسه ی سی...نم سنگینی میکرد.

با درد چشمم باز کردم.

بازم تو بیمارستان بودم!

لعنت به این قلب مریضم که گند میزد به همه چیز همیشه.

قبل از اینکه تکونی به بدنم بدم صدای ظریف دختری به گوشم رسید.

هنوزم گیج و منگ بودم ولی یکم که دقت کردم دیدم نیلای منه! دختر منه که

کنارم نشسته و حالام توی بغلم داره اشک میریزه.

آخ که داشتم برای اینکه توی بغلم باشه بال بال میزدم.

_درسته بدی کردی در حقم اما نمیخوام مثل مامان از دستت بدم . نمیخوام باز
تنهام بشم.

بابایی منو تنها نذار...

تیر خلاص زد . بهم گفت بابا! بالاخره گفت بابا...

دیگه همین الانم بمیرم غمی نداشتم.

آخی گفتم و زیر لب زمزمه کردم.

_دخترم...

به ثانیه نکشید که سرش رو برداشت و نگاهم کرد.

اون چشمای خوشگلش بدجور منو یاد نوا مینداخت . چطور تونستم این همه مدت

تنهانش بزارم ؟ دختر قشنگم.

چطور تونستن یاد نوام رو ول کنم به امان خدا.

_بابایی...

خندیدم . این خنده واقعا از ته دلم بود.

دستامو براش باز کردم.

__بیا دختر قشنگم ، یکی یدونه ی بابا...__

با گریه و خنده هقی زد و خودش انداخت توی بغلم.

انگار نه انگار این دختر ۲۲ سالش بود.

هنوزم همون کوچولوی من بود.

محکم به خودم فشاردم.

__جانم بابا دور سرت بگرده. گریه نکن...__

__من... من... خیلی ترسیدم چیزی... بشه...__

لبخندم بیشتر کش اومد.

__من هیچیم همیشه فقط بگو منو بخشیدی.

سرش رو توی بغلم قائم کرد.

__بخشیدم... بخشیدم...__

(۷ ماه بعد)

دستم رو روی قاب عکس خانوادگی مون کشیدم.

خداروشکر که همه چی حل شده بود.

دیانا و دختر کوچولوشون .

متین و دوس دختر جدیدش !

نیلان ، نیما ، بابام ...

حتی عمو حمیدم خوشحال بود .

لبخندی زدمو دستم روی شکم برآمده ام کشیدم .

بعد از اون همه اتفاق سخت این خوشحالی حقمون بود .

—پخ .

با شنیدن صدایی درست دم گوشم جیغ بلندی کشیدم و قاب عکس از دستم افتاد

.

قبل از اینکه چیزی بگم قهقهه ی امیریل بلند شد .

من : ذلیل مرده سخته کردم ، خیلی گاوی امیریلل ...

با خنده کنارم نشست و خرس بزرگی رو بدستم داد .

امیریل : اول سلام ، دوم خوبی ؟ سوم خیلی تو فکر بودی ، چهارم توله های بابا

چطورن ؟

مشتی به بازوش کوبیدم و سرم توی بغلش قائم کردم.

من : ما هم خوییم.

با ذوق خندید و دستش روی شکمم کشید.

امیریل : یعنی بی صبرانه منتظرم نویان و نورا بدنیا بیان...

با حرص نگاهش کردم.

من : که اونارو بیشتر از من دوست داشته باشی نه ؟

امیریل : نوچ شما که عمر منی...

ته دلم قیلی ویلی رفت و لوس خندیدم.

امیریل : جونم فدای خنده هات بشم.

راستی نگفتم مهمون داریم...

متعجب نگاهش کردم.

من : کیه؟

قبل از اینکه چیزی بگه در اتاق با شدن باز شد و عسل (دختر دیانا) دوید

داخل....

_سلام هاله ژونمم...

خندیدم و دستامو سمتش گرفتم.

من : علیک سلام عشق خاله بیا پیش من بیینم.

با ذوق خندید و دوید سمتم و محکم خودش توی بغلم انداخت.

_هیلی دیلم بلات تنج شده بود.

محکم به خودم فشردمش.

من : اخ جون دلم چقدر من دلم برات تنگ شده بود.

خندید و با دلبری چشمکی بهم زد.

دختر شیرین من!

امیریل : خب من شما خانوم هارو تنها میزارم . خوش بگذره بهتون...

من : مرسی عشقم.

لبخندی به روم زد و با خدافظ کوتاهی رفت.

حالا با دختر کوچولوم تنها شده بودم.

من : خب خاله جون چطوری؟ ماما خوبه ؟

با اون قد کوتاهش از صندلی آویزون شد و روش نشست و با شیرین زبونی شروع کرد به حرف زدن.

_آله هوبه... به من دفت بهم بدم هیلی دلش بلات تنج شده ولی کال داله نیمیتونه بیاد پیشت...

من : ایراد نداره ، ما شب میریم خونه ی مامان اینا . منم دلم براشون خیلی تنگ شده .

خندید و دستش رو روی شکمم کشید .

_چلا ژود بدنیا نیمیان! دوش دالم باهاشون باژی تنم...

دستمو روی موهای بور و طلاییش کشیدم .

من : زود بدنیا میان دورت بگردم .

_یا نولا باژی کنم .

و با ذوق شروع کرد به جیغ زدن و دست زدن .

عاشق این ذوق بچگونش بود ادم رو به وجد میوورد...

همین که با ذوق و شوق حرف میزد ، تقه ای به در اتاق خورد .

__هاله ژون تو بچین من میللم دل باژ میتتم...__

من که پایین روی زمین نشسته بودم تا پیام به خودم تکون بدم کلی طول میکشید
بخاطر همین گفتم:

من : باشه خاله جون برو در باز کن.

با ذوق از روی صندلی پرید و یه دفعه تعادلش از دست داد و محکم افتاد روم.
حس کردم برای چند ثانیه نفسم رفت.

با درد دستم به شکمم فشار دادم و عسل ترسیده گفت:

__بیشید هاله ژون..__

درحالی که از شدت درد نم اشک توی چشمام جمع شده بود ، سری تکون دادم:
من : خوبم خاله جون چیزی نشده که...__

ولی داشتم مثل سگ دروغ میگفتم.

از درد رو به مرگ بودم.

عسل با ترس و مردد به سمت در رفت و منم دستم به میز گرفتم تا از جام بلند
بشم که ناگهان با خیس شدن لبای و دردی که توی

کل شکم پیچید، چشمم بستم و از ته دل جیغ زدم.

فکر کنم صدای جیغم تا ۷ آسمون بلند شد.

عسل نرسیده نگاهم کرد و جیغ جیغ زنان شروع کرد به صدا زدن امیریل.

_عمو امیلیل ، عمو امیلیل تولو خدا بیا.

به ثانیه نکشید که امیریل هراسون دوید داخل.

من : ای ماماااا... امیریل بدادم برس بچه هامم...

ترسیده کنارم زانو زد که باز با درد جیغ زدم.

امیریل : جانم جانم خاک تو سرم آروم باش آلاان میریم...

و بعد این حرف دست انداخت زیر کمرم و بلندم کرد که با درد به پیراهنش

چنگ زدم و جیغ زدم.

من : وای دارم میمیرم امیریل بدووو...

تا خود بیمارستان جیغ زدم و از درد به خودم پیچیدم.

درحالی که از شدت درد شر شر عرق میریختم با درد رو به امیریل که رنگ و

روش پریده بود گفتم:

من : امیریل ایی... اگه من چیزیم شد مراقب بچم باش

کلافه و حرصی دستم رو توی دستش فشرد.

امیریل : ساکت شو میلا تو هیچیت نمیشه عمرم ، این همه آدم زایمان کردن مگه

چیزیشون شد ؟ تو ام روش...

با گریه تند تند سر تکون دادم که دوباره درد فجیهی توی لگنم پیچید و جیغم به

هوا رفت ، این دفعه پرستار مجال نداد و ویلچر

رو هل داد داخل اتاق عمل و من موندم قلبی که از استرس تالاپ تلوپ میزد...

#امیریل

با استرس طول و عرض اتاق رو راه میرفتم.

نگران نیلا و بچه هامون بودم.

وقتی یاد چشمای اشکیش میوفتادم قلبم میسوخت.

اینقدر هول بودم که به کسی خبر نداده بودم ، گوشی رو برداشتم و به مامان زنگ

زدم و همه چیو براش تعریف کردم و گفتم که

به بقیه ام خبر بده و وقتی داره میاد ساک بچه هارو بیاره.

یک ساعت گذشت و خبری از دکتر و پرستار نبود.

کلافه موهام رو چنگ زدم و پامو به دیوار کوییدم که با باز شدن در به سمت

پرستار هجوم بردم.

من : چی شد ؟

پرستار : مبارک باشه دوقلو هاتون به دنیا اومدن.

لبخندی زدم و با هول گفتم:

من : زنم ؟

پرستار : فعلا بیهوش هستن ولی وضعیت خوبی دارن.

و بعد این حرف با سرعت از کنارم رد شد و من تونستم برای چند لحظه بچه هام و

نیلای بیهوش و رنگ پریده ام رو ببینم.

من : خدایا شکرت...

#نیلا

با درد پلک های بهم چسبیده ام رو باز کردم و با دیدن امیریل که با نیش باز
نگاهم میکنه ، آخه میگم.

امیریل : جان دلم خوبی عزیزم ؟

من : بچه ... هام ...

امیریل : هیس ... سالم سالمن فقط ...

ترسیده گفتم :

من : فقط چی ؟

امیریل : فقط چون زود بدنیا اومدن باید چند روز توی دستگاه بمونه .

نفس عمیقی با راحتی کشیدم .

امیریل : خودت خوبی ؟

با درد نفس کشیدم .

من : آره خوبم ...

دستش روی موهام کشید و جعبه ی کوچیکی رو به سمتم گرفت .

امیریل : خدمت شما خانوم خوشگلم.

ذوق زده نگاهش کردم.

یه گردنبند بود که اسمم رو روش نوشته بود.

من : خیلی خوشگله امیریل خیلی..

خندید و گونم بو...سی...د.

امیریل : به مامان اینام گفتم ، نیم ساعت دیگه میرسن . داشتیم میرفتیم اینقدر

هول زده بودم نفهمیدم چی شد.

تک خنده ای کردم.

من : خیلی ترسیده بودم خودمم وای که دردش چقدر بد بود . داشتم میمردم.

امیریل : هیش حرف از مردن نزن عروسک . تموم شد دیگه ماییم و نینی

کوچولو هامون ...

بعد از تموم شدن زمان ملاقات و رفتن قوم مغول ، با درد خودم بالا کشیدم.

من : امیریل ؟

امیریل : جونم ؟

من : بریم بچه هامون ببینیم ؟

میخواست مخالفت کنه که مظلوم نگاهش کردم.

امیریل : خیلی خب فقط زود برمیگردیم.

من : اخ جون آخ جون باشه

با درد و کمک امیریل به سختی از جام بلند شدم.

من : وای ننه شکمم.

دمپایی هام رو پام کرد.

من : توروخدا نگاه کن پاهام چقدر ورم کردن.

خندید.

امیریل : خوبه میشه عزیزم.

گوشش رو پیچوندم.

من : به دختری نگاه کنی چش و چالت میکنم.

امیریل : من غلط بکنم.

نفس آسوده ای کشیدم و بعد این حرفش دستمو محکم دور بازوش حلقه کردم و
لنگان لنگان دنبالش راه افتادم.

با دیدن دختر و پسر کوچولویی که روی تخت خوابیده بودن چشمام برق زد.

من : ای جونم امیریل این بچه ی ماست ؟

امیریل : آره عزیز دلم بچه ی ماست.

لبخندی زدم و دستم روی شیشه گذاشتم.

من : الهی دورت بگردم من ، مثل چشمام ازتون مراقبت میکنم.

دست امیریل دور کمرم حلقه شد و من نتونستم مانع لبخندی که از خوشبختی

روی ل....ب..ام جا خوش کرده بشم.

سرم رو روی شونش گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم : چه خوب شد که با تو آشنا

شدم پسر حاجی....

یه دقیقه دیگه معلوم نیست کی مردست کی زنده.

اگه قراره یه دقیقه دیگه نباشم

دلم میخواد بهت گفته باشم که:

چقد صداتو،

خنده هاتو،

دلداري دادنتاتو و

حتی غرغر کردنتاتو دوس دارم ... 

پایان رمان طرح جادوی نگاهت

نویسنده : فاطمه مهاد

۱۴۰۱/۴/۲۷